قال تعالیٰ هو الذی جعل الشمس ضیاءً والقمر نورا
الحمد لله که از عمدهٔ تالیفات واقف علوم عقلی و نقلی ملا حسین واعظ کاشفی نسخهٔ
انوار سہیلی
باهتمام قاضی فتح محمد و قاضی عبدالکریم برادران جناب معظم قاضی محمد ابراهیم صاحب مرحوم
در مطبع فتح الکریم واقع بمبئی رونق طبع یافت

بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلّت کلمته که وظائف لطائف ثنای او بحکم وان من شیء الا یسبح
بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دائرست و فوائد لا تتناهی لا نهایتهای او بقاعدهٔ مستمرهٔ
اعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و اسافل ساری و سائر نظم رموز آموز عقل
نکته پیوندش شناسائی ده جان خردمند و جواهر بخش حکمتهای باریک که بیرون آرندهٔ شبهای تاریکند در کلام قدیم
کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تخت گاه فتح الله که نکته دان و علمک
ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم مثنوی محمد کاز ازل تا ابد هر چه هست به آبرویش
نام او نقش بست و چراغی که انوار بینش بدو و فروغ همه آفرینش از وست صلوات الله وسلامه
علیه و علی آله واصحابه المقربین لدیه و علی من تابعه وانتمی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد
ارادت و حمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب نموده و آن دانش آموز علمه
شدید القوی الیق تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسهٔ جهد و طلب بدین
منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت
فرجام آنست که ای دعوت کنندهٔ عالمیان بموائد عوائد صلاح و سداد و ای راه نمایندهٔ آدمیان بمناهج

مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان هوا را بموعظت نیکو از بادیهٔ
هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طباع خودپسند را جز بموعظت
حسنه باصلاح نتوان آورد وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ **نظم** هر آن
رائض که توسن را کند رام ٭ کند آهستگی با کرهٔ خام ٭ به تندی توسن از سر تند گردد ٭ و گر کندی نمائی کند
گردد ٭ چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بی ملاحظهٔ دقایق ملایمت متعسر است منقاد گردانیدن
نفوس جمعی سیر که قوای بهیمی و سبعی بر طبائع ایشان غالب گشته در مرعی ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا بی مانعی
و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال مقدمهٔ حکمت هم متعذر خواهد بود
بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد ٭ بحکمت کام دل حاصل توان کرد ٭ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ
فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا **بیت** حکمت طلب و بزرگی آموز ٭ تا به نگری روز بهتر از روز ٭ و موعظت
حسنه که در دعوت کلیه مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و
مرحمت است و گفته اند موعظت حسنه کلامی است جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و
استعداد خود از آن فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع انوار صوری و
معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معنی او بهره مند اند
وَ إِلَيْهِ أَشَارَ الْقَائِلُ **بیت** بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد ٭ برنگ اصحاب صورت را بو
ارباب معنی را ٭ و این نوع کلام بر هیچیک از انبیای عظام عَلَىٰ نَبِيِّنَا وَعَلَيْهِمُ الصَّلَوٰةُ وَالسَّلَامُ فایض
و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت ختمیت است کما أَشَارَ إِلَيْهِ صَلَوَاتُ اللّٰهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ أُوتِيتُ
جَوَامِعَ الْكَلِمِ بواسطهٔ آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طبایع
جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ موسوم اند از مطرح اشعهٔ انوار جامعیت
که اقتباس آنهم از مشکوة نبوت کبری آنحضرت تواند بود و اقتناص شده و بدین سبب کلام تمام ایشان را اند که دیده
ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که
ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بی کرانش بهره گیرد ع هیچ جوینده

ازان در نزد دلی مقصود ۂ و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار موعظت
بگلگونهٔ جامعیت آراسته نزول عاشقان صادق را بتماشای جلوه‌های او میل بیشتر باشد و هر که زیباتر است
از خوبان همه سوی او میل بیشتر باشد و از جمله رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر مبانی نصیحت و از مجموع کتب که
قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بر طرزی خاص ساخته اند
و براهمهٔ حکمت شعار او ضاع جامعیت آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته یند و حکمت و لهو و جد و هزل بهم امتزاج داده اند
و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بنا بر افسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور صنایف حکایات
و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و میامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده
مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر
آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار اسرارش باز بار و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ
الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر مثنوی
هر نکته از و شگفته باغی ۔ افروخته تر ز شب چراغی ۔ لفظش چو طراوت جوانی ۔ معنیش چو آب زندگانی ۔
و افاضت آن منبع حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدا ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ادراک
و مستعدان محفل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این ابیات رائق بر بالای والای این کتاب
خلعتیست زیبنده و لائق نظم صورت او جامهٔ جود و سعادت را طراز ۔ معنی او خاتم اقبال و
دولت را نگین ۔ عارض رنگین اشعارش همه غنج و فریب ۔ طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین ۔ از کلام
کاملش انوار دانش شعله زن ۔ همه است چون اسرار علم از سینهٔ اهل الیقین ۔ و آن کتاب را حکیم روشن رای
برهمن بیدپای بنام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بود
بزبان هندی تصنیف فرموده و لیکن که در مبادی شروع شمه از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان گردد
و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط
عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را
قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات

می نمود

می نمود و این جوهر قیمتی در زمان آواز دیده هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی و بعد از وی هر یکی از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر داشتی و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشامات مستنشقان روائح اخبار و آثار را معنبر گردانیدی قطعه هر چه مشک بود و مشک اگر نهان دارند بهر نفیض رایحه او مشام را خبر است ٭ نمی شود بگل اندود چشمهٔ خورشید ٭ زمان زمان اثر نور او زیاده تر است ٭ تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشاری تمام یافته که در خزائن ملوک هندوستان کتابی است که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آنرا سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او میفزود و بیت جهان گشته از عدلش آراسته ٭ و زان رسم بیداد برخاسته ٭ رغبتی تمام و میلی مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمده برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندیه اللغت بپهلوی که در آنزمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول تشرف استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از آن نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده و بتحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبد الله بن مقفع را که سر آمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرائط عدل و رافت

سبب تالیف: کتاب کلیله و دمنه ۱۲ — فرزندزادگان ۱۲ — دور اندیشی ۱۲ — دراز ۱۲ — سردار ۱۲ — وقت ۱۲ — عربی ۱۲

از سراج در سالار؛ معربات؛ جمع چهارپایان مثل اسپ و شتر و گاو و غیره جمع بهیمه ۱۲؛ بفتحتین جمع حشره جانورانی را گویند که در زمین سوراخ کرده خانه سازند چون مار و موش ۱۲؛ بفتحتین جمع وحش و وحش جمع وحشی است یعنی جانوران صحرائی ۱۲؛ خوشنود شود خدا از وشا

بر آن نصایح و وصایا وضع نموده دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را
از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی آنرا در رشته نظم انتظام
داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی
است مثال داد تا افصح الفصحا و ابلغ البلغا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید روح الله روحه و زاد فی غرف
الجنان فتوحه آنرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا به کلیله و دمنه مشهور شده ترجمه
مولانای مشار الیه است والحق عبارتی است در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان
رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش چون طره سبزخطان دل آویز
نظم حروفش چو زلف بتان چگل ⁂ همه جای جان است و ماوای دل ⁂ معانیش در زیر حرف
سیاه ⁂ درخشنده چون مهر و روشن چو ماه ⁂ سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از انست بر
بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان
بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد ⁂ سواد نسخه او بر بیاض دیده حور ⁂ و با آنکه
مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند مصرع
فان القول ما قالت حذام ⁂ فاما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بمجاسن عربیات و مبالغه در
استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک
خلاصه ما فی الباب باز میماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل سخن بخواتیم آن
بیرون نمی آید و این معنی هر آئینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین
زمان لطافت نشان که طبایع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر
باشد میدارند فکیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک
شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابرآن درین وقت
جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جامع کمالات راجامع است و صفات سامی سماتش از مطالع
فضائل و معانی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان ... خاقان دوران باسط بساط امن و امان

س ۱ فصیح ترین بلیغان و بلیغ ترین فصیحان ۱۲ غ

س ۲ آسایش دهنده جان اورا و زیاده کننده برآمدهای بهشت کشایشهای او ۱۲

س ۳ برای اینکه گفتن سخن است گفت پس راست است آنچه گفت حذام ۱۲

ناشر

ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری و پرچین برج سلطنت و شهریاری **بیت** قرة العین
سلاطین شهریار خافقین * شاه ابوالغازی معز الملک و دین سلطان حسین * خلد الله تعالی ملکه
و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بوده ام من علو همت از غبار زخارف و ما الحیوة
الدنیا الا متاع الغرور بر میفشاند و صحیفهٔ دل بی غل را **بیت** به نیرنگ این پنج روزه خیال * که نادان نهد
نام او ملک و مال * مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام **بیت** خوب تر بر چهرهٔ قدرت
نماید خال زهد * خلعت عفت بقد کامگاری خوشتر است * نصب العین احوال خود ساخته اسعاف
مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای این
تذکرهٔ باهره که **بیت** ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون * نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا * خود را
به تغافل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل و المعالی لعلو الهمم المحتظی من مواهب الملک الاحد
نظام الدولة و الدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی زاد الله الاختصاص بالسلم السلیمانی و الکمال الکمیلی که
بی تکلف سهیلی است از یمن یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان **بیت** تو سهیلی تا کجا
تابی کجا لامع شوی * نور تو بر هر که می تابد نشان دولت است * نظر بر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و
عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این فقیر بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف
بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و زیور بیان معانی آنرا که تتق
الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد
بحیثیتی که دیدهٔ هر بینای نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی
تخیل و تحمیل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن **مثنوی** چنین گفت مرد
سخندان بمن * که ای باغبان ریاض سخن * درین روضهٔ پاک مینونشان * درخت معانی بنوعی نشان * که هر نو خورد
میوه زین درخت * نشاننده را گوید ای نیکبخت * درین باغ خوش میوه های تر است * که بزیبائی از یکدگر بهتر است *
و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی وی می نمود
بیت چو حکمت هست یمانی بقول شاه عرب * اگر ز نور سهیلی عیان شود چه عجب * بعد الاستخارة و الاستجازة

بدین معنی اشتغال یافت وانچه از عالم غیب بزبان قلم وقلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت وبباید دانست که اساس کتاب کلیله ودمنه بر حکمت عملی است وحکمت عملی عبارت است از دانستن مصالح حرکات ارادی وافعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مودّی باشد بنظام احوال معاد ومعاش ایشان ومقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آن اند واین قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد با هر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بسبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود وشرکت دیگری با وی در آن باب متصوّر نباشد تهذیب اخلاق گویند وثانی که راجع است با جماعتی بمشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل وخانه باشد وآن را تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در شهر وولایت بلکه در اقلیم ومملکت بود وآنرا سیاست مدن گویند وکتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثه مذکوره ببعضی از نوعین آخرین وآنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بسبیل استطراد پس هرچند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم که تغیر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم ودو باب اول از کتاب کلیله ودمنه که در آن زیاده فائده متصوّر نبود ودر اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن وآسان مثبت ساختیم وحکایات را بطریق سؤال وجواب از رای وبرهمن بدستوری که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم وقبل از ایراد ابواب افتتاح حکایتی که منشاء سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم وبعد ما که تصرف در عبارت کتاب مذکور بجهت اغلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشای مترسلان ومنهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت

منکه این درمعانی سفته ام
آنچه گفتند من بگو آن گفته ام

دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه بایراد بعضی آیات واحادیث ضروری الذکر وآثار وامثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربیه نمیگردد وخریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب بگوهر صفت ترصیع دارد زیوری می نهد مثنوی

سخنها را بدستور خردمند
ز نظم ونثر باید داد پیوند
که گاهی طبع زین آرام یابد
زمانی زان دگر هم کام یابد

ودر محل اثبات ابواب هرجا که ایراد حکایتی وانشای مثلی مناسب خواهد بود بنا بر آن ملاحظه ع بر دسته گل

تیر بهدف نگیارا ؛ باقدام جسارت در سبیل تصرف قدم خواهد رفت و این فقیر اگرچه در اثنای این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز بنکتهٔ المامورُ معذورٌ در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ مقالهٔ لازم التهدید مَن صنّف فقد استهدف مقولهٔ واضح التمهید مَن الّف فقد استعطف فرو میخواند

نظم

دیدهٔ انصاف چو بینا بود ؛ در شمر دگرچه که بینا بود ؛ من خجلم از عمل خام خویش ؛ تو بملامت مکنم سینه ریش ؛ در روش زمرهٔ آزادگان ؛ نیست روا طعنه بر افتادگان ؛ چشم هنربین بود از عیب پاک ؛ بی هنر از عیب کند زان چه باک ع وَعَینُ الرِّضا عَن کُلِّ عَیبٍ کَلِیلَةٌ ؛ وفقنا الله بما یحبُّ ویرضی وختم احوالنا واعمالنا وآجالنا بالخیرِ والحُسنیٰ و این رساله که مسمی شده به **انوار سهیلی**

چهارده باب است بدین وجه که مفصل میگردد ؛

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمّام ؛

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شئامت عاقبت ایشان ؛

باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان

باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها ؛

باب هفتم در حزم و تدبیر و حیله خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است

باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود بازماندن ؛

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را ؛

باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کارها بر قضا و قدر نهادن ۞

بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشأ سخنان همان خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد

حکایت جوهریان عقیده بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره کشایان عرائس حکایات و صورت آرایان عجائب روایات عنوان جریدهٔ اخبار را بدین گونه آرایش داده اند و دیباچهٔ صحائف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهرت پایهٔ او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته **نظم** فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی ز عدلش چون رخ خوبان جهوش به یکجا جمع گشته آب و آتش بر حاشیهٔ بساط دولت و ز افزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیان جان بسته و در پای تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین **مثنوی** داغ نه ناصیهٔ سرکشان تیغ زن تارک لشکر کشان معدلتش قاهر خونخوارگان مرحمتش چاره ده بیچارگان و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دود فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام بر آرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمگاران تیره دارد **مثنوی** شهنشاه را خوبی از داد و دست ز بیداد خدا ایمن باد او دست داد از داد و خود گرفتار شود ده ولایت ز بیداد ویران شود ده و این پادشاه را وزیری بود جمعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش به یک تامل هزار عقدهٔ مشکل بر گشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامن گیر خار طغیان به تند باد سیاست او از بیخ و بنیاد بر انداختی **نظم** چو رای خورده دان در کار بستی به یک تدبیر صد لشکر شکستی چو کار مملکت بر انتظار دادی به یک تکاپو اقلیمی کشادی و بجهت آنکه از رای خجسته او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهمی بی مشاورت خجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع

ظفر مودی نبی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت
می نشست و هر آینه پادشاهان کامگار و سرفرازان نامدار را باید که بحکم وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ بی مدد مشاورت بزرگان
خورده دان در مصالح ملک مدخل ننمایند و تا منشاء اعمال و احکام خود بتدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز نبندند
تا بفحوای مَا تَشَاوَرَ قَوْمٌ قَطُّ اِلَّا هَدَاهُمُ اللّٰهُ لِاَرْشَدِ اَمْرِهِمْ هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقترن
باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن بیت در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکو ناید
اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار فرموده و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود و فضای صحرای
شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شده و نسر طایر بامید آنکه طعمه شاهین شاه گردد متوجه
مرکز زمین گشته جانوران شکاری بند گسسته از حبس و قید برجسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش
از برای مشاهده جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه
روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر سه پر از شست تیرانداز و با اوج سپهر نهاده و شاهین نواساز بسر
زخمهای چنگ خونریز رگ شریان از نای مرغان گشاده مثنوی برون جستند بازان سبکخیز بنخجون صید کرده چنگ
ها تیز درآمد چنگل شاهین بتاراج ز طوطی ماند بر بالا در دراج کمین بگشادن یوزان ز هر سو فرو بسته ره حسن بر آهو
ز سیر تازیان تیز آهنگ فضای دشت بر نخچیر شد تنگ و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا را از چرنده و
پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر نیز متوجه دار السلطنه شدند اما در آن محل از
تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعله آتش لاف برابری زدی مرکب را در فتار
بر جای خشک می شد مثنوی آتشکده گشته کوه و کان هم تفتیده زمین و آسمان هم مرغان چمن خزیده در شاخ
در رفته چرندگان بسوراخ همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست
و نیز بسایه خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کره خاک چون کوره آهنگران تافته و مرکز زمین چون
محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایه برآساییم و چون عنقای خورشید میل با آشیانه
مغرب نماید با مستقر عز نزول نماییم خجسته رای زبان ثنا برگشاد و گفت بیت کای آفتاب کشور و ای
سایه خدای میمون تر است چتر تو از سایه همای بندگان که از ظل لوای همای آسای سلطانی التجا دارند

از شعاع مشعله بمان سوز آفتاب باکی نیست **فرد** از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم * چون سائیان لطف
تو باشد پناه ما * لیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله که خلق در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع
رنج و صداع بر آن مترتب است احتراز فرمودن عین صواب می نماید **مصرع** سلامت همه آفاق در سلامت تست *
و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت ماجدان عالی و چون پایهٔ همت ماجدان بلند با نمک فرحتی
بهشت زمین آنجا رسیده ام از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و بهزاران چشمه نوش از دل صافی او جوشیده و دریا چنین
و از بارش چون انجم فلک تابان جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان
عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش بر آسیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب کنار چمن
تازه و خرم شویم **فرد** بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین * این اشارت ز جهان گذران ما را بس * همایون فال بقبول
خجسته رای روی بدان صوب نهاد و اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند زرین نعل شکوه دامن کوه را چون آستین
اهل اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و تیغ سر فام سپر پیکان آفتاب
رسانیده با چون شیخی که با صفت والجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل
سر شک روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه بر آمده چون ابر دامن بر کمر زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فضائی پدید آمد
چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و آب
و هوا مشابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه زار حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر بالاله خود روی
چون خط غالیه بر شکر لبان خوش بر آمده بید طبری بر نیمه اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده
زبان نسیم مشکبار اسرار روائح گلزار بهار بسوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع سکان
سراچهٔ عالم بالا میرسید **مثنوی** لطیف و دلگشا آب و هوائی * مبارک منزلی فرخنده جائی * ریاحین بر کنار جوی رسته *
با آب زلال دست و روی شسته * درختان چون نبان قد بر کشیده * ز ریگ بکر جوی سر کشیده * فراز شاخ مرغان
خوش آواز * بالحان ارغنون ها کرده بر ساز * نهال سرو کرده جنت سبق وشت * خط طوبی الهم بر سر ورق داشت *
و در میان این مرغزار فدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان انوار مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا
بیت روان اندر و ماهی سیم سیما * چو ماه نو اندر سپهر مدور * و زیر نظر مود تا کنار غدیر البیر شاهی بیارا ستند همایون فال

بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوئی و سایه درختی آرام یافتند و آن منزل
بهشت آئین را بعد از آن هوای هاویه مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت
یا رب منم از بادیه رنج و الم * وا رسته نشسته در گلستان ارم * شاه و وزیر بر یک گوشه بساط از مرکب سودای اسپ
و فیل پیاده شده و بی بازی از فرزین بند خیال فاسد و برد و مات عرصه تعلقات رخ همت بر تافته در عجائب
مصنوعات آلهی و غرائب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطه دلگشای ملک متعال که نقاش تقدیرش
بر لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگاره و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ
بر آورده ادا می نمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت هر بلبل گلشن تسبیح خوانیست که هر خاری
بتسبیحش زبانیست * و گاه در صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه ساز و برگ گلها
مرکب از باد صبا * که نهد بر پای باد از آب صافی سلسله * و از خط مسلسل که خامه قدرت بر روی صفحه آب میکشید
حرف وَفَجَّرْنَا فِيهَا مِنَ الْعُيُونِ میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش میشد آیه وَجَعَلْنَا
فِيهَا جَنَّاتٍ مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون
شاخ خزان دیده بینوا و از نهایت کهنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و نما شده و دهقان دهر بقطع و فصل
اعضای او کمر بسته و اره نجار و تیشه کار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت شاهد باغست
درخت جوان گر پیر شود بشکنندش باغبان * میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و
خیل زنبور عسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهاندیده
پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این کمربستگان بر فراز
نشیمن این مرغزار بیقراران کیست بیت از بن آمد شدن مقصودشان چیست * درین صحرا که معبود شان
کیست * خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم
لطافت که لازم ذات ایشان است شرف الهام آلهی که نکته وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ بیان آن میکند
دریافته اند و بفیض عنایات پادشاهی فرمان أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا را کمر امتثال بر میان جان
بسته ایشانرا پادشاهی است که او را یعسوب خوانند بجثه از همه بزرگتر است و مجموع ایشان بشکوه و مهابت او

سر بر خط متابعت او نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و
پاسبان و چاوش و نایب بر کار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس بسازند
بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را بی پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود
و چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی در خواستاند
که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر
شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول کرده باشند باندک وقتی در درون
ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دار و خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس
در شان او رسیده باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان را ببویند و اگر بر پیمان عهد خود اند
یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت است که بحجره مسدس و خانه مسدس خود در آیند
و اگر عیاذاً بالله از مضمون این بیت که بیت دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن بتجاوز
نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر
دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه رایحه کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال
شده آن زنبور سیه بخت برگشته روزگار را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول القتل دربانان فرمان دهد و بعد از آن
زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر قضا بیگانه زنبوری خانه دیگر خواهد که بمنزل
ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آیین
دربانان و پاسبانان تعیین حجاب و بواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید
همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهده اساس ایشان پدید آمد برخاست و بپای درخت
آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد می دید فرمان الهی را
میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود و زیان دیگری
کار نه و هیچکدام نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا سرفرازان کوتاه دست بزرگان
خورد و بلندان پست بگفتا ای خجسته رای عجب که با وجود نشای سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی

آزار

آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجودی که هیبت در هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را برانداز ند بیت دیگر ز سر ناخردمی پر خدرست آدمی از آدمی و زیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طباع مختلف مخلوق گشته اند بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند و نقد ملکی و ملکوتی و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شد قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ هم از عقول ملکی ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف بدرجات وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت خط فرمان نفس نهند از غایت نزالت بدرکات بَلْ هُمْ أَضَلُّ طَرِيقًا محبوس مانند و چه زیبا گفته است **فرد** بهره از ملکت هست نصیبی ز دیو نیز ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت زملک و اکثر مردمان بواسطهٔ پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند **مثنوی** بیخردی چند ز خود بیخبر عیب پسندند به عیب هنر دود شوند ار بدماغی رسند باد شوند ار بچراغی رسند شاه فرمود بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته بتزکیهٔ نفس خویش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید هیچ زین میان گر بتوانی که کناری گیری و من شنیده بودم که حضور در وحدت و فراغت در عزلت و مراد از قفس شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بدین معنی بوده **مثنوی** قعر چه بگزید هر کو عاقلست زانکه در خلوت صفاهای دلست ظلمت چه به که ظلمتهای خلق سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق عاقل از غوغای خلق بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال کی با دیگری بپردازند **فرد** خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد خاکدان دهر را بر هم زند نیاید گرد من

فجسته رای عرض نمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق ومحض صواب
است چه صحبت سبب پراگندگی خاطر وعزلت موجب جمعیت باطن وظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی
دانی که شب وروز چه مجموع بود ۝ آن گوشه نشینی که بجمع نرود ۝ در غنچه دل نازک گل باشد جمع ۝ چون رفت
در انجمن پراگنده شود ۝ فاما بعضی از بزرگان دین وارباب یقین بشرط اصلاح حال مصاحب وقرین صحبت را بر خلوت
تفضیل داده اند وگفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت است ووقتیکه رفیق شفیق یافته نشود وحدت از
صحبت به بیت خلوت از اغیار باید نه زیار ۝ پوستین بهر دی آمد نی بهار ۝ وفی نفس الامر صحبت سبب اکتساب
فضایل وفواضل است ورابطهٔ اجتماع در سلک اعالی وافاضل فرد دست طلب از دامن صحبت مگسل ۝
تنها منشین که بیم دیوانگیست ۝ واز فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم می شود که فواید
صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد وآدمی را خود طرح خلوت انداختن وبمصاحبت ابنای جنس نپرداختن
چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج ساخته وهر یکی از ایشان را
محتاج دیگری گردانیده بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماع اند که مسمی بتمدن
است ومراد از تمدن یاری دادن ومعاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی ونوعی
این طایفه بغیر معاونت صورت نه بندد که اگر مثلا یکی را بجهت ترتیب غذا ولباس ومسکن بایستی نمود
اولا ادوات نجاری وحدادی که جز بدان تهیهٔ آلات زرع وحصار وآنچه بر آن متفرع است میسر نگردد
بدست بایستی آورد وبقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی وبعد از تهیهٔ این اسباب اگر همه اوقات
بیک شغل صرف نمودی بر ساختن وپرداختن بعضی از آن قادر نبودی فکیف که بمجموع آن اشتغال
میباید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یکی بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نماید وآنچه
زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند وبدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب
آن جمعیت انتظام پذیرد وازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج معاونت یکدیگرند ومعاونت
بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد وگویا شعر الجماعة رحمة اشارت بدین حال
نیز است بیت بگیر دامن جمعیتی وکاری ساز ۝ که هیچ کار میسر نشد بتنهائی ۝ پادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد

سه بازداشتن نفس از حظوظ ولذت شهوت چون نکاح وغذای لطیف وغیره ۱ در اسلام نیست چنانکه زاهدان ترسایان برای دفع شهوت جماع آلت تناسل می بریدند ۱۲
سه بروزن پهلوان بعضی کارفرما باشد ۱۲
سه بالفتح وتشدید جیم ترکش شده
سه بالفتح

خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش است لیکن بخاطر خیبان میرسد که بعد از آنکه ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب
ایشان مقتضی نزاع خواهد بود زیرا که بعضی از بعضی قوی‌تر باشند بحسب جثه و زور و در ایشان زیاده بود و برخی دیگر
بمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طائفهٔ دیگر بحسب شهرت غالب باشند آنها که بزور و زر از دیگران بیش باشند
داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر برزند و هر آینه آن متغلب چنان خواهد که غلبه مردمان را در قید خدمت خود
کشد و حریص الطمع آن بپدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و
نزاع در آخر باعث فساد گردد بیت نزاع آنچنان آتشی برفروزد که از تاب آن هرچه باشد بسوزد ده وزیر گفت
ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک از خود واقع ساخته و تعدی او را
از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگرداند و آن تدبیر سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت
از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذائل ظاهر است
چنانچه گفته‌اند نظم میانهٔ طرفین از صفات چندانی تفاوتست که از آفتاب تا شبهای پس اختیار وسط است
در جمیع امور سه بدان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی
اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ آن شخصی کامل مکمل است مؤید من عند الله
که فرستادهٔ حضرت عزت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر
و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت
دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاست ضابطه چاره خواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح
خود غافلند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب است پس بالضرورة میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد
که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت
از فیض ولایت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز از دین مطرز باشد که الملک والدین توامان بیت نزد خرد
شاهی و پیغمبری همچون دو نگین‌اند و یک انگشتری بود در همین معنی گفته‌اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد هم ملک
ز شرع ارجمندی دارد ده همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم ضرورست بچه نوع
باید صفت او و ضبط امور ملک و ملت چگونه می‌شاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و قانون عدالت

که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است و دولت بر شرف انتقال چه بنیت مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل
تو گیرد قرار، و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طائفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید
و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب شاید نمود چه از ملازمان عتبه سلطنت آنکه جمعی
باشند که خاصه از نیکو خواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیک نامی دنیا و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند
بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان که تو
عزیز می شوند همه جهد کنان که تو بچیزی شوند همه و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کینه شخصی که از
عهده آن بیرون نیایند در دل گیرند و جمعی دیگر که فوائد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظائف این جمع باشد
حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر
پادشاه از حلیه احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و بتحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید
انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و فساد بر آن مرتب گردد **مثنوی** مکن گوش بر قول صاحب غرض
که در سینه از کینه دارد مرض همه هیمه ریزند در دمی عالمی همه پریشان کند عالمی را دمی اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور
مهمات رسد و بجستجو و تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنتش
از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد **مثنوی** هر که در این خانه شبی داد کرد خانه
فردای خود آباد کرد داد دگری شرط جهانداری است دولت باقی ز کم آزاری است و هر پادشاه آگاه که مدار کار
خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادمان چنانچه
رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق
آنچه شاهان را بکار آید می نمود لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل نمود
هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحه روزگار باقی است **فرد** هر چند فکر می کنم از هر چه در جهان هست نام نکو
حاصل ایام آدمی است همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا
لب نازک گشاید در چمن فرح و نشاط شگفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدید است که
قصه این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانه ضمیر

عمریست که سودای سر زلف تو دارم + چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس
استفسار نمودم حصه از ین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد **فرد**
هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم + یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد + و من پیوسته گوش هوش کشاده
بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و هموار دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا
روی نماید **فرد** گوش بر آواز دارم مژدهٔ زان لب کجاست + دیده بر راهست یارب پیک او دیدار کو
چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبر است روا تب شکر الهی بجای آوردم و میگویم **بیت** آخر علم
آرزوی خویشتن دیدم آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید امید وارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن
بهره مند گردانی تا در گفتن این سخنان فائدهٔ ادای حقوق نعمت ما حاصل گردد و از ما بسبب استماع آن مواعظ
انواع فوائد برعیت واصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مودی گردد و به برکت شنیدنش فائدهٔ تمام
بهر خاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود **قطعه** زبان خردمند روشن روان + کلید در گنج حکمت بود +
در گنج بگشا و نقدی بیار + که او را عیار نصیحت بود + نصیحت بر آن وجه گو با ملوک + که در وی صلاح رعیت بود +

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

پیر روشن ضمیر سر بر زبان بیان برکشاد + و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت **فرد** ای مبارک
پیک شهنشاهی که حاصل میکنند + اختران در آسمان از طلعت نیک اختری + من از طوطیان شکرستان
سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنر پروری شنیده ام + که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ
عالم است پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز مهرای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی
از نور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی زینت از امر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و
بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده **بیت** نور عدل
اطراف جهان را کرد نورانی + بلی از عدل روشن گردد آئین جهانبانی + و این پادشاه را رای دابشلیم
هندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت خسرو کنگرهٔ

قصر سپهر بفکندی و ازروی استغنا نظر بمعالی امور و عظائم مهمات نکردی و در هزار قلاده فیل و مال در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزائن موفور و دفائن نامحصور و ممالک معمور
ع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری + با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قضیهٔ هر یک از دادخواهان
برسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار + کار رعیت برعایت سپار + و چون اطراف مملکت خود را
بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک بپرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش
آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در محلس او همواره دانایان حکمت شعار و حکمای فضیلت آثار حاضر
بودندی و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته
بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآیین بزم گاهی ساز کرده + در شادی و راحت باز کرده + بعد از
التذاذ نغمات مطربان و شستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای
رخسارهٔ ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن
اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید
ع سخن درست و تعلق بگوش شه دارد + پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل
پسندیده را تعریف می کردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بر آن متفق شدند که جود
اشرف صفات و اکمل خلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی
آن است که آنرا جواد گویند چه جود او در جملهٔ موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و
صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالی است در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما
یافته که السخاء شجرة فی الجنة نظم مایهٔ توفیق کرم کردن است + گنج یقین ترک درم کردن است + گنج
روان را که تو بینی نشان + نیست بجز آنکه ببخشی روان + رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم
طبعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را
بنصیب تمام خرسند گردانیدند و خورد و بزرگ را العطایای عظیم از انبای جنس مستغنی ساختند بیت
ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود + شست خط احتیاج از ورق روزگار + همه روز چون آفتاب تابان

نبی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد
زاغ شب سیاه چهره بال ظلمت باطراف عالم بگسترد نظم روز چو در پرده بپوشید راز پرده برون
شب سپهر پرده ساز صوفی خورشید بخلوت نشست هر کز فلک سبحهٔ پروین بدست پادشاه سر
فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر بنگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان
بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و
برای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا نفقه کردی مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند
صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب مشرقی دار السلطنة توجه نمای
که گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و یافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان
خواهی نهاد و سر مفاخرت از فرق سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب
در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ سخن [illegible] شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که در شب
تمهید آن [illegible] در خزانهٔ افق بگشود و دست زر افشان آفتاب جواهر کواکب را از
[illegible] بر دامن شعاع کشید بیت بامدادان که صبح سیم اندود بر از در گنج قفل زر بگشود پادشاه
فرمود تا مرکب باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی
بصوب مشرق نهاد فرد دولت و اقبال را بادی رکاب اندر رکاب نصرت و تایید را بادی عنان اندر عنان
و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود خبری می جست در اثنای
این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای بر
جای و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی گوشه دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار
وارسته بیت با خبر و بیخبر از هر چه هست سوخته و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه بر آن عارف
آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده
زبان نیاز برگشود بیت کای ترا سلطنت عالم جان داده خدا منزل تست دل و دیده فرود آی و در آی پادشاها
اگر چه کلبهٔ احزان درویشان بانداز قصر تو اند و محقر نماید و گنج زاویهٔ محنت زدگان برابر ایوان گوهر نگار بهیچ نیاید فاما

ع رسمی است قدیم و عادتی معهود است که پادشاه نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بدیم قدم
نواخته و آنرا از شیمه کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته **فرد** نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش ❊ دانشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و از انفاس
مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود **مثنوی** همت درویش چو همره شود ❊ خواجه را کار دل آگه
شود ❊ هر که ز معنی خبری یافت است ❊ از دل صاحب نظری یافت است ❊ و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود
درویش زبان عذر بگشود و گفت **فرد** کز دست من گدا نیاید ❊ مهمانی چون تو پادشاهی ❊ اما بر سبیل تحفه
دارم که از پدر بمن میراث رسیده نزل راه شاه می سازم و آن گنجنامه ایست مضمونش اینکه در گوشه این غار گنجی
گران است و در و نقود و جواهر بیکران و من چون سر گنج خرسندی که اَلْقَنَاعَةُ كَنْزٌ لَا يَفْنَى دست یافته
بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود در دنیا کار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج نیست
سرمایه ساختم **فرد** کسی که روی توکل ندید هیچ ندید ❊ کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت ❊ اگر خسرو کشورکشای
پرتو التفات بر آن افگنده بفرماید تا ملازمان بجستجوی مشغول شوند و حاصل آن را بخزانه عامره رسانیده بمصرفی که باید
و شاید صرف کنند دور نیست دانشلیم بعد از استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در میان نهاد و از سر
این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون
از غیب حواله شد شرف قبول ارزانی باید داشت ع کانچه آید ز غیب بی عیب است ❊ رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو
اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون در آوردند
مثنوی بسی زیور از گوهر شاهوار ❊ بسی خاتم و یاره و گوشوار ❊ بسی درج و صندوق با قفل زر ❊ پر از لعل و
یاقوت و در و گهر ❊ ز زرینه آلات و سیمینه ظرف ❊ ز هر گونه تحفهای شگرف ❊ شاه بفرمود تا قفل از سر
هر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرائب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید مصحح
بر اطراف و جوانبش بندهای محکم بسته و قفلی رومی کردار از فولاد زره نگار بر آن زده استحکام آن قفل
بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی بحل عقده او نیروی نیافتی چندانچه تفحص نمودند از کلید و خبری
و از گشودن آن اثری بظهور نرسید رای را از غیبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظه آنچه در صندوق

تواند بود بیدپای گفت چنان می نماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند
والا این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود بر آن
قفل درست کردند چون صندوق گشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر زین ساخته
و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست
مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب که این چه چیز تواند
بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است جمعی حمل بر آن کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته
باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود
شبههٔ من مرتفع نخواهد شد و هیچیک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که
مقصود ازو بحصول رسد شتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند
و بحکم عالی اندک فرصتی را بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع
همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت این سطور از روی واقع در سلک
املا نمائی ع باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر
استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد و گنجنامه بحقیقت همین
تواند بود و ملخص سخن آن است که این گنج را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رای عظیم و پادشاهی
بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان
زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن
نه کار عاقلان است چه آن متاعی است عاریتی که هر نفس فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا
نخواهد سپرد نظم دولت دنیا که تمنا کند با که وفا کرد که با ما کند مغز وفا نیست درین استخوان بوی امان نیست
درین خاکدان اما این وصیت نامه دستور العمل است که پادشاهان را ازان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل
عالی مقدار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنم منظور نظر
همت نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت استحکام نخواهد یافت

سلطه بثاء ثانی مجهول وفتح ثالث و سکون نون و کاف فارسی نام پادشاهی ۱۲
سلطه ۵ در دل افکندن و آنچه در دل افکند خدای تعالی خیر باشد یا شر اما اکثر استعمال او در خیر باشد ۱۲ م

وصیت اول آنست که هرکس از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست و لغزش قبول نباید رسانید که هرکه نزد پادشاهی مقرب شد هرآینه جمعی برو حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او محکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت درآمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتیکه مزاج پادشاه برو متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد **بیت** مشنو سخن هرکس و بشنو سخن من بد کار با غرض راست بپرا سخنها

وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هرچند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست فرونشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد **بیت** آتشی را که سوخت خلقی از آن بجز از کشتن علاج نتوان کرد

وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی می شود ع آری باتفاق جهان می توان گرفت

وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هرچند تملق پیش آرد و تضرع پیش کند از روی حزم بیدی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید **نظم** از دشمن چرب دست پرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز کارش بجدل چو بر نیاید خوش خوش در حیله بر...

وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر باره صورت نه بندد و چندانچه پشیمانی خورد سود ندارد **بیت** نیاید بکف تیر جسته ز شست و گر چه به دندان گزی پشت دست

وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار **مثنوی** مکن در مهمی که داری شتاب ز تانی عنان بر متاب که ناکرده را می توان کرد زود چو شد کرده آنگه ندامت چه سود

وصیت هفتم آنکه هیچ عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است فی الحال بر آن اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بهانهای فریب ایشان را بتیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گ

بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت * قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن خیر ضرر و آزار تصور نتوان کرد مثنوی کینه بهر سینه که بنها د رخت * دل شود ش از پی آزار سخت * با تو رسد چرب زبانی کند * بر گذرد قصد نهانی کند *

وصیت نهم آنکه عفو شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر باب عفو و کرم گشاده نقش جرایم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده بیت ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه * از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه * چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و لعنت سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان از عنایت بی بهره گردانند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران گردند فرد آنرا که بدست لطف بر داشته * مپسند که بیکبار بیفگن بر خاک *

وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که وجزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بمزارع عالمیان بارد تا در بوستان ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد بیار آید قطعه نیکی کنی بجای تو نیکی کنند باز * ور بدکنی بجای تو از بد بتر کنند * اگر درستی از آیهٔ از سنگ بنجیر ریزی بود که از بد و نیکت خبر کنند *

وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسا کس کار خود گذاشته بدان اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود باز ماند فرد زاغی روش کبک دری می آموخت * آن بیت نداد و راه او نیز ز دست *

وصیت دوازدهم آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که حلیم ملیح است و کفی کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر * بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر *

وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و متعمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذا بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افگنند و نتایج عاجلا و اجلا بر آن مترتب گردد مثنوی خادم پادشاه امین باید * تا در آن ملک رونق افزاید * و کند جانب خیانت * ملک ویران شود و مملکت از ...

وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب او دار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند

چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند قطعه شمشیر را سلسله در گردن

و در روبه همه شب فارغ البال بر اطلال قیس میگردد به عاقل از کلید خزان نهد پا بیرون به غافل از عین طرب گرد چمن میگردد

و یقین می اندکی مظاهرت لطف ازلی فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت

قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه باکتساب علم و هنر است * وابسته احکام قضا و قدر است * و هر یک را

ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانی است مقرر و حکایتی معتبر اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و بدایات

اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابوالبشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلب کلی

در آن روشنائی روی خواهد نمود والله مؤید بوصول المقصد وحصول المقصود و چون حکیم این فصل

اصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معالی در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم از استماع

آن صحیفه را بتعظیم تمام بوسید و هوشنگ بازوی شهریاری ساخته فرمود که گنجی که بمن نشان داده بود در گنج اسرار

نه بدره درم و دینار و خزینه معالی است گنجینه جواهر لآلی و ما بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست

بدین زیادتی ندارم و از روی همت این مختصر یافته را نایافت می پندارم لازم آن است که بشکرانه این پند نامه که گنج

حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا نتیجه ثواب بروح باقی

هوشنگ پادشاه واصل گردد ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفه اجر بهره مند شویم نواب [illegible]

پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند بیت

خاص ز بهر کرم آمد درم * هر گذر قافیه اینک کرم است * و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه

دارالملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب

سراندیب عزیمت نماید که مقصد باتمام پیوندد و مطلب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام

حاصل کرده آنرا عمده مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی

چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خرده لعل بدخشانی را بر اطراف

جهان ریخت بیت خورشید زرافشانی خود پیدا کرد * درهای شب افروز کواکب گم کرد دابشلیم فرمود تا از

مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و موازنت مدار علیه بودند بپایه سریر اعلی

حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان درمیان نهاد و فرمود که سودای سفر
سراندیب در ضمیر من جاگیر شده و داعیهٔ عزیمت توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده
شما درین چه صلاح می‌بینید و مصلحت این کار بر چه وجه می‌اندیشید و من ندیست تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت
تدبیر شما گشاده‌ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای ثواب نمای شما نهاده امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب
مصلحت بین و فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آن را ملاحظه نموده هر تدبیری که در فهم
اتفاق یابد آن را اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار مرید بیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید وزرا این
شنودند که جواب این سخن بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی باید که سخن نااندیشیده
چون زر ناسنجیده است ع سخن را ببندیش وانگه بگوی تا امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد فکری
بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد بدرالشرف عرض رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز
دیگر بامدادپگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع
سخن سلطانی گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر برالوی ادب درآمده و وظایف دعا و ثنا بجا آورده گفت
بیت ای جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل سلطنت تا بابد بر تو مقرر شده است بنده را چنان
بخاطر رسیده که اگر چه درین سفر اندک فائدهٔ متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار می‌باید کرد و از راحت فراغت
و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می‌باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که
السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکار الجلاء اعظم البلاء ناوک
است جگر دوز هر هم دیده‌اند آنان بر سر آمده‌اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن
پائمال شده‌اند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل و ملالتست گر هست
خوشدلی و فرح در اقامتست مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه
کف ندهد و باختیار عمر اقامت را بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بآن کبوتر رسید ملک پرسید
چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت شنوده‌ام که دو کبوتر با یکدیگر آشیانه و دمساز بودند و در کاشانه بهر
از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی با آب و دانه قناعت کرده و چون

درویشان گوشه‌نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر صبح و شام باتفاق
بلبل‌وار نغمات موزون سرائیدندی و گاه‌بیگاه بالحان روح‌افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت
بیا در روی بتی کنج عزلتی داریم * بنقش زهمه عالم فراغتی داریم ** روزگار بر مرافقت آن دو یار غمگسار حسد
برد و چشم زخم زمانه بر آن دو همدم فرزانه کار کرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری * که یاری را جدا
سازد ز یاری ** بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که ما تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه
روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قُلْ سِیرُوا
فِی الْأَرْضِ را کار بندم که در سفر عجائب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته‌اند
اَلسَّفَرُ وَسِیلَةُ الظَّفَرِ شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ رو نگردد و قلم تا در طریق
سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالا
تر است و زمین که همواره در سکون است پامال و لگدکوب هر عالی و دون است قطعه بجرم خاک و بگردون
نگاه باید کرد * که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر ** سفر مربی مرد است و آستانه جاه * سفر خزانه مال است
و اوستاد هنر ** درخت گر متحرک شدی ز جای بجای * نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر ** نوازنده گفت
ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته اَلْغُرْبَةُ کُرْبَةٌ بگوش جان تو نرسیده و تندباد
اَلْفُرْقَةُ حُرْقَةٌ بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختی است که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابری است که جز باران
مذلت قطره نبارد بیت تا ز شام غریبان غریب بیچاره * نشسته بر سر راهی ولی لبید پاره ** بازنده فرمود
که اگرچه رنج غربت جان فرساست اما تفرج بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت افزاست و باز چون
طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متألم نمیشود و نفس بسبب مشغولی باعجوبهای ولایات از مشقت راه چندان
تأثیری نیابد بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم * زین خار گل مراد روید هر دم ** نوازنده گفت ای رفیق
موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت
دیدار رفیقان محروم شد پیداست که در هوا دیدن آن تفرج چه مقدار دمان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایه
شفا پدید آید و من میدانم که در فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعب‌ترین همه دردهاست و سخت‌ترین

همه رنجها فرد فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ ٭ معاذ الله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد ٭
حالا الحمد الله تعالی که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست
هوا باز مده فرد بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش ٭ که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد ٭ بازنده گفت ای مونس
روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون به دیگری پیوندد غم
نیست و اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باید که وقتی خود در صحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند بیت
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار ٭ که بحر و بحر فراخست و مردمان بسیار ٭ توقع دارم که من بعد ذکر مشقت سفر بر من
نخوانی که شعله محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در میدان مراد نتازد
ع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ٭ نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران برمیداری
رشته موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان جدید پیوند می توان ساخت ٭ از مضمون سخن حکیم که فرد
یار کهن را بهیچ ره مده از دست ٭ هر حریفان نو که نیک نباشند ٭ تجاوز می توانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما فرد
بکام دل دشمنان بود آن کس ٭ که نشنود سخن دوستان نیک اندیش ٭ سخن برین جا قطع نموده یکدیگر را وداع
کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده به پرواز درآمد ع چنانچه مرغ مقید برون پرد ز قفس ٭ بعزیمتی صادق
میلی تمام فضای هوا پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج می فرمود ناگاه در دامن
کوهی که در بلندی با تشرف فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کره زمین را در زیر دامن خود توده خاک
شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضه مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافه مشک تتاری عطرساتر
مثنوی صد هزاران گل شکفته درو ٭ سبزه بیدار و آب خفته درو ٭ هر گلی گونه گونه از رنگی ٭ بوی هر گل رسیده
فرسنگی ٭ بازنده را آن منزل خوش و ساحت دلکش بسی پسند افتاد و چون آخر روز بود همانجا بار سفر بگشاد
هنوز از رنج راه برنیاسوده بود و دمی بآسایش و راحت نزده که ناگاه فراش سپهر باد سایبان ابر در
فضای هوا برافراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز مملو از غوغای قیامت
ساخت آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده نرگس
بیمار را بر هدف زمین میدوخت بیت سینه کوه از سنان برق می شد چاک چاک ٭ وز صدای رعد

میل زیر بر خود جرم خاک به بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که از
صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت
آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت فرد شب تاریک و هول رعد
و بارانی بدین تندی به کجا پروای ما دارند سبکساران ساحلها القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام بران بلای
بی هنگام صبر کرده هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد از صدمت حسرت و درد از دل
سوخته برکشیدی و گفتی قطعه گر نیستمی که فرقت تو به این چنین صعب باشد و دل سوز به از تو دوری نجستمی یکدم
وز تو غایب نبودمی یکروز به اما چون طلیعه طباشیر صبح اثر کرد و هماندم رستم ظلمت سحاب از صفحه روزگار نقش
وا ز تاب آفتاب عالمتاب عرصه زمین ساعت بساعت زبان روشنائی گرفت بیت خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب
ساخت روشن ربع مسکون را بسر آفتاب به بازنده بار دیگر بپرواز در آمد متردد که بسوی خانه باز گردد یا چون
غریبی نموده فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای این حال شاهینی تیزبال سخت چنگال
که برجیس را از شعاع آفتاب بزمین زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیر پیشی جستی
بیت که حمله چون برق آتش فشان به که سیر چون باد آتش نشان به قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر
بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بحیز عدم آورد بیت
چو شاهین بر کبوتر حمله آرد به بجز افتادگی چاره ندارد به بازنده چون باز خود را بسته بند بلا دید از نصیحت
وفادار برادر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوفی تمام یافت ع نذرها کرد و عهدها بنمود که اگر ازین
مهلکه بسلامت بیرون آید و ازان ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر بر خاطر نگذراند و صحبت یار
که چون اکسیر اعظم در عرصه عدم نشان نمی دهند غنیمت شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند فرد
گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم به تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند به برکت آن حسن نیت که فتوحی بدست
بر مزید جمعیت فتح الباب حاصل شد درین محل که سرپنجه شاهین او را در قبضه تصرف می آورد از جانب دیگر عقاب
گرسنه که نسر طائر را در آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از
مرغزار آسمان در ربودی فرد حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن به مگر بهرام خون آشام هر روز ستیزد

شبانی باشد به سوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این
کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است اما این آنجا بدو ناشتائی می‌توان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی می‌توان داد
قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت عصبی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کف عقاب بود تو جلادت
باد و باد او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله درآمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست و صید
از میانه بجست هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افگند
و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی درآید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر
سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پریدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت
از نظر نهان شد بیت بفال همایون چو طاوس مهر خرامان شد اندر ریاض سپهر بازنده با آنکه از گرسنگی
قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط
تمام می‌نمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و بهر رشته و نیرنگ دام صورت برانگیخته بازنده را
لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه بچینه دان او نرسیده
که پایش بسته بند بلا گشت فرد دام شیطان است دنیا دانه لذتهای نفس مرغ دل را حرص دانه زود در
دام افگند بازنده بر آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست
داد چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام
نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند فرد
چون تیر قضا ز شصت تقدیر بجست هرگز نکند رد سپر تدبیرش بازنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق
راه مخلصی بمن نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی
خود را از بند متخلص گردانیدمی بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار گرفتار مرغان نگشتمی و نیک مانند است
حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شده بزاری و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف
کن نفسی چند را استراحت کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که مهار در دست دیگری
است اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی

در هر چیز که مشغول آن کرد باشد ۱۲ مرغ
باکسی برابری کردن و از پیش نیستی برگردیدن ۱۲ منتخب
چینه دان مرغ ۱۲
از حکم الهی ۱۲

شتر بچه با مادر خویش گفت ۔ پس از رفتن آخر زمانی بخفت ۔ بگفت ار بدست منستی مهار ۔ ندیدی کسم
بارکش در قطار ۔ بازنده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش
استحکام نداشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شده بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته
بفراغ بال پرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران سنگ سبک خلاصی یافته بود زخم گرسنگی بر دل
فراموش شد در اثنای طیران بدهی ویران رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت
کودک دهقان که نگهبانی کشت زار کردی پیرامن گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سودای
کباب دود از دلش برآورد دو از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست بازنده از آن بازی غافل
بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مائل که ناگاه شعبدهٔ فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته
بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده بتک چاهی که در پای همان دیوار بود درافتاد و آن چاهی
که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز و شب
بر هم تافتندی بقعر او نرسیدی قطعه ز چاهی بد انسان مغاکی که قعرش ۔ از آن سوی نیمه
زمین بر گذشتی ۔ فلک دور شش از گیتی تا بپاند ۔ بماندی و گرد مساحت نگشتی ۔ دهقان بچه چون دید
که مطلوب در تنگ چاه است و رسن فکرتش از رسیدن بدان کوتاه نا امید بگشت و آن مسکین کبوتر
را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبا روزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ
چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز آوارگی و صعوبت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت
نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ۔ دیده را روشنی از خاک درش حاصل بود ۔ دم بدم
بی دوست نباشم هرگز ۔ چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود ۔ بازنده دیگر بهر نوع که توانست و
حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غمزده چاشتگاه بحوالی آشیانهٔ خود رسید نوازنده آواز
جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ۔
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ۔ و چون بازنده را در کنار گرفت و در غایت ضعیف و نزار یافت
گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت بیت

بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند بیت تو ای بلبل که با گل در وصالی غنیمت دانم
که بس فرخنده فالی بعد از مدتی خداوند تعالی ایشانرا بچهٔ ارزانی فرمود بواسطهٔ شفقتی که والدین را بفرزند هست
بود مهر و بطلب غذا رفتندی جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا بالندگی یافت وی ترقی نمائی
روزی وی را تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود بازبچه را جانب
اشتها در حرکت آمد جستن آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی به
نشیب کوه آورد قضا را در آن محل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که جهت بچگان تحصیل کند بیرون آمده بعزم
و بر کمر آن کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بر آن بچهٔ باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود و بخیالش چنان رسید که فلان
موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته ع در کوزه همه خیال و بیست بعینه بی تامل در تاخت و پیش از آنکه
بزمین رسد از روی هوا در گرفته باشیانهٔ خود برد و چون نیک نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که
از جنس مرغان شکاری است بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی چنین مرغ
باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید اگر من در آن محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بزیر
افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش از آسیب سنگ آرد شده غبار وار بباد فنا رفتی
و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیتم
شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم تا در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت
تربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه سلوک مرعی داشتی تا آن بازبچه بزرگ شد
و گوهر اصلی ذاتی وی که النَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ آتش و نمایش آغاز نهاد و
اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیئت و همت و هیبت خود را خلاف ایشان میدید و
بیشتر اوقات در تحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانه ام و اگر نه از این خاندانم چرا در صورت و صفت
بر عکس ایشانم رباعی نی داخل این دائره دارم خود را نی خارج این جمع شمارم خود را آن به که ز دام
نیستی و هستی خویش بخروش بگذرم و باز گذارم خود را روزی زغن با بازبچه گفت ای فرزند دلبند ترا بعلت
ملول می بینم و سبب ملولی بر من پوشیده است اگر آرزوی در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم

در خاطر میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از
ملالتی در می یابم و سبب آنرا میدانم اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که یار ابشگفت
ت توان نمود و نی بوی نهفت و حالا مصلحت در آن دیده ام که بشرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز
ف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحه دلم زدوده شود و چون خاطر از غرائب و عجائب امصار و
شغل گردد ممکن که صورت فرح در آئینه ضمیر پدید آید زغن که آوازه فراق شنید دود از نهادش بر آمد و گفت بیت
ن ملیح گوئی سخن و هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن و فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده
چه خیال است که پیش آورده سخن سفر مگوی که دریائیست آدمی خوار و اژدهائیست مردم آزار بیت سقر
این جهان سفر است و زان سبب صورت سقر سفر است و بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند جهت تهیه اسباب
ل می تواند بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچکدام ازین دو واقع نیست
ت خدایرا که گوشه فراغتی است و توشه که بدان اوقات توان گذشت میسر است و بر فرزندان دیگر سرافرازی
ن و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه تعب سفر اختیار نمودن و راحت اقامت را ترک فرمودن از طریق
ور میباید و دیر است که گفته اند ع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان و باز گفت آنچه فرمودی از روی
شفقت است تا هر چند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد
ارت ازان تا صرات زغن دانست که نکته کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از
ین سخن در انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص است
حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و
در دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن رسد که بدان گربه حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت زغن گفت در روزگار پیشین پیر زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبه داشت تنگ تر از دل جاهلان
تیره تر از گور بخیلان و گربه با او مصاحب بود که هرگز قرص نان در آئینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده
شنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تخته خاک بدیدی و
اگر احیانا نادر روزگاری بحکم بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی ع چون گدائی که گنج زر یابد

خیش از شادی برافروختی و غم گذشته بمشعلهٔ حرارت غریزی بسوختی و تا یکهفته بغنیمت قوت ...
غذا گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از
چندین عذاب بود و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط آشیان گربه بود پیوسته بوی تبرقی بهانهٔ ...
خیالی میشنودی روزی از غایت بیطاقتی بر جستی تمام بر بالای بام برآمد گربه دید که بر دیوار همسایه ...
و بدستور شیر شکاری گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت ...
جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که ع یاری خرامان میرسی آخر بگو
تو بدین لطافت از کجایی و چنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان ختائی آیی این طراوت از ...
و این شوکت و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صبح ...
شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و علی العجاله از ...
میسر لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه
و نان میده چه نوع مزه دارد و من در مدت العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده
گربهٔ همسایه تبسم کرد و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس با
هیئتی که تو داری عاری تمام است و از این صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگی برد ...
اگر بجای این گوشش و دمی هست ترا باقی همه عنکبوت را میمانی بود و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی
طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی یقین که سر یحیی العظام و هی رمیم از پرده غیب ...
ظهور آید و حیاتی تازه یابی فرد بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد چه عجب باشد اگر زنده کند ...
گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت است چه باشد اگر ...
و اخوت بجای آری و این نوبت که بمهمانی میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت ...
بجایی رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان دست مدار از کمر مقبلان گربهٔ همسایه را دل بر ...
او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این مژده جانی
تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان ...

فرو تکیه بجای بزرگان نتوان زد بگزاف ۱۳ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ۱۳ باز گفت قوت چنگال
دولت را خوب ترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت
استماع نفرموده که به ستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت
زینت یافت زغن پرسید که این حال برچه منوال بوده است **حکایت** باز گفت در قدیم الایام
بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز از ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فایده چون
بخرج عیال وفا نکردی و مکتب او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی
گرامی کرامت فرموده دلائل حشمت از جبینش پیدا و علامات دولت از ناصیه اش هویدا بیت میامن
فرخنده فالی ۱۳ بباغ خسروی زیبا نهالی ۱۳ ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و یمن وجود او
بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود در تربیتش
سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان
چندانچه بتعلیم خطش دادندی میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی
نقش سپر نیرنگ سرافرازی مشاهده کردی **مثنوی** چو با میم بنوشتی دبیرش ۱۳ سپر یا
ضمیرش ۱۳ الف بالی چنان میکرد تقریر ۱۳ که با شکل کمان است و الف تیر ۱۳ چون از مرتبهٔ کودکی
رسیده روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت است و زبان جوانی باد و آن طفولیت
و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش
افگند حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی
ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی
ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما ازین باب
می نمایم از شما مددی و اعانتی طمع ندارم پدر فرمود ای پسر احوال تو و قوتی تمام حاصل است چه
استظهاری که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کرد نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و
که خواستگاری میکنی کدام است پسر بجانب شمشیر برقرن آورد و صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر

به از دندان عقیق لبان گوهر دار تیر انگیز گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدره
لطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست بیت با تخت نیک
کسی را ستیزه نیست * مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست * و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود
در ک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و ازین جا گفته اند فرد
ال ملک نسازد مگر بدامادی * که اول از گهر تیغ داد کابینش * و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب
ت تواند بود مرا آماده هست و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من کشاده و من نیز امیدوارم
ی سر مطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا بافسون و افسانهٔ کسی کار این حال نخواهم
و قدم از عمل نخواهم گذشت ع ما از سر کوی این ملامت نرویم * و غرض ازین نسبت که آن مرغ عالی همت سرشته جبل
که آ ... ار افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینه ریش نهاد
ملاسات بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده
انید و بهر طرف مینگریست ناگاه کبکی دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای
ش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت
او ... طبع بود پرساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری
و آن باز ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون
تیر بخشیده بود گفت فرد مرا با تو همه مطلب یاست * گویا برای خاطرات آفریده
ر فواید سفر همین بس است که بحمد الله الوقت لا از غذاهای نا ملایم خلاص میسر گردد و
ں خاطر است لذتی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ مصاحبان دنی و دنی همت
ع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی بست میدهد ع وین هنوز اول آثار جهان افروزیست * تا بعد
چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد ع تا خود قدر از پرده چه آید بیرون * پس باز تیز پرواز
وزی بفراغت خاطر طیران مینمود و بتماشا بال شکار کبک تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود
ت آن کوه جمعی سوار ... شکار بر آراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده فقتو ی

دران دشت از صدای طبلک باز همه مرغان صید افگن پرواز نموده یک سو چرغ بازان سبک خیز بجنون صید
کرده چنگ را تیز نموده وزان جانب گرسنه شاهین بتاراج برده نقد جان از کبک و دراج نموده و آن پادشاه
همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در پایان همان کوه بیست بهم اوّ
در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت تیز چنگ شکار
او عزم کرده و پیش دستی نموده صید را فی الحال از پیش می ربود و شاه را که نظر بر تیز پروازی وی بازیکی
وی افتاد دولش بسته او شد و مثال عالی بنفاذ اصدار یافت تا صیادان چابکدست بلطائف الحیل حلقه دام
در حلق وی افگنند و بر جمیع دولت بتشریف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی قابلیت
ذات و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جهود او جای
مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض مذلت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید و اگر همچنان
اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف
نه پیمودی حصول و بدین درجه ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل
کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست دهد و آدمی را از اسفل السافلین بمحل و در
اعلی علیین قبول و جلالت میرساند قطعه بهار دل سفر باشد که از وی بخلائق راگل مقصود بشگفت سفر
کن تا مراد خویش یابی که فامشوا فی مناکبها خدا گفت و چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر
مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند ازان جمله
که شایبه شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را
راحت عالمیان و سبب سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جان فزای عشرت بباديه و لکد
و محنت انتقال نمودن از رشد حکمت دور می نماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه
بلند همت است وی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را دگر
فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا پای همت ملوک بادیه بلیت نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین
نرسد بیت نیاسایند دیار تو کس چه آسایش خویش خواهی و بس و بدانکه بندگان خدا در

یکی ملوک که ایشان را عز تمکین مملکت و فرمان فرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند
این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد و با راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت و یا بهمان عزت سلطنت
بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت قطعه آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد روزگارش جهان
... می کند پادشاهی در چمن دادند گل را از آنکه گل با وجود نازکی از خار بستر می کند و حکما گفته اند الجد
جد و جهد نمودن طالب را بر سر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن
جمال مقصود را بنظر مشاهده در آرد و حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال فرد کمر سلطنت نشاید بست
هرکرا رغبت تن آسانی است هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن
آسانی و فراغت را دوست نداشت هر چند زود بمقصد رسید و روی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانچه
آن پلنگ که آرزوی استیلا بر بیشهٔ فرح افزا داشت ببرکت جد و جهدی که از وی بوقوع انجامید و بیامن
تحملی که بر مقاسات شدائد و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهرهٔ مرام بر افتاده دست امید بدامن
مطلوب رسانید وزیر در خواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است حکایت رای دابشلیم گفت
آورده اند که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشهٔ در نهایت لطافت و صفا چشمه های زلال از هر طرف
روان نسیم روح بخش از هر جهت وزان مثنوی درختان سر اندر سر کشیده بر آن جلوه گر میوهٔ نغز و تر نهالش ز طوبی
ره گیاهش ز سوسن زبان تیزتر از غایت نزاهت او را بیشهٔ فرح افزا گفتندی و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود که از
سطوت و ابهت شیر شرزه گام در آن کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر
گذرانیدندی مثنوی چو بر خاریدی از خشم دنبال فکندی شیر چرخ از بیم چنگال بر آن راهی که او یکدم نشستی گذاری خلق تا سالی
نجستی و مدتها در آن بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی از آئینهٔ روزگار ندیده و بچهٔ داشت که عالم روشن بود
او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی و داعیه داشت که چون آن بچه بسال تمیز رسد و دندان
و چنگال بچون شیران ببالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت بگذراند
هنوز نهال آرزو شکوفهٔ مراد نشکفته که خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش بباد تاراج بر داد ع ای بسا آرزو که خاک شده
و چون این پلنگ بپنجهٔ شیر اجل گرفتار شده سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی یکبار در حرکت آمده قصد استخلاص

آن کردند، پلنگ بچه چون دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده، و شیری خونریز
شورانگیز بر همه غالب آمد، و آن فرح افزای بهشت آسا را به تغلب در حیز تصرف آورد، و پلنگ بچه روزی چند در کوه
و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشه دیگر رسانید، و با سباع آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک
این خلل مدد طلبید، ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت
ابا نمودند، و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیری است که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید
و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید، ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست، و تو نیز با او
در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود، رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی، و بصدق تمام گرد
خدمت او برآئی **مثنوی** تنی را که نتوانی از جای برد ٭ بپرخاش او پی نباید فشرد ٭ همان به که با او مدارا کنی ٭ خیالی
و عذر آشکارا کنی ٭ پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد، و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و بحسب المقدور
وظائف خدمت بتقدیم رساند، پس نکته العود احمد را کار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف خدمت
شیر رسید، و منظور عواطف خسروانه گشته بمنصبی که لائق همت او بود نامزد شد، پلنگ دامن جهد و خدمتگاری
در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد
تقرب و مزید تلطف می شد، تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت، و با وجود آن هر دم جهد و
جهد او در ملازمت بیشتر بودی، و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی **بیت** جهد و جهد کسی که بیشتر است ٭
کارش از کار جمله بیشتر است ٭ وقتی شیر را مهم ضروری در بیشه دور دست سانح شد، و در آن زمان تنور فلک از
در تاب بود، و عرصه دشت و کوه چون کوره آبگینه گران در التهاب، از غایت حرارت هوا مغز جانوران در
استخوان بجوش آمدی ٭ و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی، **مثنوی** اگر ابر نا گشتی قطره بار
ز تاب هوا قطره گشتی شرار ٭ وگر در هوا مرغ کردی گذر ٭ چو پروانه اش سوختی بال و پر ٭ ز بس کافتاب از هوا
یافت تاب ٭ دل سنگ می سوخت بر آفتاب ٭ شیر با خود تأمل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا
چون مرغ بر بابزن بریان می شود، و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد
بدین نوع مهمی روی نمود، از ملازمان که تواند بود که بارتکاب محنت متأثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نموده

اقدام نتوانند کرد و در اثنای این فکر پلنگ بصفت ملازمان در آمد و ملک را اندیشناک دید و از آنجا که وفور شفقت و کمال دیانت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تأمل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بذمهٔ اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه شد و نیم روز را بدانجا رسیده بسرانجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش به موجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت خواص ندما که در رکاب دولت ملتزم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرما این همه راه بدا قدام اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایهٔ درختی استراحت فرمایید و بشربت آب خنک زبانهٔ آتش عطش را تسکین دهید همانا از مصلحت دور نخواهد بود **فرد** آسوده باش و بار مشقت فزون مکش ✱ کآسایشان که هیچ جهان را کناره نیست پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علی است که بجد و جهد برافراخته‌ام پسندیده نباشد آن را بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن و بی تحمل رنجی تحمل گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار تماشای گلزار متمتع نتوان یافت **قطعه** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند ✱ که پیش تیر بلا با سپر نتواند بود ✱ بآرزوی هوس بر نیاید این معنی ✱ بآب دیده و خون جگر نتواند بود ✱ شهیان این خبر را البشیر رسانیدند و صحیفهٔ این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر تحسین و چندان آفرین فرمود که سرداری را چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت بر آورده تواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده توانند که سر بر بالین آسایش نهند **مثنوی** از آن شاه آسایش آید پدید ✱ کز آسایش خود نتواند برید ✱ خنک آنکه آسایش مردو زن ✱ گزینند بر آسایش خویشتن ✱ پس پلنگ را طلبیده و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بآن اضافت کرد و فائدهٔ این مثل آن است تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مفتاح رجا نتیجهٔ حصول مقصود نداده **فرد** نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود ✱ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد ✱ و چون درین سفر مقصود طلب علم است عزم جزم کرده‌ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در ذهاب و ایاب بر سد صحیفهٔ توجه من رقم فسخ نخواهد یافت و شهسوار همت نالی عنان ازین صوب بر نخواهد تافت اف

ای اسباب ۱۲

نیایه از زخم ۱۲

سرد ۱۲

جز دهندگان ۱۲

یای توصیفی ۱۲

پیشین رفتن ۱۲

ای نعود و شتاب ۱۲

سپید بالاشدن ۱۲

با تیغ معطل و بیکار شدن ۱۲

سر تیز رفتن ۱۲

مذکور بالا از موزونات امور است

ذٰلِكَ مِنْ عَزْمِ الْاُمُوْرِ **فرد** شه که بعزم درست پای نهد در رکاب ٭ نشست عجب چرخ را گر رود از کف عنان ٭
چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود باراء شاه همداستان شده تهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرائط مبارکباد سفر بادار سانیده بتکرار این بیت غلغله از گنبد دوار در گذرانیده **بیت**
کردهٔ عزم سفر لطف خدا یار تو باد ٭ همت اهل نظر قافله سالار تو باد ٭ پس رای دانشلیم از نته امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند واز جملهٔ آن که **مثنوی** ملک شد آئینهٔ اسکندری ٭ تا تو رخ خویش در و بنگری ٭ روی تو زیبا نماید مگر ٭ زنگ تعدی بری از وی مگر ٭
ملک فروزی چو سحر پیشه کن ٭ وز نفس صبحدم اندیشه کن ٭ ناوک مردافکن صد تیر زن ٭ آن نکند کاه یکی پیر زن ٭
و چون خاطرش از کار مملکت فراغت یافت ٭ با جمعی خواص خدم روی براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال می فرمود و در هر مرحله تجربه واز هر قافله تقاعدهٔ اختلاف میبافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شدائد سرد و گرم اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید **بیت** بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ٭ از یار آشنا خبر آشنا شنید ٭ و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود بد انتقال واحوال زیاد لی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون بأعلی کوه بر آمد سر بر فرازی دید سایهٔ دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده **مثنوی** لقبه چون چرخ اطلس رفته والا ٭ طمع کرده اطلس بنجارا ٭ چو خنگ فلک هم تنگ گشته ٭ به تندی قبهٔ او در گذشته ٭ فلک از تیغ همچون آسمان نموده سبزهٔ در دامن او ٭ از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از جنت آباد ارم نشان داده **قطعه** سبزه زارش را نمرهای زبر جد بر کنار ٭ کوهسارش را کمرهای مرصع بر میان ٭ با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل ٭ وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان ٭ دانشلیم بهر گوشه طوفی مینمود مقامات متبرکه را طوافی میکرد و در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن بانوار دیده برابری کرد وسر النُّوْرُ فِي السَّوَادِ از تاریکیها روشن شدی از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود

گران سکن حکیمی است که او را بیدپای خوانندی؛ یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر سند استماع افتاده که نام او پیل پای است که بهندی هتی پات خوانند که او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل تحلیه کرده؛ و در آن اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده که بانک کفاف قانع شده دیده از علائق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته؛ و دیده بیدارش از غرور شب زنده داری چهره خواب ندیده؛ و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای وَاللّٰهُ یَدْعُوْا اِلٰی دَارِ السَّلَامِ نشنیده

مثنوی دمش گنجینهٔ تحقیق بیزان ؛ جبینش آفتاب صبح خیزان ؛ بهر حرفی فلک را کیسه پرداز ؛ بهر کاری قضا را محرم راز ؛

دابشلیم به آرزوی ملاقاتش زمانی بر بیرون غار بایستاد؛ و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود، پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر منیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای اُدْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ اٰمِنِیْنَ در داد

مثنوی شه در آن غار حکمت آئین شد ؛ غار از و نقش خانهٔ چین شد ؛ خدمت پیر را میان بربست ؛ کمر بندگی بجان دربست ؛

نگاه کرد برهمنی دید، قدم تجرید در عالم تفرید نهاده؛ و شقهٔ علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده، سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و نظافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر. رای یقین داشت که مقصود خود از و خواهد یافت و بمین نفس نفیس او بمراد خویش خواهد رسید؛ با دبی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای آورد و بلوازم خدمت قیام نمود؛ برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود؛ و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد؛ دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن لسبرانذیب از مطلع تا مقطع بازگفت و برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان عنایت و آرامش محرومان بر نیت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید

مثنوی ای خوشت آئین جهان داشتن ؛ ملک بر گوی توان داشتن ؛ بیخ نهالی که تو البتهٔ دهی ؛ میوه شاخش تو و چیز بهی ؛

آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت؛ و چند روز از مهمات خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت؛ و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد؛ پادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض میکرد؛ و برهمن در آن باب رای اعظم سخنان می فرمود؛ و دابشلیم از اقلم جنان بر لوح حافظ ثبت مینمود؛ و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است

ای از آغاز ۱۲

و با آن را در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بر آن ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان وهو حسبنا وعلیه التکلان ٭

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بید پای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد، و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را برو متغیر خواهند ساخت، پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید، و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش غرضی نیست آن را بسر حد قبول نرساند ٭ **مثنوی** مده راه صاحب غرض پیش خویش ٭ که آمیخت با یکدگر نوش و نیش ٭ بصورت دهد نوش و یاری کند ٭ بمعنی زند نیش و خواری کند ٭ و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید، و قصهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده با سخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است، و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نه فرماید بیشتر ارکان دولت را منکوب و مخذول سازد، و خللی کلی از آن قسم بملک راه یابد و هم بملک سرایت کند، و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت، هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود، رای پرسید که چگونه بوده است آن ٭ **حکایت**

برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل تجربه پیموده، و اقالیم شرق و غرب را طی کرده، و سرد و گرم روزگار دیده، و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده، **بلیت** خردمندی کاردانی برزوی تجربه بسیار دانی ٭ چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت بنیادش تاختن آورد، و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است بحوالی حصار وجودش فرو گرفت

مثنوی نوبت پیری چو زند کوس درد ٭ دل شود از خوشی دلی و عیش سرد ٭ موی سفید از اجل آرد پیام ٭ پشت خم از مرگ رساند سلام ٭ خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت، و سرمایهٔ حیات کرتاعی

در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند
اما بغرور ثروت و شهوت شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب
و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و رحمت که
لازم حال ابوّت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع پند و اندرز بر
ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی شناسید بموجب خرد معذورید
اما باید دانست که مال سرمایهٔ دنیا و آخرت تواند شد و هرچه جویند از مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست
توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اوّل فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب
جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و استیفای لذات نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت
منزلت و ترقی در مرتبت و طائفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه
نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل
نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال می تواند بود و نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه
پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده **بیت** مال را گر بهر دین باشی حمول ❊ نعم مال صالح گفتش رسول ❊ پس معلوم
شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال مینماید و اگر کسی مالی بی مشقت
یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن نداند و زود از دست بدهد پس روی از کاهلی
برتافته بجانب اکتساب میل نمائید و همین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت
ای پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هرچند در طلب آن
جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در جستجوی آن سعی نمایم فائده نخواهد داد **مثنوی**
هرچه که روزی است رسد در زمان ❊ آنچه نباشد نرسد بیگمان ❊ پس ز پی آنچه نخواهد رسید ❊ رنجش بیهوده چه باید کشید ❊
و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هرچند از وی گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود
چندانکه در وی آویختم از من گریخت پس اگر کسب کنیم و اگر نکنیم بهیچ وجه **مصرع** نصیبهٔ ازل
از خود نمی توان انداخت ❊ چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج پدر بدست

افتاده و دیگری بامیدآن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداده پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

پسر گفت در ولایت حلب[۵۱] پادشاهی بود کامگار و فرمان فرمای عالمقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار

تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود و در عنفوان غرور جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی سرخوش

گشته پیوسته بلهو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان چنگ و چغانه[۵۲]

استماع نمودندی فرد بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم خزان همیرسد و نوبهار می گذرد پادشاه مرد عاقل

و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پس از وی آنها

اندوختها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود دست

بر اسباب دنیا کرده و روی به تهیه زاد آخرت آورده بیت سوخته تاب تجلی شده شیفته حضرت مولی شده

پادشاه را با وی الفتی و به نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بروجهی که کسی بر آن اطلاع

نیافت در صومعه[۵۳] وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من

بر تابد و سر چشمه اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بیکبارگی از ایشان خشک شود و فرزندان من کم بضاعت و تهیدست

گردند ایشان را از آن گنج خبر دهی شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته از بر وجه مصلحت

بالفتح خواری ۱۲

نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از

برای صلاح در درون قصری که داشت دیگ چاهی ترتیب کرده چنان فرمود که خزانه خود انجا مدفون میسازد

و فرزندان را بر آن صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید اینجا ذخیره کلی کرده

معاش توانند بود و مخزون ساختند و بعد ازین حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از

جام[۵۴] كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ بیهوش افتادند فرد هر آنکه زاد بنا چار بایدش نوشید

ز جام دهر می[۵۵] كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده

و هیچکس را بر آن حال وقوف نیفتاد و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت[۵۶] ملک و مال بجنگ و جدال

افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خورد را

ای مکان ۱۲

مغموم و محروم بگذاشته بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب

[۵۱] نخچین نام رشته‌ایست در شام ۱۲ از منتخب و لطائف

[۵۲] نخچ یعنی نجیره ولون نام سازیست و آن چوبی باشد مانند نیشه که از سر شکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند و اصول بدان نگاه دارند و تمام پرده از موسیقی از رشته برادر و کشف و برهان ۱۲ غیاث

[۵۳] تعبیه جاه و تختانه ترتیب ساختن و بلند ساختن ۱۲ م

[۵۴] ... سرنیست ۱۲

[۵۵] ... از زمین خالی شده ۱۲

[۵۶] تقسیم کردن ۱۲

نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد، و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد، بار دیگر روی بطلب
دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد، **مثنوی** چاره و نیاز کشتن تابنو، چون گذرانست نیز در حجره
ملکاتی بهتر ازین سازکن، خوشتر ازین حجره دری بازکن، هیچ به ازین نیست که چون گریبان دولت از
قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم، و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بیزوال ست از دست
ندهم **بیت** درویش را که گنج قناعت مسلم ست، درویش نام دارد و سلطان عالم ست، پس بدین
نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح در آنست که روی بصومعهٔ
وی در آرم، و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم، چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که
طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنةٍ عالیةٍ طیران نموده و صومعه از ان پیر روشن‌ضمیر خالی مانده،
ساعتی از ان حال اندوه و ملال برو غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر
ارادت در ان بقعه مجاور گشت، و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند،
و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از ان کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل
و وضو ساختندی، شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد، نیک احتیاط کرد، در تک چاه آب نبود،
متامل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه نمی‌آید، و اگر خللی در کاریز راه یافته باشد و تمامی
مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود، پس جهت تحقیق احوال بچاه فرو شد، و اطراف و جوانب
چاه و آب راه را بنظر تدقیق مشاهده می‌نمود ناگاه حفرهٔ بنظرش در آمد که از انجا قدری خاک در راه آب افتاده
بود و مانع آمدن آب بچاه شده، با خود گفت آیا این حفره بکجا رود، و این سوراخ از کجا سر کشد، پس آن سوراخ
را گشاده تر گردانید، قدم در وی نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسیدن همان، شاهزاده که آن مال بیحساب و نقود
بیکران بدید خدا را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار ست اما از نهج توکل جادهٔ قناعت بیرون نباید
نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد تا بینیم که از غیب چه آید بظهور، از انجانب برادر مهتر در فرمان روائی متمکن
شده بر رعیت و لشکر بدرشتی و باسید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می‌بست هرچه بدست آوردی تلف
کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را مفقود نمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه دست

آن بالا است زمین روان باشد از برهان و سراج غیاث

بسیار جماع کننده و فرسوده و ناپدید شده غیاث اللغات

دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد، شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان پریشان حال
یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال مؤنت سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال
ولا رجال الا بالمال، چندانچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هرچند جد و جهد زیاده نمود از
حصول مقصود محروم تر بود بیت بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی * خون خوری گر طلب روزی ننهاده
کنی * و چون بکلی از یافتن گنج ناامید شد، بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و در دفع
خصم آورده از شهر بیرون آمد، بعد از آنکه از جانبین صف جدال برآراستند و آتش قتال اشتعال یافت از
صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسیده بر جا سرد شد و از آنجانب نیز تیری بسینه خصم زدند و پادشاه بیگانه نیز
کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل ماند، نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد، و بشعله هرج و مرج اهالی
هر دو مملکت سوخته شوند، آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی
و دودمان فرماندهی ملکی کریم الطبع نیکو خصال جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند، رای
مجموع بدان قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و خنصر سعادت او شایسته
خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل است کاردانان ممالک در صدد وی رفتند، و ملکزاده را بتعظیم
و اجلال هرچه تمامتر از کنج خمول بپایگاه قبول آوردند، او را از زاویه عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیمن توکل هم
گنج پدر بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت، و این مثل از آن آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب
بکسب تعلقی ندارد، و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بکسب کردن مثنوی نیست
کسبی از توکل خوبتر * چیست از تفویض خود محبوب تر * همین توکل کن ملرزان پا و دست * رزق تو
بر تو ز تو عاشق تر است * گر تو اصبری نکنی رزق آیدی * خویش را چون عاشقان بر تو زدی * چون پسر این
داستان با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صوابست اما این عالم عالم وسائط و اسبابست و سنت
الهی برین جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است
چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است
که خیر الناس من ینفع الناس کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند بهتر باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و توقع

آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال زاغ و کلاغ سبب را بطرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پس پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار حمیت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و بالاخره تمام بر حوالی آشیانه طوف میفرمود مرد ازین سخن متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بیبال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بیبال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان رکوشهٔ این آشیانه بی روزی نمیگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ٭ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ٭ چنان پهن خوان کرم گسترد ٭ که سیمرغ در قاف قسمت خورد ٭ پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **مثنوی** ضامن روزی شده روزی رسان ٭ چند بهر سود دم چون خسان ٭ از دل خود بند برآر نفس کانچه رسید بهر تو نست و بس ٭ آن به که بعد ازین سر فراغت بزانوی عزلت نهم و خط ابطال بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم ع الرزق علی الله تبارک و تعالی آنگه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشهٔ نشست و دل بشغل فی رعایت مسبب الاسباب بست ع دل در سبب مبند و مسبب بجوی کن ٭ سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف وی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار این عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب هم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات به سبب ها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فائدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که به سبب دیگری فائده باید گرفت **فرد** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی ٭ طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال ٭ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب بشریت و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب به مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده که همین تا کاهل نشوی و ره زی

از خدا امیدواران تا کافی نشوی **مثنوی** از توکل در سبب کاهل مشو * رمز الکاسب حبیب الله شنو *
گر توکل می کنی در کار کن * کسب کن پس تکیه بر جبار کن * پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مارا قوت توکل کلی
نیست پس از کسبی چاره نباشد * و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ غیب مالی بما روزی
گرداند * با آن چه باید کرد * پدر گفت مال جمع کردن آسان است و نگاه داشتن و از آن فائده گرفتن دشوار * و چون
کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج
ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن از کیسهٔ بر آن کوتاه ماند * که زر را دوست بسیار است و زردار را دشمن بسیار
بیت هیچ نه بربی در امان سپرند * قافلهٔ محتشمان میبرند * دوم آنکه از مداخل آن فائده باید گرفت و اصل المال
را تلف نباید کرد * چه اگر همه از سرمایه بکار برند * و لشبود آن قناعت نکنند * اندک فرصتی را گرد فنا از آن بر آید
مثنوی هر آن بحر کاب نیاید بوی * باندک زمانی شود خشک پی * گر از کوه گیری و ننهی بجای * سر انجام کوه
اندر آید ز پای * هر کرا دخلی نباشد و دایم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج
افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد * چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید * پسر پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانباری نهاده بود * و ابواب تصرف
در آن مسدود گردانیده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فائده تواند گرفت *
قضارا موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص رباید
در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت * پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خارا
شگاف هر جانبی حفره می برید * ناگاه سر حفره از میانه غله بیرون آمد و از سقف خانه اشکنه های گندم چون شهاب ثاقب
از آسمان ریزان گشت * موش بدید که وعدهٔ وفی السماء رزقکم بوفا انجامید * و نکتهٔ التمسوا الرزق فی خبایا
الارض روشن شده لظهور آن نعمت موجب شکر تقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام
حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد * باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده
در ملازمتش کمر خدمتگاری بستند **بیت** این نغل دوستان که می بینی * مگسانند گرد شیرینی *
دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند * و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع
خوش آمد

او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنا و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف
گشاده بتصور آنکه غلهٔ انبار خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم ازان سوراخ ریزان و روان خواهد بود + بهر قوم
مقداری کثیر ازان بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی ع
ساقیا امروز می نوش و غم فردا که دید + و دران اوقات که موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت مشغول داشتند
دست برد قحط و تنگسالی خلق را از پا درآورده بود + و آتش گرسنگی در سینهٔ جگرسوختگان بی مایه برافروخته
و بهر جانب جانی بنانی میدادند + و کسی التفات نمیکرد + و در هر طرف متاع خانه بخوانی میفروختند و کسی نمیخرید
مثنوی هر کرا دیدار نان بودی هوس + قرص خور بر آسمان دیدی و بس + گشته زان تنگی جهانی
تنگدل + گرسنه نالان و سیران سنگدل + موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده و از قحط سال خبر نداشت و نه از تنگی
سال مطلع بود + چون روزی چند برآمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید در خانه بگشاد دید که نقصان
تمام بدان غله راه یافته + آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که
تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا البقیه ما که درین خانه هست جمع کردن و بموضع دیگر نقل
فرمودن صواب می نماید + پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و دران محل موشی که خود را صاحب
آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص آن آواز پای دهقان و صدای
آمد شد بر سر ایشان نمی شنیدند + درمیانه موشی تیز هوش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن
بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت قصه مشاهده نمود + فی الحال بزیر آمد + و مضمون قصه با یاران گفته خود را
ازان سوراخ بیرون افگند + و ایشان نیز هر یک بگوشهٔ بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند مثنوی
همه یار تو از بهر نفع خود اند + پی لقمه هوادار تو باشند + چو حالت کاهد از مهر تو کاهند + زیان تو برای سود خویش خواهند + ازین مشتی
رفیقان ریائی + بپرهیزید بهتر است از آشنائی + روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط
کرد از یاران کسی ندید + و هر چند از پیش و پس بیشتر تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت + فغان برگرفت و
گفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند + آیا چه حال بود که از ما جدا شدند + پس جهت تحقیق
احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد + به بالای

شتری کہ ازانجا غلہ فروسیر بخت برآمد اثری نیافت + چون بر پریشانی تنگی وگرانی اطلاع یافت باضطراب تمام
سوی خانہ روان شد تا ذخیرہ کہ دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد + چون بخانہ رسید آنجا نیز از غلہ
اثری ندید وازان سوراخ با انبار خانہ درآمدان آن مقدار خوردنی کہ قوت یکشبہ را نشاید موجود نبود طاقتش طاق
گشتہ بیت اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت وچندان سر سودا بر زمین زد کہ مغز سرش پریشان شد مثنوی
تلف کاری ور ورطہ ہلاکت فی خاکساری افتاد + واین مثل را فائدہ آنست کہ خرچ آدمی باید کہ فراخور دخل باشد
وسرمایہ کہ دارد از سود آن منتفع گردد، وبہ وجہی کہ نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نماید بیت
بدخل وخرچ خود ہر دم نظر کن + چو دخلت نیست خرچ آہستہ تر کن + وچون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر
خورد تر برخاست ودیباچہ سخن را بجواہر دعا وثنای پدر بیاراست وگفت ای پدر بعد ازانکہ کسی مال خود را محافظت
برقاعدہ نمود وازان سودی تمام گرفت، آن سود را چگونہ خرچ کند + پدر فرمود کہ طریق اعتدال در ہمہ چیز ستودہ است
خصوصا در باب معاش پس دخل اونیز مال باید کہ بعد از حصول فائدہ دو قاعدہ دیگر رعایت کند یکی آنکہ از اسراف در
اخراجات ناسوجہ اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد ومردم زبان طعن برو نگشایند وفی الحقیقت اتلاف مال در اسراف
در خرچ از وسوسہ شیطان است انّ المبذّرین کانوا اخوان الشیاطین مثنوی ہست مردم عالی گہر
بخل ز اسراف پسندیدہ تر + گرچہ عطا در ہمہ جا دلکش است + ہر چہ بہنجار بود آن خوش است + دوم باید
از بدنامی بخل وعار امساک احتراز نماید + کہ مرد بخیل در دین ودنیا بدنام بود ودنیا دار ممسک بہمہ وقت مطعون و
دشمن کام بود، ومال بخیل در عاقبت بہدف تیر تاراج وتلف شود + چنانچہ مثلا حوضی کہ پیوستہ از چند جوی
آب در وی آید + وباندازہ دخل مخرجی نداشتہ باشد لابد از ہر طرفی راہ جوید واز ہر گوشہ بیرون برآید + ورخنہا
در دیوار وی افتد وآخر الامر بدان رسد کہ یکبارگی از حوض نابود وویران شدہ آبہا در اطراف وجوانب
پراگندہ گردد بشر مال البخیل بحادث او وارث قطعہ مال کز وی بخیل بہرہ نیافت + دست تاراج
داد بربادش بیا بوارث رسید وگہ گاہی + جز بہ نفرین نکنیدیادش + چون پسران نصائح پدر شنیدند
ومنافع سخنان او نیک بشناختند ہر یک حرفتی اختیار نمودہ دست بکاری زدند وبرادر مہتر ایشان روی
بتجارت نہاد وسفر دور دست پیش گرفت + با وی دو گاو بارکش بودند کہ تو گردون را بقوت ایشان

طاقت

طاقت مقاومت نداشتی + و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربه روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار
پنهان کردی هیبت بچهٔ چو فیل و بحمله چو شیر + بدین دو گاو در رفتن بار + یکی را شنزبه نام و دیگری را نندبه
و خواجه تا جر پیوسته ایشان را تربیت کردی و به تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دراز کشید
و راههای دور قطع کردند + فتوری باحوال ایشان راه یافته + و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در
اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد + و شنزبه در آن بماند + خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت
حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او بازگذاشت + و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور
یکروز دو در میان بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل
شنزبه از غایت کوفتگی و مفارقت شنزبه در گذشت اما شنزبه را اندک مایه قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور
هر طرفی می پوئید + تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه ریاحین پیراسته + رضوان از رشک آن
روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان از نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت گشاده فرد از گل و سبزه نو خط آراسته و آب روان
چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگر است + شنزبه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار
فرو گرفت و چون یکچندی بی بند و قید تکلف در ساحت آن مرغزاری بچرید و در آن هوای روح بخش
و فضای دلکشا بمراد دل گذرانید + بغایت قوی جثه و فربه گشت + لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن
داشت که بنشاطی هر چه تمامتر بانگی بلند کرد + و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و شهریاری بغایت شکوه
وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده + و شیر از غرور جوانی و نخوت
حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و بر تیزی حمله و قوی جثه را در نظر
نیاوردی هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شنزبه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه
سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن می بود + و در حشم او دو شغال محتال
بودند + یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه + و این هر دو بمزید ذکا شهرتی تمام داشتند + اما دمنه بزرگ منش بود
و در طلب جاه و ناموس حریص تر + دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر او مستولی شده و از مهمی دل مشغولی دارد
با کلیله گفت در حال ملک چگوئی که نشاط حرکت چرا گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش ...

درنده معروف و مسموع شده که نوعی از شیر است که پشم دار باشد و در بهار عجم درنده ایست از قسم شغال ...

داد خبر از دل حزینش ؛ کلیله جواب داد که ترا با این سوال چه کار ؛ و با گفتن این سخن چه نسبت ؛ مصرع ؛ تو از کجا سخن
مملکت ز کجا ؛ و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش آسایش ؛ روزگار میگذرانیم بهمین بسنده کن
و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد
یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود ؛ پس ذکر ایشان از دو تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که
سزای آن نباشد ؛ بدو آن رسد که ببوزنه رسید ؛ دمنه پرسید که چگونه بوده است آن ؛ حکایت ؛ کلیله گفت
آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ پیش یکی را در شگاف چوب فرو کوفتی
تا بریدن آن آسان گشتی و راه اره گشاده شدی و چون شگاف از حد میگذشتی دیگری
بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی و بدین منوال عمل مینمود ؛ بوزنه تفرج میکرد ؛ ناگاه درودگر در اثنای کار
بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجانب که بریده بود نشیمن او
بشگاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش کار بود قبل از آنکه آن دیگری فرو کوبد از شگاف چوب کشید و
چون میخ از شگاف کشیده شد فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و نشیمن بوزنه در میان چوب محکم ماند
مسکین بوزنه از درد رنجور شده می نالید و میگفت ؛ بیت ؛ آن به که هر کسی بجهان کار خود کند ؛ و آن کس که
کار خود نکند نیک بد کند ؛ کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است نه زدن
و تیشه ؛ ع ؛ آن را که چنان کنی چنین آید پیش ؛ بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دست برد
بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید و ازینجا گفته اند ؛ ع ؛ کار بوزینه نیست نجاری ؛
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل
عمل رجال و چه زیبا گفته اند ؛ بیت ؛ شغلی باید داد هم زیاری ؛ کار هر مرد و مرد هر کاری ؛ این کار
که نه کار تست فرو گذار ؛ و اندک طعمه و قوتی که میسر شده غنیمت شمار ؛ دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای
طعمه و قوت نباید چه شکم هر جائی بهر چیزی پر شود ؛ بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن
حال دوستان را توان بلطف نواختن و خصم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه مصروف بود او
از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد

و من دیده‌ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری بیند دست از وی بازداشته روی بسبب گور آورد **فرد**
همت بلند دار که نزد خدا و خلق ٭ باشد بقدر همت تو اعتبار تو ٭ و هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی
باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند ٭ و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرو آرد
چون برگ نافه اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد ٭ و از وی حسابی نگیرند **فرد** سعدیا
مرد نکونام نمیرد هرگز ٭ مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند ٭ کلیله گفت طلب مراتب مناصب از جهت کسی
آید که شرف نسب و فضیلت ادب و بزرگزادگی و استعداد و استحقاق آن داشته باشند ٭ و ما ازین طبقه
نیستیم که مرتبه‌های بزرگ را شایسته باشیم ٭ و در طلب آن قدم سعی توانیم زد **فرد** خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات
چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش ٭ دمنه گفت دست یابی بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب ٭ هر که عقل
صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند ٭ و هر که رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود
را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دانی اندازد **قطعه** بهشیاری عقل شریف و رای درست ٭ توان کمند تصرف بر آسمان افکند
اگر ز دیدهٔ دل برگشایی از همت ٭ نظر بسوی معالی نمیتوان افکند ٭ و بزرگان گفته‌اند ترقی بدرجات شرف
بزحمت بسیار دست دهد ٭ و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد ٭ چنانچه سنگ گران را بمشقت بسیار از
زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت ٭ و بواسطهٔ آنست که هر که مرد بلند همت
که تحمل محنت و مشقت باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیتوان نمود **فرد** نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من
شیرمردان بلاکش باید این غوغا کنند ٭ هر که آسایش الخمول راحة طلب دست از آبروی شسته و ایام تو
در زاویهٔ خواری و ناکامی منزوی خواهد بود ٭ و آنکه از خارستان الشهرة آفة نه اندیشد اندک فرصتی را گل
مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست **قطعه** تا غم نخورد دور دنیفزود قدر مرد ٭ تا لعل خون نکرد
جگر قیمتی نیافت ٭ از نامهٔ سعادت خود مرد راه رو ٭ بی داغ محنتی رقم دولت نیافت ٭ تا تو داستان آن
دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بدرجهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض
احتیاج و پریشانی بماند ٭ کلیله گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام بود
و دیگری غانم در راهی سیر میکردند و بموافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند ٭ گذر ایشان بدامن کوهی افتاد که از آن

غیاث اللغات

فلک عنان و عنان در عنان رفعت با کنگرهٔ منطقة البروج رکاب برکاب بسته و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون
رخسارهٔ تازه رویان شگفته و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار و بر پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد
آن درختان سایه دار سر در سر آورده نظم زیکسو شاخ ریحان بردمیده ز دیگر سو درختان سرکشیده بپای
سنبل در فتاده بنفشه به پیش سوسن سر نهاده القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان منزل پاک رسیدند و چون
جای خوش و ماوای دلکش دیدند همان جا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی باطراف و جوانب حوض و
چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از آن سو که آب می آمد سنگی سفید دیدند
و بخط سبز گوئی بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت قسم جان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این منزل را بتشریف
نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ فایده به بهترین وضعی پرداخته ولی شرط
آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب هول غرقاب اندیشه ناموده خود را بهر نوع که توانی بکنار
اندازی شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تامل و تعقل بیکبار دویدن خود را بر بالای
کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خار که جگر دوز گردد اندیشه ننمائی که چون راه
بسر آید درخت مقصود به بر آید رباعی تا ره نروی بهیچ منزل نرسد تا جان نکنی بعالم دل نرسد
گر جمله جهان بگیرد انوار قبول تا شعشعهٔ خور بکمال نرسد بعد از وقوف بمضمون آن خط غانم روی بسالم
آورد که ای برادر بیا تا قدم مجاهده درین میدان مخاطره بپیمائیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان
سعی باشد بنمائیم فرد یا از ادب بسر گردون نهیم پای یا مردوار در سر همت کنیم سر سالم گفت ای یار
عزیز بمجرد دیدن خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد خود را بخطر عظیم انداختن و بتصور فایدهٔ وهمی و منفعتی
خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است و هیچ عاقل بر تقیبن تریاک گمان زهر نخورد و هیچ خردمند
محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند فرد نیست برابر بنزد مرد دانا یک دمه غم با هزار ساله نعم غانم
فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ زحمت و زیارت است و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت
قطعه هر که آسودگی و راحت جست دل خود از بخت ناشاد کرد وانکه ترسید از جفای خمار قدح باده
مراد نخورد سر مرد بلند همت گو بتو قسمتر فرو نیاید تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب

خود را بسر کوه رسانید و دران طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری
چو بهشت از نکوئی ٭ چون باغ ارم بتازه روئی ٭ غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه
ازان شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید و مردم بسیار از شهر
بسیار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست از هجوم خلایق تعجب نمود
که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار
کرده بجانب شهر بردند و سرداران وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و
باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرد
در جواب سوال جواب شنید که حکمای این شهر که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل با
ملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و در چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته
و شیر را بند شسته ببالای کوه برآید سر آئینه آنحال در زبانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده
باشد پس شیر آواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی بردارند و در سایهٔ
عدالتش سالها بروزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید ع یکی چون رود دیگر آید بجای
و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت از افق فوات غروب کند ستارهٔ اقبال سنارهٔ حشمت آن صاحب
دولت از ذروهٔ آن کوه طلوع نماید و زمانهای متمادی شده که این قاعده بر همین دستور که گذشته استمرار
یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمانروای این سهری ع ملک آن تست فرمان فرمای هرچه خواهی
غانم دانست که کشیدن آن همه محنت با اقتضای دولت بوده فرد دولت چو به پیشکاری آید هر کار
چنان کند که شاید و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش بی نیش و نعمت بی محنت نیست و هر کرا
سودای سرفرازی پدید آید بپایمال سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و تا رتبهٔ تقرب شیر
حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرت منتظم نگردم سر بربالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز
نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بدست آوردی و انگشت در حل این مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم
که درین فرصت که شیر را تردد و اندیشه روی نموده است خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنصیحت من

او را فرحی حاصل آید و بدان سایه حضرت او و قرب جاه من بیفزاید. کلیله گفت تا قرب نزدیکی شیر چگونه حاصل
شود. و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی با اندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی
از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود. دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای
بزرگ او را زیان ندارد. و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون
آید. و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از ارباب
مرتفع گشته به رتبه سلطنت یافت. و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت. یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت
که صنعت تو نجاری بوده است و تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملکداری و رای کارگذاری از که آموخته. او
در جواب نوشت که آنکه دولت این ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته. مثنوی
خرد چون دفتر تلقین گشاید ❊ نخستین آن درو حرف آید که باید ❊ دولت هر کرا پیش شود جمع بهم اسباب
نیکویی کند جمع. کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را
که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند. و چون ترا
پایه سابقه موروثی داری و نه وسیله مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم مانی و موجب دشمن کامی شوی.
دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجه رفیع پیدا کرده بسعی بتدریج بوده و بی جد و جهد ایشان آثار
تربیت سلطان آن مرتبه روی ننموده. و من نیز همان بجهت آن می پویم و کشیدن محنتهای
بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را بخود درست آورده ام. و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازمت گیرد اول
پنج کار اختیار باید کرد: اول شعله آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند. دوم از وسوسه شیطان هوا حذر نماید.
سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راه نمای استیلا ننماید. چهارم بنای کارها بر راستی و دیانت
نهد. پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید. و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه
مراد او بخوبترین وجهی برآید. کلیله گفت من تصور کردم که بملک رسیدی و نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی
و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی. دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص
تمام خدمت کنم. دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم. سوم افعال و اقوال او را به نیکویی باز نمایم. چهارم

چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک را متضمن آن را در چشم دل او آراسته گردانم و منافع و
فوائد آن در نظر او درآورم تا شادی او بخوبی رای و درستی تدبیر او بیفزاید و چون اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم
و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بمملکت باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام شر آن ابا نمایم و از سوء
عاقبت آن او را آگاه گردانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنوازشات و عنایات خود مخصوص گرداند و چون
مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد و چه هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نشود
قطعه هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند + جهان نگشت ازو پر ز بوی خود ناگاه + هنر و کسب هنر کوش کز فضائل تو
بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه + کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر مقتضای
این مهم تصمیم یافته + باری نیک برحذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند
که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم
افشای سر خود با زنان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست
اما بر وی مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز باشد هم رفتن بر و دشوار است و هم مقام کردن بر و مشکل
و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا
در غرقاب هلاکت گرفتار گردد **بیت** بدریا در منافع بیشمار است + وگر خواهی سلامت بر کنار است + دمنه
گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود + و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر و
بیشتر **بیت** از صحبت پادشه بپرهیز + چون پنبه ز خشک آتش تیز + فاما هر که از مخاطره بترسد بدرجه بزرگی
نرسد **فرد** از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل + بر نیابد گر بترسد از خطر بازرگان + و در سه کار شروع نتوان
نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا + و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل
سلطان اندیشم **مثنوی** چون بازو بهمتم چنین است + هرچه آن طلبم در آستین است + خواهی شرف و بزرگواری
میکوش بهمتی که داری + فی الجمله بهر چه دست سائی + همت چو قوی بود درائی + کلیله گفت اگرچه من مخالف
این تدبیر و منکر این عزیمت اما چون رای تو برین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه شتابی دارد مبارک باد
ع اینک سر راه تو برو خوش بسلامت + و دمنه برفت + و بر شیر سلام کرد + شیر پرسید که این چه کس است

۵۱ بزرگوار و ناساز کار شدن
۵۲ بالفتح بوی خوش ۱۲
۵۳ جلسه فراخ و گسترده شده ۱۲ منتخب
۵۴ روان کردن ۱۲
۵۵ فاش و آشکارا کردن ۱۲
۵۶ ایذا دهندگان ۱۲
۵۷ بالفتح بازگشتن

گفتند

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود؛ شیر گفت آری می‌شناسم پس او را پیش خواندند و گفت کجا می‌باشی دمنه
گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک‌اشتباه شده‌ام، و آن را قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر
باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آن را بجد خویش کفایت کنم، و برای شه‌زادگان خوض نمایم و چنانچه
بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می‌افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث
شود که بعد زیر دستان باتمام رسد اندرین راه چو طاوس نگارست مگس؛ کار یکبار سوزن نحیف در
وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصرست و مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار در ان متحیر و هیچ خدمتگار
اگرچه بنفید رو فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر رهگذر افتاده
امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب آن و سنج بپردازند
فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما، هم هیزم دیگ را بشائیم؛ شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او
متعجب شده روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او وی اختیار بفضائل او را
بر قوم ظاهر گرداند، چنانچه فروغ آتش که افروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر بلندی کشد بیت آن را که
نشان عشق یارست، بر ناصیه‌اش وی آشکارست؛ دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر
اثر کرده و فریب او لغایت مؤثر آمده، زبان نصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافهٔ خدم و حشم که بادشاه
را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تأمل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض سانند و طریق نصیحت
فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص هر یک واقف شده
هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک بنوازد، چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد
هیچکس پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین
برآرد و معلوم شود که آن درخت میوه‌دار و نهال نفع‌رسان است لا شک آن را پرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند
و اصل در همه ابواب تربیت ملوک است هر که را از اهل فضل منظور نظر التفات اختصاص دهند بمقدار تربیت انده
فائده گیرند فرد من هم چو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر، گلها و لاله‌ها دهم ار تربیت کنی؛ شیر گفت تربیت هنرمندان
چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد؛ دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب

نه نسب. و اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی بنسبت هنر باید که نه بپدر **مثنوی** از هنر خویش گشا سینه را * پی مکن نسبت دیرینه را * زنده بمردی و بشیوائی تمام * زنده تو کن مردهٔ خود را بنام * از پدر مرده ملاف ای جوان * گر نه سگی چون خوشی از استخوان * و موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بلوث ایذا و آزار ایشان بقتل میرسد و در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی غریب است چون از منفعتی تصور میتوان کرد با چندین وحشت تمام او را بدست می آرند و بر ساعد نازش از سر اعزاز جای میدهند پس ملوک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکنند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبند و کسانی را که با غافل از هنر یا عاطل باشند بر مردان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارند که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیهٔ سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضائع مانند و ارباب جهل و سفاهت تمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شآمت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد **فرد**

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز * بران دیار که طوطی کم از زغن باشد * چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جملهٔ خواص حضرت خویش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصائح او نهاد و دمنه نیز بروشنی عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در اصلاح و صلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد تا ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب آن را بدانم و در آن باب بهر نوعی که مقدور تواند بود سخن با تمام رسانم شیر خواست که بر دمنه حال سراسیمگی خود را پوشیده گرداند درین میانه شنزبه بانگی عجب کرد و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک از دست او بشد بالضرورة راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب نشستن من این آواز است که میشنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان می برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را درین جایگاه مقام کردن صواب نیست. دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه. دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار و نعره را چه وزن که سستی بادل از جای برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا به هر بادی متزلزل نگردد و به

حلیه بالضم والکسر زیوری که از جواهر و طلا و نقره و مانند آن سازند منتخب ۱۲

تمالک باختیار خود بودن و مالک نفس خود شدن منتخب ۱۲

بهر فریاد

فریاد می از جای بجنبد ع تا هر بادی نجنبی بدامنش چو کوه ۔ بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات
نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد ـ نی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته
گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود چنگال باز ضعیف ترکیب برباید و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد
که بدان روباه رسید شیر گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت
و بهوی طعمه بهر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هر گاه بادی بوزیدی شاخ
از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین از آن برآمدی روباه زیر درخت مرغ خانگی دید که
منقار در زمین میزد و قوتی میطلبید و کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید
نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه
گوشت و پوست او فراخور آواز بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده
بگریخت روباه بصد محنت بدرخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش
حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد
بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فائده بمن نرسید **قطعه** دل در فغان است
دائم ولی چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست ٭ گر تو دانشی هست معنی طلب ٭ بصورت مشو غره کان هیچ نیست
و این مثل بدان آوردم تا ملک را از هیبت آن بانگ عظیم و فرط شکوه حرکت خود از دست ندهد که اگر نزدیک تر گردند
از آن آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را
معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون
از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و ناندیشیده حرکتی
از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بده طایفه اعتماد نکند و از مهمات
خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بی جرم و جنایت جفا و
ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و
معیشت بر وی تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بعمل نداشته چهارم شریر مفسد که

فتنه جوید، و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود. پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد. ششم گناهکاری که از ابنای جنس او در آن گناه شریک باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد. هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و یاران او بی سابقهٔ خدمتی پیش از وی تربیت یابند. هشتم آنکه دشمنی منزلتی که او را مستحق باشد بر وی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده. نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند. دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند. ملوک با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل این است که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب وقوف سر خود نگردانند. فرد: راز بکشای بهر کس که درین مرکز خاک + سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود. پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد و دوراندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک مینماید و روزگاری دراز بر درگاه من مهجور بوده، و اگر عیاذاً بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد، و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده آنچه وقوف یافته باشد از اسرار من او را آگاه گرداند. هراینه تدارک آن از درجهٔ تدبیر خارج باشد، چه مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار نبسته‌ام و از فحوای این بیت حکیم **بیت**: بد نفس مباش بدگمان باش + وز فتنه و مکر در امان باش + تجاوز نموده‌ام. اگر آفتی بدین رسالت مترتب گردد من سزاوار صد چندانم. درین فکرت باضطراب تمام برمیخاست و می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده. بیک ناگاه دمنه پیدا شد. شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت. اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت **بیت**: تا فلک گردنده باشد شاه پاینده باد + آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد. ای شهریار جهاندار آن گاو که آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده، و جز خوردن و خفتن کاری ندارد، و همت او از حلق و شکم درنگذرد. شیر گفت مقدار قوت او چیست. دمنه گفت او را شکوهی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی. شیر گفت آنرا حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پا درآورد، و مهتران بزرگان با خصم اکفوی خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان

بفلو

بظهور رسد بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ + شاهین شکار پیشه نگشاید چنگ + دمنه گفت ملک را باید که کار
او را چندان مهم نشمرد و از سهم او این مقدار حساب نگیرد + که من بفراست نهایت کار او دانستم + و بر کماهی حال
مطلع شدم + و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت
نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افگند + شیر ازین سخن شاد شد + و بآوردن او اشارت فرمود دمنه
نزدیک شنزبه رفت + و بدل قوی بی تامل و تردد بسخن در پیوست ع نخستین بار گفتش کز کجائی +
و بدینجا چون افتادی + و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چون بود + شنزبه صورت
حال براستی باز نمودن آغاز کرد + دمنه از احوال او وقوف گشته گفت شیری که پادشاه این بیشه و فرمانروای
سباع این اقطار است مرا امر فرموده فرستاد که ترا بنزدیک او برم + و بران منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی
تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده درگذارد + و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا
باز نمایم + شنزبه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی
با تو بیایم + و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم + دمنه با وی سوگند یاد کرد + و عهد میثاقی که در دل او را
بدان آرامی پدید آید بجای آورد + و هر دو روی بجانب شیر نهادند + دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد
از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد + شیر او را گرم بپرسید + و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب
آمدن چه بود + گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت + شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما
نصیبی تمام یابی + که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده ایم + و مائدهٔ پر فائدهٔ رعایت برای
ملازمان آستان خود کشیده **مثنوی** درین مملکت گر بگردی بسی + ز بیداد شکایت نبینی کسی + در اول بکار
گزینت کنیم + نظر در صلاح رعیت کنیم + گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست
و شیر نیز او را بتقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید + و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب می نمود
و در ضمن آن روی بتفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد او بمقدار تمیز و تجربه او بشناخت + شخصی دید
بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف + هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده
گشت **مثنوی** نکو دیدش رای و روشن قیاس + سخن سنج و مقدار مردم شناس + جهاندیده

و دانش آموخته و سفر کرده و صحبت اندوخته * شیر لیلا تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار
خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریفتر و درجت وی در حکم گذاری و فرمان فرمائی رفیع‌تر
میشد تا از جمله ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت و دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسر حد افراط
رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبه اعتدال درگذرانید و سخن او را وقعی می‌نهد و دمنه هیچ با او
مشاورت نمیفرماید دست حسد سر نشتر نفرت در دیده دلش کشید و آتش خشم شعله غیرت در زاویه باطنش
افگند بیت حسد سرچاکر آتش فروزد * همه از اول حسود از ابسوزد * خواب و قرار از وی برفت و سکون
و آرام رخت از ساحت سینه‌اش بر داشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و
سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکنت
یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجه خود بیفتادم کلیله جواب داد ع جان من خود کرده را
تدبیر چیست * این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود بر انگیخته و ترا همان پیش آمد
زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده‌اند که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخره
و خلعتی گرانمایه داد و دزدی بران حال اطلاع یافته طمع دربست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او
اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی می‌نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را برد و برفت
دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غائب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه
دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و درین محل آن دو خصم تیز چنگ چون شیران
درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه
در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سرانها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین
صورت تجربه دیگر حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی میگشت و برای
اقامت جائی می‌طلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه مینگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مرد غریب است او را بمقام خود
دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل وی پای افراز کشود و در گوشه آن کاشانه با ورد و اوراد خود مشغول شد آن زن پیرکاره
و ناهنجار معروف بود و کنیزکی چند بجهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان که در کمال جمال عروسان بهشت را جلوه گری

زیاده کردن

در اصطلاح سالکان تزکیه باطن و شریعت تزکیه ظاهر است کذا فی المنهاج

و در یک نسخه بعد محرم شد که مقصود نقصان کردن دید که شهر

آموختی + واز تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی + وچشم مستش تیر غمزه هدف سینها چون سینه را
هدف رخنه ساختی + ولب جان بخشش کام تشنگان را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی **مثنوی** خرامنده ماهی
چو سرو بلند + مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند + زنخدان زنخ گوی انگیخته + بهر طوقی از غبغب آویخته + بدان طوق و گو
آن بت مهرجوی + ز مه طوق برده ز خورشید گوی + با جوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی سرو بالای ماه سیمای
شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ وتاب بودند + ونوش لبان سمرقندی از
شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** روی چگونه روی چو آفتابی + زلفی چگونه
زلفی هر حلقه پیچ وتابی + دلبستگی پیدا آمده بود + وپیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و
مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی والبته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام صحبت
آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب العطش زنان بچشمه زلال او رسیدندی **فرد** غیرتم باد تو چنان است
که گر دست دهد + نگذارم که درآئی بخیال دگران + زن بدکار از معامله کنیزک تنگ آمده واز قصور دخل بیطاقت
شده با کنیزک حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان برکف دست نهاده بر نمی آمد + بضرورت قصد
هلاک آن جوان کرد + وشبی که زاهد بخانه او آمد تدبیر ساخته بود + وفرصت کار نگاه داشته وشرابهای گران بر عاشق
ومعشوق پیموده + چون اهل خانه بیارامیدند + قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بینی برنا آورده
یک سر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده + آن خواست که دمی در دمد واثر آن زهر بدماغ برنا رساند
که ناگاه جوان عطسه زد + وبقوت بخار یکبار از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق وگلوی آن زن رسید
و بر جای سرد شد **ع** هم در سر آن دهی که در سر داری + زاهد چون آن حال مشاهده کرد + وآن شب را
که درازی مشابه روز قیامت بود + بصد محنت بروز آورد + تا وقتیکه زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته
سجاده طاعت در پیش محراب افق گسترانید + ومضمون این آیت عالی رتبت یُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ
بر عالمیان روشن شد **بیت** یافت صفا گنبد آئینه رنگ + رفت برون آینه چین ز زنگ + زاهد نیز خود
را از خانه ظلمات فسق و فساد آن طائفه رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بسبیل
تبرک زاهد را بخانه خود برد + وقوم خود را بتیمار داشت او وصیت نمود + وخود بضیافت بعضی از دوستان رفت

وخاتون او دوستی داشت خوش طبع زیباروی سلسله موی فرد بذله گوی وعشوه ساز وشوخ چشم وغمزه زن خوبروی کمین جبین با بلای جان بود و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب آتش را بایکدیگر آمیختی و بجرب‌زبانی سنگ خارا را مانند موم گداخته ساختی مثنوی فریب انگیزی از کار آتی گفت گر کردی لیشه و سیمرغ را جفت بلور زین سبحه در کار کرده بجای سلیمان زنار کرده کلیش دیو در دو در دش سحر و نیرنگ برون ساده لباس از درون رنگ زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی غوغای مکس است و صحبت بی نهی و بیم شحنه و عسس ع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو ای معشوق او هم بانگاه و بخانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش از این اندک گمانی برده بود و در مهم زن و معشوقش شکی در دلش افتاده و درین محل کم او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شد بخانه درآمده و بخشمی تمام زن را زدن گرفت و لبعد از انکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود بر بستر آسایش نهاد و زاهد را اندیشه کرد بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار فرد یار را اگر سر رسیدن بیار غمیست بگو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید زن کفشگر او را آواز حزین نزدیک خود خواند و فی‌الفور گفت قطعه آسوده دلا حال دل زار چه دانی خون جگر عشاق جگر خوار چه دانی شب تا بسحر خفته بخاب خوش نازی بیداری این دیده بیمار چه دانی ای فاخته پروانکنان بر سر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی ای یار مهربان حال از من می‌شنو و درد دل من معلوم سکن این شوهر نامهربان بی رحم مرا او را برین در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد و لبعد از انکه مرا بسیار بزد و لبجنی تمام برین ستون بست اگر نسبت من شفقتی اری و با یاری در مقام مرحمتی زود تر مرا بگشایی و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون بندم و بزودی و بسیت خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او لبعبش خود تن در داده او را بیرون فرستاد و زاهد را باستماع این سخنان سر رشته جنگ

شوهر

سلا ای اشر قول ۳ ایراد شکر درین مقام طرز لطفی بخشید که در عرف بالفتح و سکون کاف بمعنی فرج زن است و در فارسی بفتحتین و بتخفیف و تشدید کاف بمعنی شر بینی معروف ۱۲ سلا یعنی شوهر موجود

نیست ۱۲ ... سم ... سلیا ... شب ... عشق ... ۱۲

شوهر و زن بجنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد + زن حجام از بیم آنکه آواز او نشناسد
و بران حال وقوف نیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد
آتش خشم کفشگر شعله زده نشتر برگرفت و پیش ستون آمد و بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد + که
اینک تحفه که نزد یک معشوق فرستی + زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتی است ع
عشرت دگری کرده و محنت دگری دید + چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت
دل تنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بکشاد + و خود را بستون بست و زن حجام بینی در دست سوی خانه نهاد
ع از تحیر گاه میخندید و گاهی میگریست + زاهد این همه صورتها میدید و می شنید و بدان بوالعجبیها که از پس
پرده غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت می افزود + اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بکرد و دعا بکشاد
گفت الٰهی پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و تهمت افترا گناهی که از من صادر نیافته در گردن من نهاده
بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحه جمال است بمن باز ده + در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار
بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود + فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار اینچه دعاست
که میکنی و این چه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه
صفت روائی نمی یابد بیت گر تو هوا است که کاری ز غیب بگشاید + زبان پاک و دل پاک بهر دو می باید
ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت آلهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از
لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست گردانید و مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص
داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت دید و بینی وی برقرار یافت هیچ جا اثر
زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه خود اعتراف نموده بعذر خواهی مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر
بحلی خواسته بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی بامثال این کار اقدام ننماید و بسخن غماز
فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعا او اجابتی نسبت
بیرون نرود از انجانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر وی مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را
بچه نوع با شوهر بازنماید و دوستان همسایگان را در بیان این عذر آرد و سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان

غیاث اللغات

حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست افزار من بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن بر ترک جواب گفت
و در دادن دست افزار توقف نموده بآخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب
زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفگند و آواز بر کشید که بینی ببرید حجام متحیر شده
و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد کشادند و
آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش بر داشت
و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق * بشد مغرب
در بحر خون گشته غرق * اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمده بود
رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمجلس حاضر شده رسم پرسش با هم بجای آوردند چون کسان زن حجام مرافعهٔ
مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بگناهی ظاهر و سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی
حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع وَالْجُرُوحَ قِصَاصٌ بقصاص و عقوبت او حکم فرمود
زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تأملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید کشود زیرا که دزد جامهٔ
من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه این
همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را تبیانی و معمّی را بیانی
فرمای زاهد آنچه شنیده بود و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت گر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی
و بترهات دزد فریفته نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره بر
خون خوردن مبالغه ننمودی و از خون خوارگی در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار
قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بر آن فعل حرام مددگاری ننمودی
مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت
چنین گفت دانای آموزگار * مکن بد که بد بینی از روزگار * و این مثل بدان آورده ام تا بدانی که راه این محنت خود
بخود پیموده و درین رنج و مشقت خود بر خود کشوده ع آخر زکه نالیم که از ماست که بر ماست
* دمنه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص من چه

ف بمعنی آزاکار پیشه وران کاسبان کسبه هشیار گویند مثل تیشه ورنده و در فرش امثال آن از لطائف ۱۲ غ منه

ف بضم اول و فتح لام گوش و بینی و جز آن بریدن و عقوبت کردن از صراح و منتخب لیکن این مصدر بمعنی اسم مفعول نیز مستعمل میشود چنانچه خلق بمعنی مخلوق ۱۲ آنند

ف و زخمها را بست ۱۲

میکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در
قبول تو بارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی
بینم مگر هم درباره خود فکری فرمای که گفته اند ع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطائف
الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بر اندازم بلکه ازین ولایت اخراج
کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت
معذور نمی باشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و زیادتی از آنچه خدمتست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که
عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز
کردن از مضرت آنچه تجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه
آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش دران دارم که منصب خود
باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت پی گاو بسپارم تا جان بسپارد یا وداع کند یا ازین
سر منزل رخت بربندد و من کمتر از ان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از
متاع دنیا بآب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت
که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک
بسوختی **بیت** گهی کو پنجه بر مرغان گشودی ✽ اگر عنقا بود در ربودی ✽ هر گاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان
نزدیک رسیدی که بپرواز آیند آن باشه از کمینگاه بیرون جسته بچه ایشان را در ربوده طعمه بچگان خود ساختی
و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان از ان منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه
امکان بودن نیز متعسر نه روی سفر کردن نه رای اقامت ✽ نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و
بال برآورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوشوقت آمده از اهتزاز ایشان پرواز خرمی می نمودند
ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط در نوردیده با اضطراب و بیقراری ناله و زاری
آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین وی هویدا بود کیفیت آنحال و سبب انتقال از فرح

بملال استفسار نمود گفت ای پسر فردا ما بپرس که آتش دل تا چه غایت است از آب دیده پرس که کیفیت جان ما
پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پیر گفت گردن بحکم قضا و فرمان قدر کشیدن شیوه
طریق بندگان است اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن
که اگر در دفع این غم سعی بجا آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار
از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری
بیچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که گویم
بیت بدرد دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم دوائی درد دل کار است مشکل نمیدانم آخر بخاطرش آمد که هر
جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندر از معدن
آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیئت
عجیب بنظر وی درآمد با خود گفت علی الخبیر سقطت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم شاید
که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم
خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب پروری شرایط مسافرنوازی تقدیم داده گفت آثار
ملال در بشره تو مشاهده میرود اگر از رنج راه است چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا بآسودگی
مبدل گردد و اگر حالتی دیگر است هم باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد
و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد فرد
با هر کسی که شرح دهم داستان خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر بعد از استماع این
سخنان آتش رقت در مشتعل آمد و گفت غم مخور که من این بلا از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان زنم که خانه و آشیانه او را
با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتیکه من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود درست
که سمندر را داد و آن شب نیک نماز باز داد و بادلی شاد و خاطری از بار غم آزاد روی بآشیانه خود نهاد چون شب در آمد سمندر با جمعی
از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفت و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهبری گنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه
رسانیدند باشه با فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفت و کبریت همراه داشتند

بکسر ثالث یعنی شتر
بدی واقف ناگاه
گزنده ۱۲
بینک افتادم ۱۲
بفتح اول و ثانی و ثالث
نام پرنده آدمی ۱۲
نفت
روغنی باشد که در ولایت
شیروان پیدا میشود
و آن سیاه و

بر آشیانه

بر آشیانهٔ ایشان ریخته بازگشتند و باد عدل الهی زبانهٔ شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت
در آمدند که دست تدارک از التفای آن نائره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمکار ظلم
آتشی بر فروخت • چو زد شعله اول هم او را بسوخت • و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن
کوشد با آنکه او خورد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان
دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته صحبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را
بر و متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند
و هر که را بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند و چوب را آب فرو نمی برد حکمت چیست
شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش • دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده
و بدیگر اصحاب استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان ازو
منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ مملکت را متوقع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت مملکت یکی از شش چیز تواند
بود • اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان
باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و
آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف
روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن
افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید
و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که سزد قهر بایستی بلطف و مرحمت
گشاید بیت جنگ و صلح بمحل باید بکار • جای گل گل باش جای خار خار • کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته
و در کمین شنزبه نشسته و میخواهی که از ممر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد
و بطریق مکافات بد بهر کس رسد و باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید • آفت آن هم بوی رسید هر که دیدهٔ
عبرت بگشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان از آزار
او محافظت نماید • چنانچه پادشاه دادگر فرموده دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده‌ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برکشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده **بیت** جهان سوز و بی‌حیث تیره کش ٭ ز تلخیش روی جهانی ترش ٭ مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند ٭ و زبان بنفرین کشاده ٭ روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بروی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده‌ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند ٭ و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد **بیت** فراخی در آن مرز و کشور مخواه ٭ که دلتنگ بینی رعیت ز شاه ٭ رعایا را بدین مژده جانی تازه پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شگفته شد **بیت** ازین نوید مبارک که ناگهان آمد ٭ بشارتی بدل مژده بسی جان آمد ٭ القصه میمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد ٭ و تدرو با باز در مقام انبساط هم بازی میشد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند **شعر** وحیان کرد بنیاد انصاف محکم ٭ که گورگ را پاسبان گشت آتش ٭ و یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل آیت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود ٭ شاه فرمود که من آنروز که بشکار رفته بودم هر طرف می‌تاختم و هر جانب نظری می‌انداختم ٭ ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید ٭ و بدندان استخوان پایش در هم خایید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی درگریخت و سگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بر آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید **قطعه** نیک و بد پاسبان تو بهار زد ٭ که بد و نیک باز خواهی دید ٭ تخم نیکی اگر کنی همه جا خویش را سرفراز خواهی دید ٭ ور طریق بدی روی خود را ٭ پایمال نیاز خواهی دید ٭ و درین مثل بیان این معنی کرده‌ام که از مکافات بر اندیشی از مقام بد اندیشی بگذری مبادا که شآمت آن بتو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلوم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار و مظلوم اگر

ای دریافت کن ۱۲
ندرا و دیگران ۱۲

در صدد انتقام ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی باز رانده او رسد بران چه
ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی و او را قوت
از قوت تو بیشترست و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیشتر دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان
بیشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه به رای و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت دست
ندهد و نتوان رسید که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت
آورده‌اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که
آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه
نهادی مار بخوردی و جگر زاغ بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده
شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای
این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او
خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش بکنم تا دیگر قصد قرة العین
من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن خیره چشم ایمن باشد شغال گفت این تدبیر از صواب دور و
منحرف است چه خردمندان اقصد دشمن بر وجهی باید کرد که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر
تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات دل بصید
ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت
و قوت بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **فرد** دریغ قافلهٔ عمر
کانچنان رفتند که گردشان بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز بیهوده برباد دادم و چیزی که در موسم پیری یاور
تواند بود یا دست گیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوت چاره نیست همان به که بنای کار
بر حیله نهم و دام فریبی و زرقی بگسترم ع شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگینان
آه زنان و ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی از دور بدید پیش آمد و طرح مباسطت افکنده گفت ای

عزیز ترا غمناک می‌بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ
زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی که قسمتی و مرا از آن سدّ رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی ماهیان را
از آن نقصانی زیادت نمی‌افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می‌بود امروز دو صیاد
اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می‌باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر
ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان
شیرین برباید داشت و بر تلخی مرگ نباید نهاد خرچنگ که این خبر شنیده بر فور بازگشت و نزدیک ماهیان
رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاد و باتفاق خرچنگ روی
بماهی‌خوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده بیت چند
سر از پای همی نکنیم ز پرگار صفت زعجز سرگشته‌تریم حالا با تو مشورت می‌کنیم المستشار مؤتمن خردمند
اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو
عائد باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما بازبسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس کار ما چه صواب
می‌بینی ماهی‌خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده‌ام و با ایشان مقاومت صورت
نه‌بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری
میزند و در نمودن عکس صور بر آئینهٔ گیتی‌نما سبقت میگیرد دانهٔ ریگ قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف
آن توان دید و با اینهمه نه غواص وهم بقعرش تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیدهٔ دام
هیچ صیادی بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری که بیان
در پایانیست و لیک دریای بی‌سر و پایانیست اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت
و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رایست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی‌خوار جواب
داد مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند
و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان
آبگیر رساند پس ماهی‌خوار هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی چون بازآمدی دیگران

در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بریکدیگر پیشی جستندی خرچنگ بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و
زبان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آئینه هر که بلائی و دشمن فریفته شود و بر سخن بدگو هر اعتماد روا
دارد سزای همین است چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز سودای آن بگیر در سر افتاد و خواست که تحویل کند
ماهی خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی تر ازو نیست ولی آنکه او را نیز بیاران او
در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهیان
دیده دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون ببیند که دشمن قصد جان وی می دارد اگر کوشش
فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مرد
بر صفحه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت ملعون نگردد و قطعه چو خصم قصد تو
کرد از برای دفع مضرت بجد و جهد بکوش از جعقل مشهوری که گر مراد بدست آیدت بکام رسی و گر بهم نرسد
آن زمان تو معذوری پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت
ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت
خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران
غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار
را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند قطعه زهی حیات پس از مردن چنان دشمن گمان مبر که رسد سا
زندگانی به بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن دمی فراق ز دشمن ز هر چه خوانی به و این مثل ان آوردم تا
بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود و وبال کید او بنفس او رسد ولا یحیق المکر السیئ الا باهله هم بدو عائد
گردد اما من ترا وجهی می نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت
دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد فرد هر آنچه دیده ارشاد می کنی
ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و
بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده بر دار و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان
غائب نباشی می پری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بعقب آیند چون نزدیک بار رسی پیرایه بر بار افگنی تا آن مردم

نظر بروی افتد، هر آئینه اول ورا از قید حیات خلاص کرده پیرایه برخواهند داشت و دل تو ازانکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت + زاغ باشارت شغال چنان کرده روی با بادائی نهاد زنی دید پیرایه برگوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته + زاغ آنرا در ربود و همان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه بر داشتند و زاغ باز رست ع خصم از میان رفت و سر شاخ از کنار رهم + دمنه گفت این مثل از آن دم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل ست و بکر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد + وشاید که پیش ازانکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند، مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرده و خود گرفتار شد + دمنه گفت چگونه بوده ست آن حکایت

کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی بیوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته + و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته + گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد + و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب سم او متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد + گرگ سر راه گرفته گفت **بیت**

بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری + مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری + خرگوش از نهیب او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید + و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطه طلب غذا در غایت اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمه بیش نیستم + از من چه آید + و از خوردن من چه بندد و چه کشاید و درین نزدیکی روباهی است که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد + چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی شاداب آب حیات است و خوش از شیرینی و تازگی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله از آن آشیانه بیرون آرم تا بقید در آرم + و امید و نیاز شکند + اگر خورسندی حاصل شود فبها + والا من خود اسیر و مقیدم ع دیگر انداد کمند آمده که ما خود بنده ایم + گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و دران حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی + و بنیرنگ سازی و نقش بازی همه خیال را سبق داده مثنوی ز دبکی جست و دغا پیشه بود + یعنی که تمغاچی آن بیشه بود + لعبت بازی گر صحرا وده + و زد دگان برده بیازی فره + هم ده صحرا الفغان

حاشیه:

۱ یعنی قبل تدبیر هلاک کردن تو تدبیر او مهلک تو شود ۱۲

۲ بروزن سر گوش جانوریست معروف گویند ماده او را مانند زنان حیض آید و گاه با زنگ را نیز گویند که لسان الحمل است و بار تنگ تخمی است و بدین معنی بهمین بی نقطه نام آدم رست ۱۲

۳ بالضم گرسنگی و گرسنه شدن ۱۲

۴ افروخته شدن و زبانه کشیدن

۵ [illegible]

۶ [illegible]

بوده اند * هم سنگ و هم لقمه زنان بوده * در گره جستن شده از دیده گم * صحن فلک رفته بچار و بچم *
خرگوش با او منازعتی قدیمی داشت و درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد * و گرگ را بدر سوراخ گذاشته بجانب
روباه درآمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد * روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت بیت خوش آمدی
ز کجا میرسی بیا بنشین * بیا که منت بهمت بر دو دیده جا بنشین * خرگوش گفت از مدت دیرباز در آرزوی شرف
ملاقات میباشم * و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار ازان سعادت محروم میمانم
درینولا عزیزی که در مصر کرامت بپادشاهی سرافراز است و در عرصهٔ ولایت بپیری مرید نواز از مزار متبرک
بدین دیار تشریف آورده * و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته
تا دیده و دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مشک سای معطر سازد * اگر اجازت
ملاقات هست فبها و نعمت * و اگر وقت اقتضای آن نمی کند * نوبتی دیگر قضای توان نمود فرد
یا ازین در بازگرد چون بلای ناگهان * یا فرود آید بیجا چون دعای مستجاب (ای قبول شده) * روباه از صفحهٔ این
کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات نقش صورت مکری معاینه دید * با خود گفت صلاح آنست
که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم * و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم ع کلوخ انداز را پاداش
سنگ است * پس روباه نیز خوش آمدی چند بکار کرده گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بسته ایم
و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمائیم * خصوصا
چنین عزیزی که تو نشان می دهی * و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف می فرمائی من مهمانداری چه تقصیر
کنم و در خدمتگاری کدام دقیقه فرو گذارم * و با آنکه الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه
هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد * گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن * پس ترا منت مهمان
داشت باید بهر آنکه * میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن * ولی توقع میدارم که چندان توقف
کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم * و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم
خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته * فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد * جواب داد که مهمان
مردی بی تکلف و درویش مشرب است از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید درین

سطر ۵ فاعل الخبر خصلت است وآن از اینجا محذوف است ۱۲ سطر ۶ مهمان وقتیکه بخانهٔ کسی نزول میکند نزول میکند بروزی خود ای روزی خود همراه خود میآرد ۱۲

نیز مضائقه نیست آماده کار باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بلطف لطیفه شدن روباه
مژدگانی داد و روباه بتجدید کرنش جدیدی لذت تعریف لحم و شحم وتری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان
طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می
بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین ببسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود
بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت
ضرورت از انجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش گرگ را گسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آن را بر وجهی
ترتیب کرد که باندک اشارتی زائل گردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم
رنجه فرمائید و مقارن دخول ایشان از ان راه بیرون رفت خرگوش بشگفتی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبه
تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که این
حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل
بدان آوردم که تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله اندیش نتوان بود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد فریب
کسی نخورد و فریفته نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل و غفلت زیاده ترم
افگنده چه سهم غدری که از کمان دوستی گشایند جای گیرتر آید نگر نشنیده که غدر آن خرگوش شیر را بچه نوع مؤثر آمد
چون از مکر او غافل بود با وجود ضعف و کیاست رو بهلاکت نهاد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش
دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هر گیاه نشان ستارگان نه فلک
سرگردان مثنوی روان آب سبزه آبخورده چو سیماب در پیکر لاجورد ریاحین دمیده بر اطراف جوی
صبا عطر بیز و هوا مشک بوی و دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا
و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و دران نزدیکی شیری تندخوی
بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی
روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و

حشم تو ایم + و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد + و ما پیوسته از سهیب تو در کشاکش بلا ایم + و تو نیز در جستجوی ما بتکاپوی عنا + اکنون اندیشه کرده ایم که سبب فراغت گردد + و ما را موجب امن و راحت + اگر خیابجه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت وظیفه مطبخ ملک میفرستیم + و تقصیری در ادای آن وا نمیداریم + شیر بران رضا داد + و ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام هر که افتادی از وحوش که بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی + تا برین حال مدتی بگذشت + روزی قرعه بنام خرگوش آمد + و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت + یاران را گفت اگر در فرستادن با من ساعتی کاهلی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم + گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست + خرگوش ساعتی توقف کرد + تا وقت چاشت بگذشت + و قوت سبعی شیر در حرکت آمد از خشم و جوش دندان بهم می سود + خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت دلتنگ یافت + آتش گرسنگی او را بر باد نشانده + و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده

بیت: تنور شکم دمبدم تافتن + مصیبت بود روز نایافتن +

خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند + و نقض عهد را آتش گرم می طلبد + آهسته پیش آمد و سلام کرد + شیر پرسید که از کجا می آئی و حال وحوش چیست + گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند + و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم + شیری درین راه بما رسید + او را بستد + چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفه پادشاه است بسخن من التفات ننمود + و گفت این شکارگاه منست + و صید آن بمن میرسد نشنیده مگر تو که هر شیر و بیشه + ای ملک چندان لاف و گزاف درمیان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از پیش وی فرار کرده شتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم + شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت

مثنوی: منم آنکه در شیوه طعن و ضرب + بشیران در آموزم آداب حرب + کدامین شیر این لیری کند + که سرپنجه با چون من افگند +

پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل از او بستانم + و انتقام خود نیز حاصل کنم + خرگوش گفت چرا نتوانم و او بنسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته + و اگر من تو لنستمی کاسه سر او را آبخور ددان صحرا ساختمی فردا از خدا امیدوارم کورا در جنگ تو ببینم و مراد دل خویش ازین جنگ و درستی ببینم + شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت + خرگوش شیر را بسر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینه چینی صورتها را درست نمودی

تعالی و معنی آن شکننده کامها و بدین معنی از اسمای جلالی است و شکسته را درست کننده و بدین معنی از اسمای جمالی ست ۱۲م

و بی خطا صفت حلیه و چهره هر کس که ناظر آنرا بشمردی فرو در روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش از صفحهٔ
ضمیر منیرش نخواندی پس گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک
مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید
پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفه او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند
و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بمالک دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشت و وحوش از کیفیت حال آگاهی
داد و ایشان بوظائف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر می چریدند و این
بیت تکرار میکردند بیت یکی شربت آب از بی سگال ❊ بود خوشتر از عمر هفتاد سال ❊ و در ایراد این
مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را
هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بی مضرت شیر
هلاک او دست ندهد زنهار گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند
سخن برین کلمه باخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت
بر شیر افکند و چون مغمومی و محزونی با دل ریش سر در پیش ایستاده شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ام خیر است
گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جا بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه
گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت است زودتر باز نمای که مهمات کلی تاخیر برنتابد و اگر کاری روی
بعجز وافتد اثر آفت وی می نماید بیت مکن تاخیر و گر کاری پیش آید بکن که در تاخیر آفات است بسیار دمنه گفت هر
سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نباید
نمود مگر بعقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و
نیکخواهی است یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود
خصوصاً که منافع و فوائد آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای و تربیت خرد مستثنی گشته ام
و در استماع کلمات هر کس تمیز ملوکانه را پیش نهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی بی تردد هر چه بخاطر رسیده بیان
دمنه گفت من نیز رخصت جرأت بدان یافته ام که بر حقیقت عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت رسیده امیدوارم و نیز پوشیده نیست

سخن

سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و بشائبهٔ شبهت و غرض و علت آلوده نمیسازم و جز محک طبع شهنشاه
عیار نقد سخن نشناسد فرد و بحمد الله که ذهن شه محک ست قلب و خالص را میشناسد شیر گفت وفور
امانت تو ظاهرست و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و ریب
و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته است
پس هر یکی از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم ست باید که در ادای
حق و تقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی
از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هوادا
و یکجهتی تو پیش ازین بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد
از وقوف بر کیفیت آن حال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید
زبان برگشاد و گفت بیت که شاها خضر رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شنزبه با امرای لشکر
خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازهٔ زور و قوت
و رای کیاست و بدانسته ام و در هر باب خلل بسیار و ضعف بشمار معاینه دیدم هیبت نه آن بود که با او گمان
خیالی داشتیم و نی چنان بود و من حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نموده و در حکمرانی و فرمانروائی
او را ثانی اثنین گردانیده در مقابلهٔ آن نعمت این صورت ازو در وجود آمده و بازای چنان عارفه چنین حیله از نهاد او سر
زده آینه بحکم اِنَّ الْاِنْسَانَ لَيَطْغٰى اَنْ رَّاٰهُ اسْتَغْنٰى کسی که دست خود در اوامر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور
جمهور بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و سودای عصیان از سویدای دل او سر خواهد زد
مثنوی کسی کو گیتی ز چاه خمول برآرد رساند باوج قبول عجب گر نه دعوای شاهی کند سر سرکشان فکند
افگند شیر گفت ای دمنه نیک باندیش که این چه سخنست که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از
تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبهٔ او سبب دشمن است و چون
پادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت مال و حشمت مقابلهٔ خود بیند او را زودتر از پیش بر باید داشت و گرنه
کار از دست برود و شاه از پای درآید و چارهٔ این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند

خاطر فاتر و ذهن قاصر بدان کجا تواند رسید + اما من میدانم که تعجیل نباید کرد که هم گاو باید کرد و اگر تأمل کند همین کار
بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مور بود باری شد + بر آورد از سر آن مور ماری
دمار + مده مهلتش از این بیش روزگار مبر + که اژدها شود ار روزگار یابد مار + و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم
و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متحیر و حال سرگردان
بود + و صاحب حزم آن است که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند
صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن را شناخته باشد + و آنچه دیگران در خواتیم کارها
دانند او در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوائل کرده ع اول الفکر آخر العمل +
و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید + و او را احزم گویند دوم
آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد + و هر آینه بر چنین کس راه صواب و تدبیر
پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند + مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و
سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهی ست که در آبگیری با هم افتاده بودند + شیر پرسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور + و از تعرض راه گذران مستور +
آبش چون اعتقاد صوفیان صافی + و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی + و این غدیر با جوی آب روان
اتصال داشت + و در وی سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب
بریان شدی آرام داشتند + و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگر عاجز + ناگاه در ایام بهار که جهان
از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود + و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا از کواکب
شده + فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای نگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای
گوناگون پیراسته **مثنوی** چمن از نسیم صبا مشکبار + سمن از لطافت چو رخسار یار + ز باد سحر گل دهن کرده باز
چو معشوق خندان بعاشق نواز + ناگاه دو سه صیاد ماهی گیر از گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضا آگاه حوالی آن مقام بین ما
و از ان غدیر ماهی دریافتند با یکدیگر میعادی نهاده بر او دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب
آتش حسرت همراه شدند چون شب در آمد ماهی که عاقل کامل بود دو خردی زیادت داشت چون بارها دست برد زمانه جفا کار

و شوخ چشمی سپهر را باعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان و فکرِ نجات از
قیدِ ایشان بخاطر آورد مثنوی خردمند دانا کسی را شناس * که محکم نهد کار خود را اساس * کسی را که حزمش
بنا شد درست * بنای غمش لیک سخت است سست * پس سبکروی بکار برده و بی آنکه با یاران [بنیا ۱۲] مشاورت کردی
ازان جانب که آب در آن متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم بستند
آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار
خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار مجهول غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی یگانه پیش از
نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد * دریغ
سود ندارد چو رفت کار از دست * اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است + و هر چند
گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی [منفعت ۱۲] زیادت نرسد اما با این
همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وقت نومید نگردد و در دفع مکاید [زیادتر] دشمن تأخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را
مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور [فریبهای ۱۲] مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت
و او خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت برد بیت بمیر ای دوست گر خواهی رهائی * که
بی مردن نیابی آشنائی * و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال وی مستولی بود و عجز در افعال وی ظاهر حیران و سرگردان
و مدهوش پای کنان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت [غالب ۱۲] گرفتار شد و غرض از ایراد این مثل
مقرر شود که در کار [وار و کردن ۱۲] شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن
خاکسار [ثابت ۱۲] باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر داده و دود از خانمان او بآسمان باید رسانید بیت چو قدرت یافتی بر
خصم غدار * بسنگ ابتلا مغزش برون آر * شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد
و سوابق نعمت را [ای مکار ۱۲] بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جائز نداشته‌ام و منبه
گفت همچنین است اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید بیت هر کجا داغ بایدت فرمود * چون تو مرهم نهی ندارد سود
لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوارست نرسیده + اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر
مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند + و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفلهٔ بی اصل

برقاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون محصول آمال مستغنی
شود آتش کافر نعمتی فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چسان سلوک
توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از حظوظ چنان محروم نباید گردانید که
بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد
که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند
و همم ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دائر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مشتغل گرداند و آن سبب
طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد
فرد نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نومید شوم شیر گفت ای دمنه بخاطر من
چنان میرسد که آئینهٔ جمال شنزبه از زنگ این تزویر مصفا است و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و من او را پیوسته
در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته و جز با او از من جز نیکوئی
و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی مضرت من اندیشد بیت چو دل بد و نیش شد آتش خشم
سازد چرا آتش دشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد سرشت
را اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد گل آنار شیخ باقی بیخ از کوزه همان برون
تراود که در اوست مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی
بیت روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم وقتی چنان اتفاق افتاد که بسبب ضرورت
جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه جانبی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد
و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار
عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط طلب باز چیدی عقرب
گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن بدین آب مرا در گرداب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسر است
و نه طاقت فراق احباب ممکن بیت تو میروی و من خسته بجا میمانم عجب که بی تو بمانم

عجب همی مانم + کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی‌تکلفی از آب گذرانیده بساحل رسانم + و از پشت خود سفینهٔ ساخته
سینه را سپر بلای تو سازم + که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن **فرد**
ای دوست بیا بهر چه داری + یاری بخر و بهیچ مفروش + پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افگند
و روان شد + در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید + و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد
پرسید که این چه صوت ست که می شنوم + و آن چه عمل ست که تو بدان اشتغال می نمائی + عقرب جواب داد
که سنان نیش خود را بر جوشن جود تو آزمایشی می کنم + کشف بر آشفت و گفت که ای بی مروت من جان
خود را برای تو در گرداب خطر افگنده ام + و بمدد پشتی کشتی پشت من ازین آب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت
قدیم را وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست + با آنکه متحقق ست که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش
دل خراش ترا در پشت خاراشکاف من تاثیری نخواهد بود **فرد** غالب آنست که دست دل خود ریش کند + هر که
از روی جدل مشت زند بر پولاد + عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن
ضمیر من گذرد یا گذشته باشد + بیش ازین نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست + خواه زخم بر پشت دوست باشد
خواه بر سینهٔ دشمن **قطعه** هر کرا عادت ذمیم بود + بی ارادت ازو شود صادر + نیش بر سنگ میزند عقرب
گرچه بر وی نمی شود قادر + کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود بباد
دادن است + و سر رشتهٔ کار خود گم کردن **بیت** در خاک تخم ریختن روز بور دریغ نیست با ناکسان دریغ
بود لطف و مردمی + و سخن بزرگانست که هر که را در اصل خود نسب نیست امید را در وی هیچ نصیب نیست
چه حرام ست بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند بنا کرده بجای جمعی که با او نکوئی کرده باشند **قطعه**
بد اصل را چگونه توان کرد تربیت + کس در درون جامه چرا مار پرورد + حنظل تربیت نه بلطف ار هم تیشکر
گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد + و با یراد این سخن بر ضمیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و
خست ذات وی اندیشناک باید بود و نصیحت دوستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود + چه هر که
بسخن ناصحان اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات ننماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت
خالی نباشد چو بیماری که فرمودهٔ طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه بر تخطه

ضعف و ناتوانی بر وی استیلا بیشتر یابد فرد ناصح اندر وی درشتی سخن ار گفت چه باک * صبر تلخست و
لیکن بَرِ شیرین دارد * و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات
ملک را خوار دارد * و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شود و
دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند * و حوالهٔ آن حال بهریک از ایشان کند رباعی فکری که
بکار خود ترا باید کرد * بهر چه بدیگری رها باید کرد * وانگه بدین نوع خطائی کردی * در گردن دیگران چرا
باید کرد * شیر گفت نیک درشت گفتی * و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح به درشتی رد نتوان کرد * شنزبه بر
تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید * و او بحسب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حرکت و ارتیاحات
وجود گرفته و مادهٔ قوت من از گوشت حاصل شده * و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشند و من و آن
حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من ضمیر او گذرد * یا سودای مقاتلهٔ من سویدای او جای گیرد فرد مدعی را کی رسد
با چون منی لاف جدال * کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن * و اگر شنزبه با آفتاب دولت من که از افق عنایت
پروردگاری تابان است چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد * و اگر به پنجهٔ چیرهٔ همایون همآسای
من که خود را سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد مثنوی تهی دست
گر پایه داری کند * چو لنگی است کو راهواری کند * من آن صید را کرده ام سربلند * منش باز
در گردن آرم کمند * دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ من است یا من بر وی غلبه
میتوانم کرد * چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددگاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد * و یا بزرق
و کرد دستان و مکر فتنها انگیزد * و از آن ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است
مباد آنکه با او در هم موافقت زنند * و یک تن اگرچند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید قطعه پشه چو
پر شد بزند پیل را * با همه مردی و صلابت که اوست * مورچگان را چو بود اتفاق * شیر ژیان را بدرانند
پوست * شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت * و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت
دامن گیر منست که او را بر داشته ام و علم تقویت و تمشیت او برافراشته و در مجالس و محافل او را ستایش گفته و ذکر
و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن ادارم بتناقض قول و خفت رای و رکاکت رای منسوب گردم

و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بی قدر شود بیت هر سری را که خود برافرازی ۞ تا توانی ز پا نیندازی
دمنه گفت رای صائب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتگاری نخوت
مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان درچینند و پیش
از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد و از
انواع فواید و اصناف منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و طعامی با
با تحلیل مدد ماده حیات است چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت فرد
زانکس که دل غمزده است شاد نگردد ۞ گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر ۞ و دمنه در شیر اثر کرده گفت من
کاره شدم صحبت شنزبه را و دیگر با او ملاقات من از جمله محالات است همان به که کسی در پیش وی فرستم و صورت
حال بر وی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه برسد در حال براءت
ذمت خود بر شیر روشن سازد ۞ و مکر و حیله او از نهانخانه خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم
دور است و مادام که سخن گفته نشده است محل اختیار باقی است و لیکن اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج
بیت سخن تا نگفتی توانیش گفت ۞ ولی گفته را باز نتوان نهفت ۞ سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون
آمد باز آن بدست نیاید و این نسبت در امثال آمده که هرچه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته زبان ترجمان دل
است و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینه و چون تا در درج گویائی بمهر خاموشی بسته
باشد و مهر سکوت بر حقه نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت دمیده و نهال حیات همه ثمره امن
و راحت بخشد اما چون گلبن نکهت بلا در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم آمدن نتوان بود که رائحه گلزار سخن سبب تفریح
دل و تقویت دماغ خواهد شد یا ملمت ظهور ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود و چه زبانهای بسته بسا نکته
دلپذیر بسی عقدهای مشکل کشاده است و سخنان شرانگیز بسیار شناعت مجلس گوینده را به بند گران بسته
قطعه اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی ۞ به بعض عیبست که هم سود و هم زیان آرد ۞ نشان که آمد گزنا گفتنی که کس
دل کند آواره یا بجان آرد ۞ ولی بسیست که گوینده آگمین لفظی ۞ دهد بباد بسا سر که جز زبان ندارد ای ملک اگر این خبر
بشنزبه برسد و صورت حال خود بشناسد و تحیت خویش معاینه ببیند یکبارگی مکابره در آید و جنگ آغاز کند و بدم فتنه انگیزد

گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته‌اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده و صلاح آنست که گناه مخفی او را
بسیاست نهانی تدارک نمائی. شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن بی وضوح الیقین تضییع
حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو
شدن قطعه نباشد پسندیده شرع و عقل که بی بینه شاه فرمان دهد. که همچون مقتضای قضا حکم او. گهی جان
ستاند گهی جان دهد. دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را باز فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید باید
که بنظر تفرس در روی نگرد خبث عقیده او در طلعت نازیبا و زشتی نقش صورت ناخوش او واضح خواهد بود. و علامت
کجی باطن وی آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط می نماید. و مجادلت را آماده
و مقاومت را فراهم آمده باشد. شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از
راه حقیقت مندفع گشته و غدغه گمان بمرتبه الیقین تبدیل خواهد یافت. دمنه چون دید که دم فتنه انگیز او در
جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را ببیند. و از طرف وی نیز شعله افسادی برافروزد بیت
میان دو کس جنگ چون آتش است. سخن چین بدبخت هیزم کش است. فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشارت شیر
و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد. گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم و از
مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم. شیر اجازت داد. دمنه چون اندوه زده مصیبت
رسیده به نزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد. شنزبه تعظیمی فرمود و از حال نموده آغاز تلطف و تملق
کرد و گفت ای دمنه چونی ع یا دمیدار کز انات نمی آید یاد. روزهاست که دیده دوستان بانوار جمال خود
روشن نساخته و کلبه یاران را باز نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده. فرد تعمرا لنفسی لی دو دوستی
مکنی هرگز یاد تو نتواند که نفس شکی کند. دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره
با خیال جمال دلگشای تو صحبت داشته ام. و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته. بیت از دو
سو جان پیدا ساخته ام. پنهان تو با تو عشق ها باخته ام. و در زاویه عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب
دولت و سعادت باشد مشتغل بوده و خواهد بود. گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست. دمنه گفت چون کسی
مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یکنفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود

بهباد کردن ۱۲ * بالکسر راه راست و همچنین منهج و نام کتابی است مناهج جمع ۱۲ بالفتح روان شدن و در بعض نسخ بجای مقتضای قضای و مقام قضا قضا دیده شده ۱۲ بالفتح سوار کار ... وبالکسر دانا ...

هراسان و لرزان نباشد + و سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت
بر روی بیگانه و آشنا در نبندد **رباعی** از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز + برخیز و بهر جا که توانی بگریز + ور بگریختن
نداری یاری + دستی زن و در دامن خلوت آویز + گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باز نمای و تفصیل این اجمال
را بیان فرمای تا نفع موعظت تو عام تر و فایدهٔ کلام تو تمام تر باشد + دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز
ممکن نیست + مال دنیا بی نخوت و مطالبت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع لئیمان بی مذلت
و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت + هیچکس از خمخانهٔ دنیا جرعه ننهد که سرمست و بی
باک نشود و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد
با زنان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبة الامر پشیمانی
بار نیارد و کسی از مردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار نگردد + و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که
بسلامت از آن ورطهٔ خونخوار بیرون آید **مثنوی** صحبت شاه از روی قیاس + همچو دریا بیکرانه شناس
همچنین بحر پر خوف و خطر + هر که نزدیکتر پریشانتر + و در همین باب گفته اند **بیت** بدریا در منافع بیشمار است
وگر خواهی سلامت بر کنار است + شنزبه گفت سخن تو دلالت بران میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد
و از مخافت و هول و هراسی بر تو مستولی شده + دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود نمی گویم + و از
جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم + و این
ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه
وجه بوده + و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه
هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو رسانم + شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای
یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز + و هیچ دقیقه از دقائق هواداری و مخالصت
فرو مگذار + دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده
و بدین گاو بدو احتیاجی نیست عدم و وجود او علی السویه است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک وعده اتیه
خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او شناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده

حسن عهد خود را ببرهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آیین حمیت و فتوت بر من واجب است بادا رسانم

فرد من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال — و حالا صلاح وقت در آن می‌بینم که

تدبیری اندیشی و بسرعت تمام در کار خود چاره‌سازی و بهم پردازی آری مگر بحیله‌ای ازین ورطه خلاصی روی نماید و به

لطیفه‌ای ازین مهلکه نجاتی دست دهد. چون شنزبه سخن دمنه بشنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای

دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جاده نیکوخدمتی

نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنه خیرخواهی دارم غالب آنست که قومی چند بر من بسته‌اند و او را

بتزویر و فریب در مقام خشم آورده‌اند و در خدمت او طایفه نابکارانند همه در سخن‌چینی استادی برده و در خیانت

و درازدستی چیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و شرارتها از ایشان معاینه دیده

لاجرم هر چه از آن باب در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند، و سرایت مصاحبت اشرار

در حق اخیار بدگمانی پیدا آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیه بط و خطای او در تجربت

برین معنی دلیلی است کافی و بدین موضع اشارتی است وافی. دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دیده پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت، چند نوبت

بدین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از آن صید همان حالت است که از مشاهده سراب

محصول عطشان کج‌اندیش از فرح سرابهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و یکبارگی مهم خود را فرو

گذاشت و دیگر هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا بدان ملتفت

نشدی و گفتی **ع** من جرب المجرب حلت به الندامة، و ثمره این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی

و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده باشند و بحکم من یسمع یخل در دل

وی کراهیتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجب همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران

فرقی است که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی. **مثنوی** کار پاکان را قیاس از

خود مگیر — گرچه باشد در نوشتن شیر شیر — هر دو گون زنبور خوردند از محل — زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب — زین یکی شد خون و دیگر مشک ناب. دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین

سبب باشد + بلکه بواسطهٔ آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند + و دیگری که
مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند قطعه شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد شاه
یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد + کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج + داور روزی رسان توفیق و نصرت
شان اد + شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر مرا سانح شده بی علت سبب هیچ دستاویزی پای قرار جادهٔ
استقامت نتواند پیمود + و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید + چه خشم را اگر موجبی باشد بحصول رضا و معذرت آنرا
رفع توان کرد + و اگر عیاذاً بالله آنرا موجبی نبود و ببدرقهٔ افترا تغییر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر
و اندیشهٔ تلافی در آن عاجز خواهد بود + چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست + و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه +
و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمی شناسم + مگر آنکه در رای و تدبیر او جایی هم از برای مصلحت او
خلافی کرده ام + و در تربیت و تمشیت مهمات گاه گاه بحسب صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته
شاید که آنرا حمل بر دلیری و خیره چشمی فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده + و هیچ یک از اینها که از من
صادر شده خالی از فایدهٔ کلی نبوده + و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بحضور جمعی گستاخی ننموده ام
و شرط تعظیم و توقیر هر چه تمامتر بجای آورده + و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت
مخلصانه موجب عداوت گردد فرد دارو سبب درد شد اینجا چه امید است + زایل شدن عارضه و صحت بیمار +
و اگر این هم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من
برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آن است که از اصحاب نصح را بالطبع منکر باشند + و خائنان خوش آمدگویان را
بجهت اختصاص دهند + و از اینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده
قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر است + و از تقرب ملوک ایمن و فراغت بهتر و بیشتر و من
دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است + و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار + و بعضی از ارباب
حکمت پادشاهان را با آتش تشبیه کرده اند + چه اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امید را از انوار روشن میسازد ولی
بشعلهٔ سیاست خرمن سوابق حقوق خدمتگاران میسوزد + و خرد کامل برین متفق است که هر که با آتش نزدیکتر
ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده اند از احراق بیخبرند تصور لذتی بگمان منفعتی از تقرب ملوک دارند

وفی الحقیقت نه چنان است چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی توقف یابند ایشان
روشن گردد که هزار ساله عنایت با یک ساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته
بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفا
و با آنکه وفا بمضمون اِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْاِیْمَانِ دلیل کمال ایمان است و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که
کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد ٭ بیت ٭ سگ که بیوفائی برنا نیستش ٭ بهتر از آن کس که وفا
نیستش ٭ مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده ٭ و کدام بدعهدی مشاهده کرده ٭ باز گفت علامت
بیوفائی تو آن است که با این همه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف مینمایند و بی جهت و تکلف تو آب و
دانه که مادهٔ حیات از آن مددی یابد مهیا می سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام
می کنند و بدولت ایشان توشه و گوشهٔ داری هرگاه بگرفتن تو مائل باشند از پیش و پس ایشان گریخته بام
ببام می پری و گوشه بگوشه میدوی ٭ بیت ٭ حق نمک نمی شناسی ٭ و منعم خویش میهراسی ٭ و من با آنکه
جانوری وحشی ام اگر چند روزی با ایشان الفت بگیرم ٭ از دست ایشان طعمهٔ خورم حق آن را نگاه داشته
صید کنم و بدیشان دهم و هرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم پرواز کنان باز آیم فر و مرغ دست
آموز را چند انگشت افگنده ٭ بافشاندن بال بر باز چون گوید بیا ٭ ماکیان جواب داد و گفت راست می گوئی
باز آمدن تو و گریختن من از آن است که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده ٭ و من بسیار مرغ خانگی را بر
تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن را دیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی
و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر
ندارند ٭ و آنکه از سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری ٭ بیت ٭ نزدیکان را
بیش بود حیرانی ٭ کایشان دانند سیاست سلطانی ٭ دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت
جهانداری و شوکت کامگاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بشمار است سلاطین
از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب تیز تگ را

هنروی موجب عنا گردد • و درخت میوه دار بسبب ثمر شاخ شکسته شود • و عندلیب از هنر خود در حبس
قفس گرفتار است • و طاؤس از حسن جمال بال برکنده شرمسار قطعه بال من آمد همه دانش من • چو روباه را موی
و طاؤس را پر • هنر عیب من شد وگرنه سرم را • نه از خاک بالش اگر بودی افسر • و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان
بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی ست بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان غلبه
نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در
کسوت خیانت ظاهر سازند • و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت است مادهٔ شقاوت و نکبت
گردانند. فرد چشم بداندیش که برکنده باد • عیب نماید هنرش در نظر • و بزرگی درین باب فرموده است مثنوی
گر هنری سر زمیان بر زند • بی هنری دست بدان در زند • کار هنرمند بجان آورند • تا هنرش را بزیان آورند
وهم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی دیدهٔ انصاف چو بینا بود • در شمر ارچه که مینا بود
رسم بزرگان بود انصاف کار • کار خسان نیست بجز خار خار • وانکه ندارد دل تهمت پذیر • تهمت پشمینه نهد
بر حریر • دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند • بران تقدیر آن کار چگونه بود • شنزبه گفت اگر
تقدیر بان موافق نیست هیچ مضرت ازان بحیز وجود نخواهد آمد • و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و
غدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن نشود و نخواهد بود ع تقدیر چو سابق ست تدبیر چه سود
دمنه گفت مرد خردمند در همه حال می باید که فکر دور اندیش را پیش روزگار خود سازد • چه بحکیم بنای کار خود
بر خرد نهاد که به مقصود ظفر یافت • شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد
و حیله آن زمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد • با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله
نفع رساند • هیچ کس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیرهای متصور نیست بیت هر آتش که دست
قضا بر فروخت • همه فکر و تدبیرها را بسوخت • و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید
بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی ازان حکم بر ایشان پوشیده شود
اذا جاء القدر عمی البصر بیت بوقت نفاذ قضا و قدر • همه زیرکان کور گردند و کر • مگر تو قصهٔ
دهقان و بلبل نشنیده و مناظرهٔ ایشان استماع نکرده • دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت شنیدم که گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم + و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی + گلش سیراب آب زندگانی + نوای عندلیبش عشرت انگیز + نسیم عطر بیزش راحت آمیز و بهر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی + و سرفرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی + هر صباح بروی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی شکفتی + و باغبان با آن گل عشق بازی آغاز نموده گفتی فرد گل زیر لب ندانم چه میگوید که باز + بلبلان بینوا را در فغان می آورد + باغبان روزی به عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل می مالید + و شیرازهٔ جلد زنگار اوراق شتر از یکدیگر می گسیخت بیت بلبل که بگل در نگر دست شود + سر رشتهٔ اختیارش از دست شود + باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد + و دامن صبر بخار جگر دوز بیقراری در آویخت + روزی دیگر همان حال وجود گرفت + و شعلهٔ فراق گل ع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد + روز سوم باز بحرکت منقار بلبل ع گل بتاراج رفت و خار بماند + خار خار از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد + و بدانهٔ حیلی او را صید کرد + و بزندان قفس محبوس ساخت + بلبل بی دل طوطی وار زبان بگفتار گشود و گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مائل شده + اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست + و هر سحر طربخانهٔ من طرف گلستان تو + و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از نافی الضمیر خود آگاهی ده + پیر دهقان گفت فرد تا کی آزاری عزایب نمانی ای رقیب + تا کی پوست خشن یاری برافتی ای نقاب + هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود + که تو از یار و دیار مهجور مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان می زاری + و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاریست + که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست + بلبل گفت ازین مقام درگذر و براندیش که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کرده ام محبوس گشته ام + تو که دلی را پریشان همی سازی حال تو

چون خواهد بود * شنوی * گنبد گردنده زروی قیاس * هست بنیکی و بدی حق شناس * هر که نکوئی کند
آتش رسد * و ربدی کند بالیش رسد * این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد * و بلبل زبان
بشکر آزادی کشاده گفت چون با من نکوئی کردی هر آینه بحکم هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ مکافات
آن باید کرد * بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر * بردار و در حوائج خود بکار بر * دهقان
آن محل را بکاوید * و سخن بلبل را درست یافت * گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی * و دام
در زیر خاک ندیدی * بلبل گفت تو ندانسته اِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ الْحَذَرُ ع با قضا کارزار نتوان کرد *
چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند * شنوی *
بسر پنجه دست قضا بر مپیچ * که دست تو قدرت ندارد بهیچ * نباشد حذر با قدر سودمند * هر آنچه از
قضا آید آنرا پسند * و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم *
و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم * بیت * سر ارادت ما و آستان حضرت دوست * که هر چه بر سر ما میرود
ارادت اوست * دمنه گفت ای شنزبه آنچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از
برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال او گشت بلکه کمال بیوفائی و غدر او برآن
میدارد که جباریست کامگار * و غداری بدمزاج و مکار * اوائل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد * و اواخر خدمتش
تلخی مرگ آرد * چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بر روی نقشهای نگارنگ آراسته و در درون زهر
هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آکنده * بیت * همه بو رنگست و مکر و فریب * نه صدق و مروت نه صبر و شکیب *
شنزبه گفت زمانی طعم نوش کرم چشیده ام * هنگام زخم نیش ستم است * و مدتی در طرب راحت گذرانیده ام
حالا وقت هجوم محنت و غم فرسای دل است * مزه وصل چشیدی تلخید * اکنون الم فراق می باید دید * بحقیقت مرا
اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده * و گرنه من چه لائق صحبت شیر بودم * شخصی که من طعام است و من
طعمه او را می شایم با بیستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید * و بصد هزار حیله و بند در دام محبت او
نتوانستی افگند * بیت * من کیم تا دولت وصلش مرا همسر باشد مرا * اینکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا * اما تقدیر
الهی دیده تو ای دمنه مرا در این ورطه هلاک انداخته و حالا وقت تدبیر زدن است که کوتاه است * و جریان مهمات

فریب ۱۲

بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین
آتش بر افروختهام و هنوز دودی بیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوختهام ع چون کنم خود کردهام
خود کرده را تدبیر چیست * و بزرگان گفتهاند بسر ارزد دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فزونی نماید شبیه کسی
است که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بر قطعهٔ بزرگتری افتد و خیال ببیاری قیمت آن البته بیشتر برود تا
بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پایها را تراشیده و
خراشیده باشد و آن غافل در اندیشه مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام دران کوه
هلاک شده چو سیلهٔ مرغان مقام گیرد فرد از زیادت طلبی کار تو آید بزیان * سود اگر خواهی از اندازه
زیادت مطلب * دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشأ آن حرص
و طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دل است * طامع همه جا ز همه کس منفعل است * گردنی
که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت بتیغ ذلت بریده گردد و سری که بسودای شره گرد رو جا گرفت سرانجام بر
خاک مذلت سوده شود و بسیار کس که از غایت حرص و شره با امید دولت رو براه نکبت نهاد و بجای منفعت بمهلکهٔ
مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر بچهٔ پلنگ را از بنیاد او برآورد شتربه پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت
چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود * صیاد را موی
او خوش آمده بهای تمام او را فروختن تصور کرد * و قوت طامعه او را برین داشت که در پی روباه ایستاده
سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفرهٔ بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود * و خود
در کمین نشسته منتظر رسیدن صید روباه می بود * قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان
بلب آن حفره رسانید * با خود گفت اگر چه از رائحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلای نیز بمشام خرم
میرسد و عقلا تعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نکردهاند * و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در
متصور بوده ننموده فرد هر کجا خطرت مشکلی بگشتند * جهد کن تا برون خطر باشی * اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مرده
باشد آن نیز می تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر تقدیر چند اولی قطعه مر ترا چون دو کار پیش آید

کرندانی کدام باید کرد* آنکه در وی مظنهٔ خطرست* آنست که بر خود حرام باید کرد* و آنکه بخوف و بخطر باشد* ساحت
قیام باید کرد* روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه
از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را بحفره افگند* صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره
شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن
مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید* صیاد بحرص لقمه و شومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از
ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را بنده و بنده را سر
افگنده سازد فرد زیاده از سرت اریکی کله بدست آری* بخاک پای عزیزان که درد سر باشد* شتربه گفت
من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند صحبت با کسی
قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابهست بآنکه شخصی بر امید تحصیل تخم در زمین شوره
پراگنده کند یا در گوش کر باد زند او از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا
بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گردباد تند قطرات باران توقع کند قطعه ز بادشاه
وفا جستن آنچنان باشد* که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سهی* نهال بید ثمر انشکر نخواهد داد* هزار بار گر از
جوی خلدش آب دهی* دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم
و چه حیله بینی ام و من اخلاق شیر را دانسته و فراست من حکم میکند بآنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما
نزدیکان او در هلاک من می کوشند و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین است سبیل شاهین تراز وی زندگانی
من بقبضهٔ غائل ترست نه بلیه بقا چه ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده دست بدست و هند
یکی و به قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق
بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند* دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت
آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشهٔ ایشان
نزدیک شارع عام بود* شتر بازرگانی دران حوالی بماندی* و بعد از مدتی قوت گرفته بهر طرف بطلب
علف می پوئید* گذرش بران بیشه افتاد* و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید

شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد
شتر گفت فرد پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم ۰ چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت ۰ آنچه
ملک فرماید بهر آئینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود ع صلاح ما تو به میدانی از ما ۰ شیر گفت اگر رغبت نمائی
در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت
فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار زده و میان ایشان جنگی قوی و محاربه
عظیم افتاده ۰ و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه بیفتاد ۰ گرگ و زاغ و شغال
که بطفیل از خوان احسان و لقمه یافتند بی برگ و نوا ماندند ۰ و از انجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که
ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد ۰ و گفت رنج شما بر من از
محنت من دشوارتر است ۰ اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ۰
ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند ۰ و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آوردند ۰ گفتند ۰ از
بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند
و دو سه روز ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز لقدر حال نفعی رسد ۰ شغال گفت بیرامن این خیال
نگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بنقض عهد دلیر گرداند
خیانت کرده باشد و خائن همه حال مردود است ۰ و خدای تعالی ازو ناخوشنود ۰ مثنوی ۰ هر که در وطرح خیانت
گر بیست ۰ دین وی از عهد و دیانت بریست ۰ سایه دولت دیانت بود ۰ تلخی هر زهر خیانت بود ۰ زاغ گفت تقریب حیله توان
اندیشید ۰ و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد ۰ شما جای نگهدارید که من بروم و باز آیم پس
پیش شیر رفته بایستاد ۰ شیر پرسید از هیچ شکاری نشان کردید ۰ و از صیدی خبر آوردید ۰ زاغ گفت ای ملک
هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند ۰ و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان
رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت موفور بحاصل آید ۰ شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت
آن حال اطلاعی افتد ۰ زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است ۰ و از و مساعدت و موافقتی منصور نه تعجیل الوقت
را صیدی است در دست آمده و شکاری است بدام افتاده ۰ شیر در خشم شد ۰ و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان

بر وزن غار بمعنی مقابل و با اظهار واو خطاست

از بیان زاغ

ای از قبول کننده

پنج شکل گشت

گرچه شنیده

که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند؛ و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت یکبار فرو میگذارند قطعه
اهل زمانه را که وفا نیست با ایشان ** مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان ** سگ تشنگان خونخوشی کز اجل
جز بر کنار سفره نباشد شکارشان ** شکستن عهد در کدام مذهب جائز است و بر زنهار دادهٔ خود قصد کردن
در کدام ملت روا؛ و هر شاخ پایدار کز او نشست سربلند ** مشکن بتیشه خویش که آن هم شکست تست ** زاغ گفت
من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که هر یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله
فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیم را فائده تواند
رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صیانت عهد از صفت غدر پاک باشد و وفات او از
مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افگند و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر
عرض کردم و در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آن است که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی
شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامکار روزگار
بخیر میگذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی
کنیم والا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آن است
که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید
مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز ملک چاشت از من سازد
و دیگران آن را منع کنند و همین گشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول با وی باز راندند
از آنجا که ساده دلی او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار
داده بر شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت
بیت شها در جهان کامرانیت باد ** بزم طرب شادمانیت باد ** راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است
و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد
و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود ع تو کیستی که بپای شمار ما آئی
زاغ این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال آغاز سخن کرد و گفت فرد ای شاهی که هنگام رسول اجل ** ز پنجه تو برد روزنامه

آنجا مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گشته‌ایم امروز که ماه جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهیم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد ۔ و دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود ۔ اما گوشت تو بوی‌ناک و زبون و زیانکار است مبادا که تناول آن رنج ملک زیاده شود ۔ شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت بیت که شاها خداوند یار تو باد ۔ عدو در فن صید شکار تو باد ۔ من نفس خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جا سازد ۔ یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در حضرت قائم مقام زهر هلاهل باشد ۔ گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا مهار گسیخته بحکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از شرائط دعا گفت فرد ایا شهی که گشاده است چرخ فیروزه ۔ بر آستان تو درهای فتح و فیروزی ۔ من پرورده این حضرت و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لائق مطبخ ملک هستم پای انبه خوان او را می‌شایم سبحان الله ضیافت بیت برخیزم از سر کوی تو تا جان دارم ۔ ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم ۔ دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است رحمت بر تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت هست جوانمرد و هم صدق کار چو با جان فتد آنجاست کار ۔ پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین هم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود ۔ دمنه گفت این را چه دفع می‌اندیشی ۔ شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس کشته شود در دائرهٔ شهادت داخل است و فیض من قتل دون نفسه فهو شهید مر او را شامل و دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده است باری بنام نیکو کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست ۔ مرا نام باید که تن مرگ راست ۔ دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد و که البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت

ک بالضم زمین فرو شدن و گرفته شدن ماه چنانکه کسوف گرفته شدن آفتاب و بعضی گفته اند که کسوف گرفتن تمام آفتاب و خسوف گرفتن بعض و بعضی اول [illegible] ۱۲ منتخب

ت بالضم بیماری خفه و گلوگرفتگی [illegible] خفه کردن از گلو و بالکسر [illegible] گلو کرده بدان خفه کنند ۱۲ منتخب

گرد مهم خصم برآید و دفع منافقت بملاطفت اولی شناسد + مثنوی + فریب خویش از خشم ناخوش است + بر افشاندن
آب بر آتش است + مرادی که در لطف گردد تمام + چه باید سوی قهر دادن لگام + و دیگر دشمن ضعیف را حقیر
و خوار نشاید داشت بلکه اگر از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید + و بسا شرر و زرق آتش
فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن آب تدبیر فرو ننشیند + و تو خود تسلط شیر را دانسته + و استیلای او از شرح
و بسط مستغنی است + پس از دشمنی او حساب تمام گیر + و از غائلهٔ حرب او غافل مباش که هرکه عدو را خوار دارد
و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی + شنزبه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت + دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند + و بر لب آب مسکن گرفته بودند + چون وقت بیضه فرا آمد + ماده گفت
برای نهادن بیضه جائی باید طلبید + که بفراغت خاطر توان گذرانید + نر گفت اینجا جائی نزه و موضعی دلکش است
و حالا تحویل ازین محل محال می نماید + بیضه باید نهاد + ماده گفت این جا جائی تأمل است چه اگر دریا موجی برآورد
و بچگان ما را دررباید و رنج اوقات و ایام ما ضائع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد + گفت گمان نبرم که وکیل دریا این
دلیری تواند کرد + و جانب ما فرو گذاشت نماید + و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند
انصاف از وی بتوان ستید + فرد + هیچ بهم برنم از غیر مراد گردد + من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک + ماده گفت
از حد خود تجاوز نمودن لائق نیست + و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق + تو بچه قوت وکیل دریا را
بانتقام خود تهدید میکنی + و بچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت منازعت او می آئی + بیت + بتاراج خود ترکتازی کنی +
که گنجشک باشی و بازی کنی + ازین اندیشه درگذر + و از برای بیضه محلی امین و جائی حصین اختیار کن + و از نصیحت
سر مپیچ + که هرکه سخن ناصحان نشنود + و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد + بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید + طیطوی نر
گفت که چگونه بوده است آن حکایت + ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آب او از صفای ضمیر چون آئینه
صافی عکس پذیر بودی + و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی + دو بط و سنگ پشتی ساکن
بودند و بحکم مجاورت سر رشتهٔ حال ایشان بصداقت کشیده بود + و همسایگی به یگانگی انجامیده + و بدیدار هم خوش آمده
عمری برفاهیت بسر می بردند + بیت + خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد + خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد + ناگاه دست روزگار

غدار بنا خن جا دانند خساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان
نمودن آغاز کرد ع وَ اَیُّ نَعِیمٍ لَا یُکَدِّرُہُ الدَّهْرُ مثنوی خوش است از جام وصل لبریز ان می + ولی مسکن خمار
هجر در پی + بر این خوان کس نخاید لقمه نان + که سنگی نا بیابد زیر دندان + در آن آب که ماده حیات و مدد معاش
ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون کیفیت آن صورت وقوف یافتند
دل از وطن مالوف بر داشتند عزیمت جلا التصمیم دادند قطعه سفر بهانه آنرا که در جای خویش + دلش از غم این و
آن است برنست + که هر چند رنج سفر بد بود + ولی از جفای وطن بدتر است + ایشان با دلی پر غم و دیده پر نم نزدیک
سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند بیت ما از تو چشم بد ایام جدا کرد + چشم بد ایام چگوییم که جها کرد +
سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام فریاد بکشید که این چه سخت است و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود
و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد مثنوی ای بی تو حرام زندگانی + خود بی تو کدام زندگانی +
هر زندگی که بی تو باشد + مرگیست بنام زندگانی + و بعد با که مرا طاقت و داغ نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود و
هنوز سر و روانم ز چشم نا شده دور + دل از تصور دوری چو بید لرزان است + بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار
مفارقت ریش است و سینه ما را التهاب بار آتش مهاجرت سوزی بیش از اندازه است که محنت بی آبی
خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته تربت اختیار کنیم بیت حکام عاشق
بیدل ز کوی یار رفت + کسی ز روضه جنت باختیار رفت + سنگ پشت گفت ای یاران میدانید
که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نباشد اکنون حق صحبت قدیم تقاضای
آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید فرد تو جان منی و عزم رفتن داری + چو جان
برود این تن بی جان چه کند + گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه + رنج هجران تو ما را از جلای
وطن زیادت است + و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکابت ما هر جا که رویم اگرچه
در رفاهیت تمام باشیم + و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم + بی دیدار تو چشمه عیش ما تیره و دیده بخت ما
خیره خواهد بود + و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزو نیست + لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت
دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر + بدین تقدیر همراهی

چگونه تواند بود + و مرافقت بر چه وجه توان کرد + سنگ‌پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و
حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد + و من باجانی از خیال هجران خسته + و دلی از بار فراق شکسته چه
تدبیر توانم کرد ولیکت در هر کاری اول بباید نخست + ناید ز دل شکسته تدبیر درست + گفتند ای یار عزیز
ما درین مدت از تو حقی چنین فهم کرده ایم + و تنهایی و سنگینی دریافته + شاید که آنچه گوییم بدان کار کنی + و عهد کنی که
بران ثبات نمائی سنگ‌پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویید و من خلاف آن
اندیشم + یا وعده که بجهت مصلحت من دهید وفا ننمایم فرد عهد بستم که سر از عهد نه پیچم هرگز + شرط کردم که نه
شرط تو تجاوز نکنم + بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگویی + چه هر کس که چشم
بر ما خواهد افتاد سخنی خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود + باید که چندانچه بعبارت یا اشارت
چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بندی و بنیک و بد زبان نگشائی + سنگ‌پشت گفت فرمان بردارم
والله مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه به پیری رسیدم در اقصای یونان
بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی + ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا + اگر هست بسی خموشی خموشی + ایشان چوبی
بیاوردند و سنگ‌پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می بردند +
چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد + و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند
و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ‌پشت را چگونه می برند + و چون مثل
آن صورت دران ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان خروش و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ‌پشت
ساعتی خموش بوده آخر دیگ غیرتش در جوش آمد طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید +
لب گشادن چهان بود و از بالا بر افتادن همان + بطان آواز دادند + وَمَا عَلَی الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلَاغ بر دوستان
نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن قطعه نیکخواهان دهند پند ولیک + نیکبختان بوند پند پذیر
پند من گرچه نیکخواه تو ام + در تو بدبخت کی کند تاثیر + و فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظت دوستان نشنود و قبول
اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهرهٔ وقاحت خود کشوده فرد آنکس که سخنهای عزیزان نکند
گوش + بسیار بخاید سر انگشت ندامت + طوطی ز گرگفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم

و امتراس و حامی نگاهدار که مرهم بر دل و ترسنده هر گرهم از درسند و سخن همان است که وکیل دریا رعایت جانب ما
از اندازه خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات بر آوردند
دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمده باز گفت
که ای خاکسار من دانستم که آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیر
اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بحسرت گوی که من بر پیمان عهد هم که دانسته
و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از
هر صنف سر کرده که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس اعانت و مساعدت
نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمند دل بی نهایت است * هنگام دستگیری و وقت
عنایت است * اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را
جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت
دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن با پدر رود باید کرد فرد یا ترک خواری بباید گفت با خار غمش * یا قدم
در محنت آباد عدم باید نهاد * مرغان از این واقعه خسته حال و شکسته بال شده به درگاه رفتند و ملازمت بارگاه
سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان
توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی و غم بیچارگان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده
منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیر دستان بخور زینهار * بترس از زبردستی روزگار
سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن ظلم گشته و مرغان بمعاونت
و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که عدد حصر آن در حوصلهٔ
حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف صنوف ایشان را میزان گمان و مکان نسنجیدی قطعه همه مبارز
و تند و دلیر و خون آشام همه دلاور و رزم آزما و کینه گزار فگنده در بر خود خود و جوشن بر دوبال کشیده نیزه و خنجر بچه
و منقار بحوالی دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون حوصلهٔ خود قوت
مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی باز داد غرض از ایراد این افسانه

آنست که هیچ دشمن اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ دراز قد از ان
عاجز بماند و شعلهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در
مقابلهٔ دشمنی یک شخص نباید فرد دوستی را نه هزار شخص کم است + دشمنی را یکی بود بسیار + شنزبه گفت من ابتدا
جنگ نخواهم کرد + تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس نگاهداشتن خود
لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی بینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین و شعلهٔ خشم چون
آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد + شنزبه گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود + هر آئینه حجاب ظن
از چهرهٔ یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد + دمنه شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد و دلیت
بی خردی که شادیش از غم دیگران بود + صدق و وفا مجو از و که همه برگران بود + کلیله گفت کار بکجا رسید و
مهم بچه انجامید دمنه جواب داد که از بخت شکر دارم و از روزگار هم + که این عمل بفراغتی هرچه تمامتر روی نمود
و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش
هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند فرد خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی + گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند
پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو بر اثر ایشان برسید + چشم شیر بر گاو افتاد + دمدمهٔ دمنه بکار آمد + و شیر
غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد + و دندان از غایت غضب برهم میسود + شنزبه بیقین گشت که شیر قصد او
دارد + با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت بمجاورت مار و همسایهٔ شیر
می ماند + اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و این یکی دهن بگشاید فرد ملازمت
پادشه کران ز سیم تا که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه + و این می اندیشید و کنگ جنگ را می ساخت + از هر دو طرف
علامتی که دمنه بیان نشان داده بود معاینه دیدند + و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای
زمان افگندند قطعه ز غوغای ایشان وحوش و سباع + در آن دشت و بیشه پریشان شده + یکی در
شگاف کمر سر وی + یکی زیر خاشاک پنهان شده + کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت
رباعی صد حیله و نیرنگ بر آمیخته + و آنگه ز میان کار بگریخته + باران دو صد ساله فرو ننشاند +
این گرد بلا که تو انگیخته + ای نادان و خامت عاقبت کار خود را می بینی و شامت خاتمت

معمول است که از باران گردها که برانگیخته شده باشند فرو نشیند

مهم خودی نشناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدامست گفت این عمل که تو کرده درین کار هفت ضرر ظاهر است
یکی آنکه بی ضرورت ولی النعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شریف رسانیدی دوم مخدوم خود را بران
داشتی که بنقص عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بیوجهی خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ
هلاک افگندی چهارم خون آن بی گناه که بسبب تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه
بدگمان ساختی + و ممکن که از خوف و نفرت وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند + و از خانمان آواره شده بمحنت
غربت و بلای جلاء وطن مبتلا شوند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی + و سر آبشخور جمعیت ایشان
بعد ازین نا منتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار برفق و تلطف بپردازم
بپایان نرسانیدی + و ابلهترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد
که بجنگ و خشونت از پیش برد هم دگر نیست مگر تو نشنیده که گفته اند بیت کاری که بعقل بر نیاید + دیوانگئی درو
بباید + کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداخته + و بدستیاری معارف بر چه طرح انداخته + کار از پیش نرفت
و احتیاج بعنف و درشتی بوده + آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است
الرّأی قبل شجاعة الشّجعان فرد کار رای است کند عاقل کامل سخن + که ببسی لشکر جرار میسر نشود + و مرا
همیشه اعجاب تو و غرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون تشنهٔ سراب
جز نمایشی ندارد معلوم بود + ولیکن در اظهار آن با تو تأملی میکردم که مگر انتباهی یابی + و از خواب غرور و
غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی + و چون از حد گذرانیدی و هر نفس در بادیهٔ
ضلالت و بادیهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت است که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی
تو اندکی باز گویم + و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگر چه اندر دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود در نظام
مثنوی تا تو بدانی که چها کرده + نقش ناشایسته خطا کرده + از همه در هیچ شماری شده + در همه
هستند تو باقی نه + دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبردم که از من قولی که بدان
و فعلی که نشاید که در وجود آمده باشد + و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود + کلیله گفت تو عیب
بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند

پادشاه

پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگویند و نکنند و این شیمهٔ منافقان و بخیلان ست دوم آنکه نگویند و بکنند و این عادت آدمیان نیک و جوانمردان
است سوم آنکه بگویند و بکنند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه نگویند و نکنند و این خصلت دونان و خسیسان و بی
همتان ست و تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار بیارایند + و من همیشه سخن از هنر شنزبه با تو گفته ام
و اکنون شیر بحدیث تو فریفته شد متعرض چنین کاری خطیر گشته است + اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج
و مرج درین ولایت پدید آید + و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد + و تمامی نفوس و اموال بمخاطره تلف و
تاراج درمانند + و وبال این همه نکال در گردن تو باشد قطعه هر که بدکار و بداندیش ست + روی نیکی
دگر کجا بیند + هر که شاخ مضرتی کارد + میوهٔ منفعت کجا چیند + دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح
بوده ام در بوستان احوال او نهال نصیحت بکاشته + کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ
برکنده به و نصیحتی که نتیجه چنین بسیکه بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی + و چگونه در قول تو فائده متصور باشد
و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد + و گفتار بی کردار چون درخت
بی برگ و بار جز سوختن را نشاید مثنوی علم کز اعمال آثارش نیست + کالبدی باشد و جانش نیست + علم
درخت و عمل او را ثمر + خاص بهر ثمر آمد شجر + شاخ که بی میوه بود ناخوش است + هیزمیان را مدد آتش است
و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال
بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقهٔ بی نیت ششم زندگانی بی صحت + و پادشاه اگرچه
بذات خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رأفت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف
تعرض او قصهٔ پرغصهٔ مظلومان بعز عرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در وی صورت نهنگی معاینه بیند
هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند کشاد + و نه پای در آن میتواند نهاد فرد رسیدم
من تشنه جگر بچشمهٔ صاف + ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست + دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت
ملک نبوده کلیله گفت خدمتگاران کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم شناس بسیت بارگاه ملوک را تا تو خواهی که
دیگران از ملازمت شیر بطرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود + و این معنی از غایت نادانی

وفرط بیخردیست چه سلاطین بهیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت شابهٔ رتبهٔ حسن و جمال است
چنانچه محبوب دل آویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود و سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم
بیشتر آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت بلاهت چنانکه
حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب آخرت
بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشق بازی نمودن چهارم تن آسانی در
راحت دقایق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن و من از فرط
شفقتی که دارم این سخن با می گویم ولیکن چون آفتاب روشن است که شب تیرهٔ شقاوت تو بشعاع موعظت
روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بپرتو نصایح من منتفی نخواهد
گشت فرد آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد + گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه + و مثل من با تو چنانست که
آن مرغ را گفت که هیچ بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و از نشنیدن و عاقبت
سزای آن بد رسیدند گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعتی از بوزنگان کوهی را
داشتند و میوه ها و گیاه های آن روزگار میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه تر از دل گناهکاران و تیره تر از
درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر سرما اثر خون در دل ایشان فسردن
آغاز کرد مثنوی ز سرما در تن شمشیر گردون + که سازد بر تن خود پوست افزون + ز بستان مرغ را نعل
اندر آتش + که خوش در آب باز آن گردد در آتش + بیچارگان از سرما بخود رسیده پناهی می جستند و طلب
آن بیان جست کرده بهر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه پارهٔ روشن افگنده دیدند و گمان
آنکه آتش است هیزم جمع آورده و گرداگرد آن چیده دمی در وی می دمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی
آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات نمودند و از آن کار بی فایده باز نه ایستادند قضا را
درین اثنا مرغی دیگر اینجا رسید و مرغ را گفت هیچ مبر که بگفتار تو ممتنع نمیشوند و تو رنجور گردی فرد هر که با
ادبار توأم گشته از آغاز کار + نرسد اگر بدیر تو مقبل نمیگردد دهد + و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی نمودن همچنان
باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن + و از زهر هلاهل خاصیت تریاک فاروق طلب نمودن

قطعه

قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد * هیچ نیکی ازو مدار امید * زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت * از کلاغ سیاه باز
سفید * مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع
ایشان رساند و ایشان را ازان رنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند بوزنگان گرداگرد مرغ در آمده سرش از تن
جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود را ضایع می کنم و سخن بی فایده میگویم و با آنکه ترا
نفعی نخواهد بود مرا هم مضرت نیز هست قطعه کسی که مستمع قبول نصیحت نمیکند * بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی
گفتی که بر براق سعادت سوار شو * تا در رسی بمنزل فوز از رنج وارهی * نشنید و همچنان بره خویش میرود * بگذار
تا پیاده بماند ز ابلهی * دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل
و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند
قطعه مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگو * اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر * سحاب قطره باران کوه وانگر
اگرچه در دل خارا نمیکند تاثیر * کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ولی ازان میترسم
که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد الاستبداد
وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد * و هرچند پشت دست خائی * و روی و سینه خراشی فائده ندهد و هر کی
اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بندامت می انجامد چنانچه آن شریک
را افتاد * و وبال حیله او حلقه دام بلا شده بحلقش در آویخت و شریک غافل بسبب راستی و ساده دلی بمراد رسید
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل دیگری غافل
یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و آوازه تیز هوشی گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی
میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را مغفل خواندندی ایشان را عزیمت بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر
روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدره زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند
شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدره زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه
خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر * بیش گرد زر شود عمرت بسر * کاسه چشم حریصان
پر نشد * تا صدف قانع نشد پر در نشد * پس بازگشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند * شریک غافل گفت ای برادر بیا

پوست بزغاله که ازوی مشک سازند و در آن شیر و روغن و غیر آن و همیان هزار درم یا هزار دینار ۱۲ منتخب

تا این زر را قسمت کنیم + و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم + شریک عاقل جواب داد
حالا قسمت کردن صلاح نیست و صواب آن باشد که آن مقدار که برای خرج بان احتیاج افتد برداریم و باقی
با احتیاط تمام در جائی ودیعت نهیم + و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را همان دستور محفوظ
می سازیم + تا از آفت و دزد و لباس است نزدیکتر باشد + شریک نادان بدین افسون فریفته شده و افسانه
او را بقبول تلقی نموده برین جمله که مذکور شد بقدر سر برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر
آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز + کرد صندوق حیله اسرار باز + آن شریک
که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد + و شریک غافل را از حال آن خبر
نبود یک چند بگذشت بخرج آن مشغول شد + تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمده گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم
که من بغایت محتاج شده ام + آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد + پس هر دو باتفاق بپای درخت
آمدند + و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند + تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر
نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید + القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید
و از منازعت بمرافعت انجامید + شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بر وی دعوی کرد و مضمون
قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید + و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیزهوش بر وفق دعوی او بینه طلبید
تیزهوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی فرد برخوردار عمر خویش کرد بمسند قضا + احکام عمر تو
بدرازی مسجل است + مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست + و امیدوارم که حق سبحانه
و تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع این
زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید + قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل
بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبند
و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند + شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته
پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال
حیله در محکمه قضا کاشته + و تمام سهم شفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببرم و چندان دیگر بستانیم

برفاهیت و فراغت گذرانیم + پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام تواند بود + پسر گفت میان آن درخت
کشاده است بمثابه که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت نشستن
تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت بادا رسانی + پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله در
گذر که اگر خلق را فریبی خالق را نتوان فریفت رباعی سر همه ذرات فلک میدانند + مو موی بموی و رگ
برگ میدانند + گیرم ز رق خلق را فریبی + با او چه کنی که یک بیک میدانند + ای بسا حیلت که صاحبش وبال
گردد و جزای آن هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود + و من میترسم که مبادا اگر تو چون غوک باشی + پسر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود + و در جوار
آن ظالم خونخوار خانه گرفته + هرگاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل در ابداع فراق فرزندان مبتلا کرد
این غوک را با خرچنگی دوستی بود + روزی نزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش که
خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم + نه با او اقامت متصور است نه ازان مقام نقل و تحویل میسر + چه موضعی که مسکن
ساخته ام بغایت جای خوش است و دلکش مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضه مینو فرح افزا و نسیم
دلکشا اش چون طره خوبان عطرسا مثنوی صد هزاران گل شگفته درو + سبزه بیدار و آب خفته درو +
هر گلی گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی + صد ورق باز کرده دفتر گل + لاله کف گرفته ساغر مل
از شمیم شمال عنبر بیز + گشته اطراف آن عبیر آمیز + و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد + و دل از چنین نمونه
فردوس برین برندارد + فرد جای من کوی مغانست چه زیبا جاییست + هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا
نکند + خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست + و خصم غالب را بدام مکر توان افگند بیت
اگر دانه حیله پاشد کسی + بدام آورد مرغ زیرک بسی + غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده
و در دفع غائله این خصم بد اندیش چه چاره بدست آورده + خرچنگ گفت در فلان جا راسوی است جنگجوی تیز
خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار افگن تا راسو یگان یگان میخورد + و بطلب یکی میرود
سر آشیانه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را
هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را عادت آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که

بدان عادت کرده بود با عادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهانه کرد پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد و
چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی ❊ چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری **بیت**
مزن در وادی مکر و حیل گام ❊ که در دام بلا افتی سرانجام ❊ پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ دور و
دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره از حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل
دیانت ببادیهٔ جور و خیانت کشید و سر اِنَّمَا اَمْوَالُكُمْ وَاَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ بظهور رسید طریق مروت اهمال کرده گذاشته
و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و دران شب
تیره با دلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد
و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت
حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه
صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت بر آمد که زر را خرم دل برده است و با تیزهوش که
شریک او ست ظلم کرده قاضی متحیر شد بوالفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن او
جز بتدبیر صایب میسر نگردد **فرد** سر هر کس که ز چشم خرد پنهانست ❊ جز در آینهٔ تدبیر نگردد ظاهر
فرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپخته خام کار را دود و زبانها
بر آوردند پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون
آورده و استمالت داده حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بکیفیت
مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلائق باز گفت مقارن
همین حال پیر با تن زخمی از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی
اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده مرده پدر را بر گردن نهاده بشهر آورد
و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این
مثل آنست که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده **مثنوی** هر که با دوستان

مکر نهاده، عاقبت بسر بدخواه خواهد داد، حیله‌ها بسیست که وبال سر واضع آن است، هر یکی گونه‌گون خطر دارد، و آن سر از
کند دل‌ریش، این ساند ضرر نصیب با خویش، دمنه گفت تو را ای همه نام بخلوة و تدبیر را حیله و غدر لقب داده
رائی من این مهم را تدبیر ساخته‌ام، و چنین کاری برای درست پرداخته، کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف
تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید، و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله که بیان در
ادای آن عاجز ماند، فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت این بود که می‌بینی تا آخر وبال و تبعات آن نسبت به
تو چگونه خواهد بود، و شامت دو روئی و دو زبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد، دمنه گفتا از دو روئی چه زیان که گل
رعنا از دو روئی زینت بوستان است و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر را دو زبان است و مالک را پاسبان است تیغ
که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو رو باشد فرق نازنینان جای قرار او، قطعه، خون میخورد
چو تیغ درین دور هر که او، یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری، و آنکس که همچو شانه دو رویست و دو زبان،
بر فرق خویشتن جای دهندش ز سروری، کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دو روئی که در
مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل‌آزاری که از وجود ضرری بخلق رسد، و نه آن قلم دو زبانی که از
اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان کار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت و فضیلت
است چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می‌بارد و از تریاق اثری خبری
ندارد و باید که از زبان تو کسی را بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهر پدید آید شاید چنانچه بزرگی
گفته است، بیت، تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان، این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان، دمنه گفت از سرزنش
من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد، کلیله گفت این سخن بگذار که از جملهٔ
مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیز، و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات
است و ثباتش از مقولهٔ مستحیلات، اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده چون به بحر پیوست
دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت، دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بداندیشان نمام
شریر میان ایشان دخل نکرده‌اند، و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق
و اتفاق توقع نتوان کرد، سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن‌چین فتنه‌انگیز را

ای تباه و فعال بد کرده ۱۲
نتیج بود و عاطفه واقع است ۱۲
آبی را گویند که زیر زمین بکنند و آنچه از آن روان شود ۱۲
گوارا ... خوش و شیرین بودن آب ۱۲
بالکسر سازگاری کردن

مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی
ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سرپنجهٔ شیر خلاص یابد ممکن نیست که لطف و تملق او را از راه مودت یا
مصالحت و مصادقت رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یکی از دیگری اندیشه خواهد نمود
فرد چون رشته گسسته میتوان بست + لیکن به میان گره بماند + دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده
مستانف گوشهٔ کاشانه شوم و در صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم
چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا به رفقت تو سبیل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان
بوده‌ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده‌ام چه علما گفته‌اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و عهد
عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هرچند پاک پروری در آخر زهر دهد و رنج
بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و مصاحبت ایشان به طبلهٔ عطاران
ماند که اگر از آن متاع چیزی بکسبی نرسد عاقبت روائح عطر مشام ترا معطر خواهد ساخت **مثنوی**
باش چو عطار که پهلوی او + جامه معطر شود از بوی او + نی چو آتشکده آهنگران + دود دهد شرارت گاه
از هر گران + ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو با پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم
و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب اقبال تو ارتفاع پذیرفته و بسبب ملازمت آستان آسمان
نشانش پای افتخار بر فرق فرقدان می‌نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام یکجا نابود انگاشتی
بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود + نه از هر دست نیز آزرم بود + و من از تو در هراسم + و قاضی او را به
دوری از تو حکم کرده و چند مرا سعد خواهد داشت اگر با چنین ناکسی که مرافقت آشتی باز نمود + قاضی کیفیت
نسبت خواهد داد **قطعه** قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است + صحبت با اخلاق بازگفت مقاران
حضوری خوشتر است + همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت + از مجاورت آتش دنیا الشرارهٔ نار عقبی
است و چنانچه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی‌نهایت است [illegible] را اثر کردن نهاده و بی‌شمار آورد
نهایت + و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان ... مشغول گشته و نتیجه ایراد این
باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خو + هدیه مثنوی هر که با دد صحبت

---

۵۱ دور از وی پاک باد و گیاهی است و حاشا شیر پاکی است غذای را ۱۲

۵۲ در بعضی نسخ بجای آتشکده آتشگه دیده شد ۱۲

۵۳ دوستار است از دوستی قلب ۱۲ منتخب اللغات

۵۴ بفتح ثالث و سکون رابع و میم چند معنی دارد اول جاه و حرمت و بزرگی و عزت و حرمت را گویند

۳ آب و طاقت بود ۴ رحم و شفقت و مهر و محبت و نرمی و مردی و آدمیت ۱۲

[illegible]

کرنهاد

والتین نهاده و حلوای زیبا از قند و خشخاش ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کما قال
بر صفحهٔ شریفهٔ فَاَنْبَتْنَا فِیْهَا حَبًّا وَّعِنَبًا کشیده چون آبله ترکیب برگ اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گویی
زرنگار خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده مثنوی
خربزه گویی که در آن سبز گشت ۞ گوی ببرد از ثمرات بهشت ۞ سبز خطی در خط او موی نه ۞ مشک همی مشک
بدان بوی نه ۞ پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که مرگ پدر و غم فرزند نداشت در روزگاری تنهائی در آن
باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی بتنگ آمده و از دهشت انفراد دلی یاری بغایت ملول شده
گل و بنفشه همه هست نیست یار چه سود ۞ القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشته بیرون شد و در دامن
کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح
صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه روی بنشیب نهاده بود فی الحال ملاقات نمود
از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستائی بمؤانست و مصاحبت خرس مایل شد
مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست ۞ جنس خود را همچو کاه و کهرباست ۞ ناریان مر ناریان را جاذب اند
نوریان هم نوریان را طالب اند ۞ صاف را هم صافیان بشتافته اند ۞ درد را هم تیرگان جاذب شوند ۞ باطلان را
چه ربایند باطلی ۞ عاقلان را چه خوش آید عاقلی ۞ اهل باطل باطلان را میکشند ۞ باقیان از باقیان هم سرخوش اند
خرس نیز دیده تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او
نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد بانعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان ایشان موکد شده
بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک راسخ یافت بیت بکنجی باغ می بودند یکچند ۞ ز وصل یکدگر پیوسته خورسند
هرگاه که باغبان از نهایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی
و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او می راندی ع مگسی بر نخواهم که کند سایه بران لب روزی
باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال
می نمود و هر چند یکسان از ایشان می راندی در حال باز آمدندی و چون از یک جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی
خرس آشفته شده و سنگی بقدر بیست من برداشته بقصد آنکه مگس می کشم بر روی دهقان

ف۱ در انجیر کرمی نیش بسته میشود آنرا تشبیه بخشخاش داده ۱۲
ف۲ پس رویانیدیم در آن زمین از گندم و جو و انگور ۱۲
ف۳ تنها ماندن ۱۲
ف۴ جانوری است معروف ۱۲
ف۵ مخفف

بیچاره زد و یکسان از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازینجا بزرگان گفته اند
که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است **بیت** دشمن دانا که غم جان بود + بهتر از آن دوست که نادان بود
و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا را هدف گردد
فرد صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست + کز درون خالی از برون سیه است + دمنه گفت من آنچنان
ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم + کلیله گفت من آنرا می شناسم
که تو در حماقت بدان مشابه نیستی + اما غبار غرض دیده دل را تیره و خیره میگرداند + ممکن که بنا بر غرضی
جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی + چنانچه در ماده شیر و شنزبه
این همه فتنه انگیختی و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکو سیرتی می کنی + و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان است
که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب که موش گیری کودکی در رباید + دمنه گفت چگونه بوده آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی با اندک مایه بسفری میرفت + بطریق دور اندیشی صد من
آهن در خانه دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایه روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد
بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد و دوست امین آهن
فروخته بود و بهای آن خرج کرده + بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت + مرد امین او را بخانه در
آورد و گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده + غافل از آنکه دران گوشه
سوراخ موشی داشت تا وقتی واقف شدم موش غنیمت ساخته بود و آهن تمام خورده + بازرگان جواب داد راست
میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد + و دندان او در لقمه حریف نرم قدرتی تمام هست مر موش را
لقمهای آهن هست + همچو پالوده راحت حلقوم + مرد امین از راستگوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت
این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به ازان نیست که او را مهمانداری کنم +
و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم + تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت**
گر بمهمانی قدم در کلبه ما می نهی + لطف میفرمائی و بر چشم ما پا می نهی + خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده
شرط کردم که بامداد بیگاه باز آیم + پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد + و در خانه پنهان کرده علی الصباح

بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز چند روزست که از وی باز
پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده‌اند و از آن گم شده خبری نیافته‌ام فرد
یعقوب صفت گریه کنان میکنیم افغان * کایا خبر یوسف گم گشته که دارد * بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون
می‌آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در سر هوا میبرد
مرد امین فریاد برآورد که ای بی‌خرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی
موشگیری که تمام جثهٔ او نیم من نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بر دارد و بهوا برد بازرگان بخندید
و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده منی بهوا تواند برد
مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن نخورده است خواجه جواب داد که دل تنگ مباش که
موشگیر پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل از آن آوردم تا بدانی که در نهی که
با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگران
را بتو امید وفاداری و طمع حق گزاری نمانده و بر من روشن شده که از خلاصت بد کرداری تو پرهیز لازم است
و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب بیت پیوند دولت ما چون توئی بریدن * سرمایهٔ سعادت
روی ترا ندیدن * چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و
خون افگنده اما چون شیر بسر پنجهٔ سیاست کار شنزبه البته و عرصهٔ سینه را از وجود او بپرداخت قوت خشم شکسته شد
و حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و انجمن هنر نمیدانم که در این
کار در صواب زدم یا قدم بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند
من باری بقصد خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت یار
با یار خود آخر این کند کافرم ار هیچ کافر این کند * شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده
و خفت و شتابزدگی خود را نکوهش میفرمود و خیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید رباعی
ای دوست کسی بی سببی یار کشد * و آنگه چو من یار وفادار کشد * تو دوست مگو دشمن اگر مرد اید کس دشمن خویش را
چنین زار کشد * دمنه دانست که شیر از اندوه این قضیه جگر بیدل بشنید و تعلل الذمی او از شدت حرارت این حادثه

مضاعف گشت فرو دست بجراحت مراد سینه تا زخم نشاند ✤ تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شگفت ✤
دمنه کاز دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود + سخن کلیله قطع کرده پیش
رفت و گفت مثنوی شها تخت اقبال جای تو باد ✤ سر چرخ فلک متکای تو باد ✤ سر سبزی تا ز شادی افراخته ✤
خصم در پایت انداخته ✤ موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند + وقتی ازین خرم‌تر و روزی ازین مبارک‌تر
کجاست که پادشاه مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت صبح امید
تیغ ظفر برکشیده بین ✤ روز عدو و لشام هلاکت رسیده بین ✤ شیر گفت هر گاه آداب خدمت و اطوار
صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی
میگردد + والحق پشت و پناه سپاه بود + و اتباع مرا دستیاری او زور بازوی مردانگی می‌افزود بیت رفت
آنکه بود مشت کار جهانی قرار ازو ✤ رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو ✤ دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت غدار
پیشه جای ترحم نیست + بلکه برین ظفر که روی نمود + وظائف شکر الهی بتقدیم باید رسانید + و ازین نصرت که دست
داد ابواب شادمانی بر صحبت و ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد ✤ اصحاب غرض را
شب سود البیضا سر آمد ✤ این فتحنامهٔ همایون که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود + و این منشور ظفر همایون که
کارنامهٔ سعادت بدو مسطر گردد بر صفحات ایام و دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد قطعه امروز
سخت نیک بشارت رسان است ✤ اقبال را بپردهٔ امید صد نوبت است ✤ روزیست اینکه دل بهزاران
دعاش حسبت ✤ عهدیست اینکه جان بهزاران زرش خوش است ✤ پادشاها عالم پناها کسی نخشود کس از و بجان ایمن
نتوان بود خطاست خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست + انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است
اگر بمار زخمی بر آن زند برای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت عین راحت شمرند بیت دشمن جهانی کند ار ز
یاد کنی ✤ آن به که لغو بتا و دولت شاد کنی ✤ شیر بدین سخنان اندک بیار امید + اما روزگار انصاف گاه
ابتد + و سر انجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار در وغش بر آمده بقصاص
گاو کشته شد + و عقوبت غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است + و خواتیم حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک مثنوی
بد اندیش هم در سر شر رود ✤ چو کژدم که با خانه کمتر رود ✤ اگر بد کنی چشم نیکی مدار ✤ که حنظل نمی آرد انگور بار ✤

سپندارای درخزان کشته جو + گندم ستانی بوقت درو + مثل اینچنین گفته آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار + کسی نیک بیند بهر دو سرای + که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و وخامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلهٔ تمام جمال الیقین بخیال شبهت بپوشانید + و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت + و نخایر قریب آمیزش و ثمرات شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود + این زمان اگر حکیم سخندان صلاح داند بینی که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون العقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد + تدارک آن بچه نوع نمود + و بر کیفیت غدر او و حیله او چگونه وقوف یافت + و دمنه بچه حجت تمسک نموده و مخلص خود بکدام حیله خیال بست + و سرانجام مهم او بکجا رسید + حکیم فرمود

بیت شها ملک و دین در پناه تو باد + چراغ هنر شمع راه تو باد + حقیقت حزم و عاقبت اندیشی آنست که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند + و تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع حقیقت معنی اطلاع نیابند + در بارهٔ آن حکمی بامضا نرسانند

بیت صاحب غرض است آنچه سخن نشنوی + گر کار بندی پشیمان شوی + بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد + و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد + تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چینی سخن طرازان بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد + و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود + و همه از آن سلوک احتراز باید فرمود

مثنوی بر انداز بیخی که خار آورد + بپرور درختی که بار آورد + بهان سوز آکشته بهتر چراغ + یکی به در آتش که خلقی بداغ + و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افسانهٔ او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند + و صورت این قضیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت + و بتعجیلی که در آن کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت

ای تو که در موسم خزان جو کشته
غماز و بدگو
روگردان
ای شیر را بران مستعد ساخته
بیان ساز
رهائی یافتن

بدندان ملامت می گزید + و سر حسرت بر زانوی حیرت می نهاد بیت میکشید از حسرت و غم آه سرد + کانچه
من کردم درین عالم که کرد + همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتابزدگی نمودم + و پیوسته خیال می بست که
این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم + بخلاف عقل و خرد کردم و خطا
کردم + کنون بدانچه کردم و دانستم ندارد سود + چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم + شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه
و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسیده سیر الناس
علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند فرد دل همچو لاله سوخته و از شور
آه من + در سر که بنگری همین داغ مبتلاست + در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنتربه یاد میکرد
و ملالت زیاده شده دهشت و پریشانی بروی استیلا می یافت + و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید + و
ذکر او شنود فرد از یاد تو نیستم زمانی غافل + یا میگویم نام تو یا می شنوم + با هر یک از وحوش خلوتها کردی
و از ایشان حکایتها در خواستی و بیشتر با پلنگ هم ازین مقوله سخنان می گفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح
میداد + پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی او کوتاه باشد سود نمی بخشد
است و طلب تدارک چیزی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند بیت انداختن
تیر از شست آوردن + نتوان تیر بدست آوردن + و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن
متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه از ذوق
یافتن مرغ کرده پوست پاره که بدان سد رمق داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب سیر میکرد
و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش
رسید + بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشم
روباه بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی
آمد بیت مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن + بار دیگر جان ز تن رفته باز آمد بتن + روباه آن پاره پوست
را بچنگال تصرف آورده روی بماوای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت همه خوشتر + در میان راه

گذر رَوِشْ بر کنار دهی افتاد و مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام بنگهبانی ایشان میان همت دربسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز استخوان ایشان از پوست پاره فراموش کرده در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد و پرسید که ای برادر بهمت که بغایت اندیشه مندی و چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می‌بینی که زبان حال هر یک بتکرار معنی و لحم طیر مما یشتهون جاری است و سر آیت و لکم فیها ما تشتهی الانفس کم در سراپای ایشان ساری بیت سراپای او همه روح مجسم است روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم است من بعد از مدتی که بلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام و گنجور خزائن ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها داعیه آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند فرد عیش من تلخ گر یار از لب شکرفشان شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و مترصد یکی از ایشان گشته اما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان است طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد تخیل از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند افگند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذارم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می‌آرم و گر پاره پوست تازه یافته غنیمت شمرده از سر این فضولی درگذر بیت دل آرامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند روباه گفت ای برادر تا باوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی بسر بردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش و مرا همت عالی نمیگذارد که بپاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچه بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی هست و راحت در قناعت فرد و درین باب

اگر

اگر سود نیست باری ولیکن خرسندست ❊ خدایا منعم گردان بدرویشی و خورسندی ❊ یا از آن جهت که نصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی + و گرد فضولی که نتیجهٔ من طلب ما لا یعنیه فاته

ورک ما یعنیه بدان مرتب است نگردی فرد رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند ❊ بیش

از آن و بیش از آن حاصل نمیگردد بجهد ❊ و من میترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره

نیز از دست برود + و تو بیکبارگی از پا در آیی + و نیک شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ آن دراز گوش که دم طلبید و

گوش نیز بر باد داد + روباه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت مثنوی بوده است خری که دم

نبود وش ❊ روزی غم بیدمی فزود وش ❊ در دم طلبی قدم همی زد ❊ دم می طلبید و دم نمیزد + ناگه ز راه اتفاق بگذشت

کشت زاری ❊ دهقان نگرش ز گوشه دید ❊ بر جست از و دو گوش ببرید ❊ مسکین خرک آرزوی دم کرد

نایافته دم دو گوش گم کرد ❊ آن کس که ز حد برون نهد گام ❊ اینست سزای او سر انجام ❊ روباه از غایت

حرص و طمع روی در هم کشید و گفت بیت من خیال را در دلم و رگ سیلا در دل است ❊ گر خیال او شوم

خیالی خیال با ملاست ❊ تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد + و بحیله

دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت

شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از و بر تافته جانب ماوای خود شتافت و درین

میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد + آن را جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را در

حوزهٔ تملک آورده روی باوج هوا نهاد + از آنجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نا رسیده که از کمینگاه بیرون جست

و چوب دستی بجانب وی افگند چنانچه از آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان بر کنده

و بتعجیل تمام افتان و خیزان بدان پوست پاره آورد + چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا

آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید دست که بالا نگریست و دید که زغنی پوست پاره در چنگل گرفته

میپرید و میگفت فرد پرده بودی و داوت آمده بود ❊ چون توجه با جنسی کسی چکنند ❊ روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت

از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغز سر پریشان شد و عقده وار از دامن شل الغمت که مالک است خودبکن نه

ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی کنها نمی پردازد + و بتعهد حال مقربان بارگاه و لطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد و تشنه گذشته

بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت و ماندند شیر بعد از تأمل بسیار فرمود که این سخن عین
مصلحت و هواخواهی است فاما در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آن است
پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب توقع باید بیت
چو در طاس لغزنده افتاد مور ✿ رهاننده را چاره باید نه زور ✿ صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و
بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که غبار شبهه از آن نزد خاطر
وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید
و اگر درباره او افترا کرده اند و سخنان لا واقع بازنموده نمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید ع
آنرا که بدست فتح کردن شکوست ✿ شیر گفت زیر ممالکت تو ولی و مرا درین مدت برای صائب تو استظهار
تمام بوده و فکر دوراندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل
روشن و رای صوابت باشد این کار را از پیش بگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ
متعهد شد که بامدادکسی مافی حقیقت این مهم را بر نظر انوار پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب
خفا و پرده توقف نگذارم بیت همه حالها را برای منیر ✿ برون آورم همچو موی از خمیر ✿ شیر بدین عده
تسلی یافت و چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذارش بمسکن کلیله و
دمنه افتاد و دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از آنجا که با دمنه بدگمان
بود درین وقت که آوازه مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش می رسید غلغله در خاطرش پدید آمد در پس دیوار ایستاده
گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله می گفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی مرتکب شدی و ملک را
بر نقض عهد و شکست پیمان تحریض نمودی و تمام سبب بافتی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و این ستم که
ساعت فساعت وبال آن در حق تو رسد و شعبه نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشید برون ✿ فلکش هم بدان
بریزد خون ✿ و میدانم که چون اهل این بیشه بر تحمل تو وقوف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مدد کار ننماید
بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند قطعه با بدان کم نشین که
صحبت بد ارچه پاکی ترا پلید کند ✿ آفتابی بدین بزرگی را ✿ ذره ابر ناپدید کند ✿ بر خیز و یار دیگر آمیز و بعد ازین با من اختلاط و امتزاج در توقف دار

کر دیگر از من دوستی و شیوه صحبتی نیاید + دمنه گفت ای عزیز **فرد** گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر + آن مهر بر که افکنم
آن دل کجا برم + بطریق مرافقت همینداز و مرا از صحبت خود محروم مساز + و مرا در کار شنزبه زیادت ملامت مکن که
کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال + سودای فاسد از
سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر + که دشمن بعالم عدم رحلت کرد + و هوای آرزو از غبار شبهت صافی
شد + و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت + و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچه امید
در چمن نوید شگفته **فرد** ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست + که بکام دل ما آن بشد و این آمد + کلیله گفت با وجود
آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده + و اساس فتوت را به تیر غداری خلل پذیر گردانیده + هنوز داعیه فراغت
و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد ع سودای خامی پخته فکر محالی کرده + و دمنه
گفت مرا غرض آن نیست که از شناعت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بوده ام + یا قباحت سخن چینی که از سبب غرض
پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال استیلا یافت و حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد + والحال عهده این
کار را چاره نمی دانم + و تدارک آن را تدبیری نمیتوانم ع چاره این کار بیرون است ز امکان چون کنم + پلنگ این
فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال اطلاع یافته + نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط
آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد + و پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان آنچه میان
کلیله و دمنه واقع شده بود بتمام باز راند + و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد + مادر شیر از
کیفیت این حادثه متعجب گشت + و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک
یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست **مثنوی** باده تمام تو چرا شد ملال + مهر درخشان تو
چرا شد هلال + این همه اندوه تو از بهر چیست + این همه فریاد تو از قهر کیست + شیر گفت سبب ملال من کشتن شنزبه
و یاد کردن اخلاق او و اوصاف وی است و چندانکه می کوشم که ذکر او از خاطر من بیرون رود یاد او از دل من فراموش نمیشود
قطعه بجان تو که فراموش نیستی نفسی + وگر چه میشنوی اکنون بشنوی چکنم + مگو بطنز که خسرو بکن فراموشم + اگر
نشوی چون نمیشنوی چکنم + هرگاه در مصالح مملکت تاملی در دو بجانب مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین جا گیری او در خاطر
آرم خیال شنزبه در برابر آید و گوید **فرد** در قاعده خدمت ای شه بسیار بجوی و نیابی چو منی + مادر شیر گفت شهادت مجلس

یقین بظلمت شک و تخمین برا گواهی قول پاک نیست و از سخن پاک آن مفهوم میشود که دل و بیگناهی شنزبه گواه است
و هر آئینه چون کشش من او بسیار بیان واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض صورت نصیحت حال او را انجلاستی و انموده هر
ساعت تاسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی می نماید و اگر در آنچه تکلف سانیده بود و تفکری رفتی و توسن
غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردمی تاریکی آن شبهت ابر کشتانی عقل نورانی مرتفع ساختی
این وهم در دام ندم و نابایستی فتاد و دفتر بهجت انشاط ابطال چه علم انشاستی نهاد مثنوی با بسنگی کار
عالم برآر که در کار گرمی نیاید بکار چراغ از بگرمی بیفروختی بخود را بیشانه را سوختی شکیب آورد بندها
را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و
آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که بقول محالات داخل است جز تغافل چاره نیست
فاما بدترین حالات آن تواند بود که عیب مرا هدف تیر ملامت ساخته‌اند و قرعهٔ بیوفائی و ستمگاری بر نام من
انداخته و من چندانکه کاو کاو میکنم تا خیانتی ظاهر بگاو نسبت کنم و جرمی واقع برو ثابت سازم بگردن گرفتن او
نزدیک دیگران معذور باشم و از شفعت آشنا و طعن بیگانه در هیچ وجه میسر نیست و هر چند تامل زیاده کنم
گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود بیچاره شنزبه هم راسی روشن داشت
و هم سیرت پسندیده با این همه صفت باتهمت حسد او را بهی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد
که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و مقابله با من خاطر گذراند و نیز در حق وی
از انواع شفقت و ضمانت مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشت
شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار به سر حد غلو رسانم و این حسرت
اگرچه سودمند نباشد و آن طبیعت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را دران تسلی پدید آید و فتنه
انگیز سخن چین گوشمالی یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو دران باب چیزی دانسته یا خبری
شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت **بیت** ولی بر گوهر اسرار
دارم ولیکن بر زبان بسیار دارم سخنی شنوده‌ام فاما اظهار آن جائز نیست و نکته دریافته‌ام
ولیکن افشای آن روانه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده‌اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده

قلوب الاحرار قبور الاسرار؛ فرد: به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات + بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد + و سر مردم باز گفتن نقصی بالا کلام + و اگر نه آنست که علما در
اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده اند + و الا التماس باز گفتمی + و خاشاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند
دولتمند برفتمی. شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیارست اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده اند نظر
بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنابر مصلحت کلی که نفع عام دران متصور باشد باظهار آن امر کرده اند
و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با کسی درمیان آورد و بایمان غلاظ و شداد بدو سپارد
و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را
ازان خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود + و عند الله معاتب نخواهد گشت
و پنهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت نماید + و ممکن که رسانندهٔ این خبر خواسته
که باظهار آن سر بار تو پای خود از میان بیرون برد + و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید + یا از من بشتی داشته
و ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته + توقع میدارم که مرا خبردار سازی + و آنچه لائق نصیحت و شفقت تو باشد
درمیان آری بیت: رازی بمیان آر که ما محرم رازیم + بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم؛ مادر شیر گفت این اشارت
که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی بنهایت پسندیده است + فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر
دارد + یکی دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد + دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک
استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس پای سخن درمیان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر
دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود؛ فرد: پنهان کردن رازم جگر چند انکه می سوزد
ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن آرم + و در کلمات حکما دیده ام که من لم یمت سره لم تمت شره
هر که او سر از خود در حقهٔ عدم مخفی نسازد هر آئینه آن سر بقصد سر او علم برافرازد + و در امثال آمده که سر که سر ارست
و سیابر آن سر بیع خواهی که بر سر بجای بود سر نگاهدار + مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرأت
نموده و عاقبت سر در سر آن کرد. شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت؛ مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت
بنور عدل او زینت و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش باطراف مملکت تابیده فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی

روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که نخجیرگاه نزدیک شد گرد دست بهم بر آمده هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت
رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسپ دوانم تا از تندی بادپای آن بر دست که بلندم که تگ این بهتر کرده من سوارم بهتر است
با ملک آن اسپ که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسپ را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیز گام را
عنان داد + چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک کاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض
من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده
و از جملهٔ خواص حضرت کسی قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که گمان
نبرد این راز با تو گویم + رکابدار شرط خدمت بجا آورده گفت بیت خسروا مهر سپهر بنده باد + روزگار
فرخ و فرخنده باد + اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی
فرموده امید است که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست ازین چمن بوئی نشنود + و دل با آنکه خزانهٔ این نقد
خواهد بود پی بسر حقیقت آن نبرد فرد + آنگونه که جان و تن نهانست + سر تو میان جان نهان خواهم داشت +
پادشاه او را استحسان فرمود و گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم + درین روزها نقش قصد و ضمیر او در صفحهٔ
حرکات و سکنات او فرو خواندم + و معاینه دیدم که او هلاک من کمر کینه بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده ام
که پیش از آنکه از او آسیبی برسد سنگ وجودش از راه بردارم + و چمن ملک از خار آزار او پاک سازم بیت
سنگ گیتی و راه نازوست + که شیشهٔ یار را رساند گزند + تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت
و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری + رکابدار خدمت کرد و مراسم کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود
گرفته بانواع تاکیدات موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشید + و از طریق
هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد و قطعه دل که بمهربان کم نه کرد کزار و سر +
بوی یاری باوفا هیچ همدم یافتنیست + راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم از و + کاشکی دانستمی اول که محرم یافتنی
نیست + رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افگند و قصه را بوجهی که شنیده بود و موقف نهایت رسانید برادر
پادشاه حالا بنقد از وی منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صائب خود را از
ضرر برادر نگاه میداشت تا فرصتی یافت چنانچه عادت انقلاب زمان بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر

بخزان نکبت مبدل شد و شگوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت **قطعه** کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست ٭ دوام پرورش اندر کنار مادر دهر ٭ طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست ٭
و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خرد تر پای بر پایهٔ تخت
سلطنت نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرفرازی داد **فرد** در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شاهی شگفت ٭
بوستان سلطنت تازه شد از سر نهال ٭ اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی
که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن کابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که **بیت** خسروا ملک
بر تو میمون باد ٭ اختر تو فرخ و همایون باد ٭ گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست **ع** جزای آنچه
من کردم نه اینست ٭ پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است از تو آن گناه در وجود آمده
بعد از آنکه سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص او نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود **ع**
از همدم بیوفا جدائی خوشتر ٭ چندانکه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده
سر و سر در افشای سر کرد **بیت** گر زبان تو راز دار بود ٭ تیغ را با سرت چه کار بود ٭ و فائدهٔ ملک ایراد
این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شگفت
مادر مهربان آنکه سر خود فاش می کند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آن که
مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید
اگر دیگری را تاب حمل آن نباشد عجب نیست **فرد** راز خود را چون تو خود محرم نه ٭ دیگری خود محرم او چون بود
و دیگر آنکه از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب
میتواند بود و توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایت باز گوئی
و اگر در عبارت نیاری بلاغی بشارت دریغ نداری باد رشیر گفت بشرطیکه آن گنهکار بدکردار که گرد این فتنه برانگیخته بسزا
جزا برسانی و جمال عفو از دیدهٔ مبارک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگر چه علمای دین و عارفان
معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند و بورزش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص
و ترغیب فرموده اما وجه بهای که اثر آن و فساد عالم و ضرر آن به نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولی است

و در مقابلهٔ این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و دامن طهارت و امانت را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی
پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری
و بدکرداری آزاد دستوری معتمد و نموداری عبرت شناس پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و نص قاطع
ولکم فی القصاص حیوة تدارک آن را از لوازم باید شناخت فرد هر آن کس که آیا بذا خلق فرماید. عدو
ملکتست اول کشتنش فرمای پس غرض ازین مقدمات آنکه دمنه بد اندیش ملک و روزگار را بدین کار داشته غماز و نمام و شریر
و فتانیست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از
انقضای ایام باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس
حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا شال عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی
آوردند و از وی اعراض نموده خود در الفکر و در رود در از مشغول گردانید و دمنه نگاه کرد و در بلا گشاده و راه خلاص
بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه
حادث شده که ملک را تفکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است
و چون خیانت تو معلوم و فساد و افساد تو ظاهر گشته دروغی که در حق دوست مهربان گفتی با طرح افتاد و پرده
از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند چنین مظهر شری در عرصهٔ الوجود
خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته بگذارده اند و برای آسایش متاخران
راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بجهد باشد
زود بمرتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان
از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و دولت فرد هر که نزدیک‌تر
بحضرت شاه خطر وی عظیم‌تر باشد والمخلصون علی خطر عظیم و ازانست که اهل حقیقت
بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت
خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت و نسیت و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی به
بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نبندد و در احکام پادشاه پادشاهان از شمت عدالت هیچ وجه

کند بنا شد رباعی آن عدل الهی ست که بر یک نمط است + باقی همه جا که رضا که سخط است + آنجا ستمی نیست گر اینجا ستم است + آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط است + اکثر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند + و گاه ناصحان واجب التربیت را بعذاب زلت خائنان مواخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر + غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان باهر + خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزائن روی زمین بخازن شاه سپارد + و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری را بنامی سر رفعت باوج عزت برافرازند بی نیازی بین و استغنا نگر + خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر + بایستی که من از اصل امر ملازمت ملک نگزیدمی و از زاویه عزلت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش بکشکینه و پشمینه قناعت نموده **مثنوی** شده گریبان کنج غم سفته دامن خود بسته بدامان کوه + تن ز تنعم بجفائی نهاد + دل ز قناعت بجائی نهاد + آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک اندک بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لائح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بیشتر مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل با دل درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی **فرد** سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک + با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است + چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید نکته نعم الامیر علی باب الفقیر را کار بسته بملازمت پیر مشرف شد + و از انفاس متبرکه او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید التماس نمود + پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرا است یکی فانی که آنرا دنیا گویند + و دیگری باقی که او را عقبی خوانند + همت عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی فرو نیاری + و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری

مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود ÷ ذرهٔ زان ملک صد عالم بود ÷ جهد کن تا در میان این نشست ÷
ذرهٔ زان عالمت آید بدست ÷ پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان
و فریادرسی محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی کسی خسپد آسوده
در زیر گل ÷ که خسپند ازو مردم آسوده دل ÷ بکسان برخورند از جوانی و بخت ÷ که بر زیردستان نگیرند سخت ÷
چنین پادشاهان که دین پرورند ÷ بچوگان دین گوی دولت برند ÷ چون زاهد این نصیحت بپرداخت و خزانهٔ دل
پادشاه را از جواهر موعظت بپرداخت ملک مواعظ نصائح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده
پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان وی از نشانهٔ سر از پیروی نفس و هوا بتافتی روزی
پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنود می‌رفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر
بکرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبیده و حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم مختصر
پادشاه تلقین فرمود پادشاه ازان صورت الغایت ممنون گشته التماس کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم
در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان بر وجه خوبی منفصل یابد و در السبب دلالت
بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان الهام بیانش جاری شد
و پادشاه بطیب خاطر و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدین اهتمام آن پیر عالی‌مقام
بازبسته شد و تصرفات وی روز بروز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل
پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات وا افکنده و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر برزده از بالین فراغت
متوجه تاج نخوت ساخت بیت کیست کین جادو وش افسون گر از زرش خبر دیکیست کز جام فریبش جرعهٔ
نخورده ÷ دنیا زنی است فریبنده بسی شیر مردان را صید کمند محبت خود ساخته و زالی است غدار که بسا تهمتنان را
بیژن وار در چاه بلا انداخته مثنوی رستم او دید که زال تهمتن ÷ بیژن او در تک چاه الم ÷ مصری از نیل جفا موج زن
یوسفش آلوده بخون پیرهن ÷ خضر او بر سر راه فراق ÷ مهد علیا او بر سر کوی نفاق ÷ فقر وی از
کلهٔ سر تاجدار ÷ بحر وی از خون هر اسفندیار ÷ و چون زاهد بجای شور ریاضت چاشنی راحت
نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ÷ ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقهٔ حب الدنیا راس

گل خطیبیت در گوش کشید بیت چو خلوت نشین کوس دولت شنید ✣ دگر ذوق در کنج خلوت ندید ✣ پادشاه
نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد
درویش را بیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت
در انجمن که تو دیدی گلی بهار نماند ✣ خزان رآمد و سرسبزی بهار نماند ✣ روزی یکی از درویشان که احیاناً بخدمت
زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود
و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ✣ خون چکید
از شاخ گل باد بهاران را چه شد ✣ چون شب آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ
این چه حالت است که من می بینم و این چه صورت است که مشاهده میکنم فرد مجموع روزگار تو روز امید بود
آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو ✣ زاهد چند آنچه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد
نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس است مقصود این اطناب و خلاصهٔ مافی الباب آنکه خاطر
مبارک مائل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته فرد همای چون تو عالی قدر و حرص استخوان
تاکی ✣ دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افگندی ✣ بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل
کش و نوالهٔ زهرآلود دنیا بکام آرزومندان فرد بر خوان هوس دست ارادت مکن دراز ✣ کالوده کرده اند بزهر این نواله را
زاهد گفت ای یار مهربان اگر گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل
متوجه بهمان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است
و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت فرد این چنین کرده و آخر کار ✣ چون پشیمان شوی ندارد سود
مثل تو چون مثل نابینائی است که تازیانه را از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه
بوده است آن حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون
وقت شبگیر آمد و خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود
نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست برو مالید از مقرعهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده
سوار گشت و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید

کای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست سهناک مثل آنکه زخم رسیدن تو زند آنرا از دست بیفگن + نابینا خیال بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز ع من چه کنم کار کار دولت و بخت است و من تازیانه خود گم کردم + حضرت آفریدگار از ان بهتر مقرر بمن ارزانی داشته + ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت + حالا من از ان جمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد + مرد بینا بخندید + و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار را از دست بیفگن + نابینا زوی در هم کشید و گفت فرد ای مدعی مبالغه از حد بیرون این نکته گوش دار که روزی مقدریست + تا تازیانه من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه می نمائی + بطمع آنکه چون بیفگنم تو برداری + خیال خام مپز + و سودای فاسد بگذار + که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده ع لفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد + چندانچه مرد بینا مبالغه نمود + و بایمان غلاظ و شداد موکد گردانید هیچ فائده نداد + و نابینا بسخن او التفات ننمود + و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود پیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید + و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون هیئت مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که زخمش قاتل است و زهرش بلاهل مثنوی شربت انگبین مجوی از دهر + که بر آمیخته است شهد بزهر + تو تصور کنی که آن عسل است + وان عسل نیست شربت اجل است + زاهد این سخن استماع فرموده از زبان تجرد و انقطاع بر اند نشیده آلودگی تعلقات کردن اش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید + و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت + و آه سوزناک از سینه بآتش حسرت سوخته کشیدن آغاز کرد فرد جان بغم فرسوده ام چون ننالم آه آه + بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار + شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می بارید + و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب می نمود + تا وقتیکه زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب وَالصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ بگسترانید + و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانه وَاللَّيْلِ إِذَا عَسْعَسَ قرار گرفت بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور + جهان کشاد زرخ پرده شب دیجور

باز مردم بر صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت تکبر وزیدن گرفته خرمن شیبانی شبانه را بباد استغنا بر داد فرد

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم ٭ تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم دگر ٭ القصه زاهد مهم ملک از پیش

گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد و روزی

بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در صدد

تدارک و تلافی آن آورد و ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم

گشت و مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد

را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه شفعا انگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و بشامت

آنکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرده بود بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا بر آمد و بدولت عقبی نرسید

و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از

خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع هر بلا که تصور کنی سزاوارم ٭ چون

دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت و تعجب ماندند و شیر هم چنان سر تامل در پیش افکنده

نمیدانست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی که از جملهٔ ملازمان بتقرب

اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه خدمت ملازمت ملوک

که فرق فرقدسای ایشان بتاج کرامت اَلسُّلطَانُ العَادِلُ ظِلُّ اللّٰهِ فِی الاَرضِ سرفرازی یافته

تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری گذرد

با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب عبادت و امانت

تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که مُلَازِمَةُ المُلُوکِ نِصفُ السُّلُوکِ جهت کارسازی

ستم رسیدگان و سازگاری بار محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر بنجال شاهی

عدل است دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان

میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکش بتارک سپهر برین ده قنوی آن بولایت شده سلطان پناه

ساخته از ترک دو عالم کلاه ٭ در عرصهٔ میدان ازل تاخته ٭ گوی بچوگان ابد باخته ٭ و او را پسری روشن ضمیر شگفتندی طنطنه

کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود + و دبدبهٔ مقالاتش ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن طاهر
عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده + و صادقان کستان چون عاشقان هندوستان
دست خلوص در دامن ارادتش زده عزیزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حرم مقدس شیخ تصمیم داده محنت
بسیار از نواحی سمرقند خود را به دار الملک فارس رسانید + و هر آینه تا کسی ایامی طلب بجار زار تعب مجروح نگردد
دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند + بهتر آن است که هرگز
سخن گل نکند + درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن امان نزول کرد + و لب با دب خاک آستانه
شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید + خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود
کای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان رفته + و بعد از این محل آمدن ایشان است
درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود + گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلاطین
رود و مائل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وی چه کشاید + و چگونه وجه صواب بمن نماید فرد
آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش + خاک شد این همه امید بیکبار دریغ + پس از خانقاه بیرون آمده
روی ببازار نهاد + و از ناپاکی دل مغشوش کرد کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکه کم عیاری بر نقد وقت شیخ
میزد + و از حال ایشان بخبر اعتراض ناموجه می نمود + فرد ای مدعی که میگذری بر کنار آب + ما را که غرقه ایم
چه دانی چه حالت است + ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان
جسته بود + و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او
مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانکه
درویش برائت ذمت خود باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بر آن متفرع نبود و جز دست بریدن
صورتی دیگر دست نمیداد + در محلی که جلاد بی رحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند های
هوی پیر روشن ضمیر در آمد + و شیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار مبهم نموده بر حالت درویش مطلع شد
شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت کاو را بدو متهم میسازند خطا واقع می نماید
دست از وی باز دارید شحنه بسم کریم شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته و بسم خود آورد و بیچاره درد

از پای دار هلاک و از دست جلاد بی باک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد، و در اثنای راه حضرت شیخ
دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست + چه اگر ملازمت سلطان نکنیم
شمل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند و درویش دانست که آن تعرض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه
از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود + زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس
هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد + و هیچ فعل او اگرچه ظاهرا خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی
نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق ÷ سر آنرا در نیابد عام خلق ÷ در درون بحر
کشتی را شکست ÷ صد درستی در شکست خضر هست ÷ چون شکسته بند آمد دست او ÷ پس رفو باشد
یقین اشکست او ÷ گر یکی را سر ببرد از بدن ÷ صد هزاران سر برآرد در زمن ÷ کاملی گر خاک گیرد زر شود ÷
ناقص ار زر برد خاکستر شود ÷ غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از
تردد درگاه ملوک عار نداشته **ع** تو کار باشی که در آئی بشماری باری ÷ دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک
تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی در آن شروع نموده اند + و مطلقا هیچ غرض
دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته + و هر که برین سیرت باشد هرچه کند و گوید کس را بهرهٔ اعتراض نیست
ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند + و بمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند + و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایهٔ
الهی است آن نیز مسلم میدارم + اما این صفت پادشاهی ست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق
باطل دور + نیکی را بغرض تربیت کند + و بدی بمحل عقوبت فرماید + و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست
که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد، و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند **قطعه** گلبن حال
نیکمردان را ÷ تازه دار بآب رحمت خویش ÷ وانکه چون خار مردم آزار است ÷ کن ز بیخ و بن بهیبت
خویش ÷ مادر شیر گفت این سخن که تو میگوئی راست است اما قضیهٔ تو بر عکس مینماید، چه مجموع حضار
این مجلس متفق اند بر آنکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده
که آتش سعایت تو خرمن امیدواری او سوخته شد، و لئامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت**
آتشی بر فروختی ز حسد ÷ عالمی را بسوختی ز حسد ÷ دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه انند

میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست + و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من نبود با من جز طریق شفقت و حرمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بی‌مقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم + و سخنی که شنیده بودم + و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن + و صورت غدر و قصد گاو بی آستی باز نمودن آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد + و بمقتضای رای خود بهمی با مضا رسانید + و بسیار کس که با شنزبه زبان یکی داشتند + و در خیانت و عداوت شریک بودند + حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته‌ام ترسان شده‌اند والحق مغز سخن راست و درست است **فرد**

با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد + خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت + و هر آینه اهل نفاق بالفاق در خون من سعی خواهند کرد + و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد + چون دمنه سخن بدینجا رسانید + و روز بیگاه شده بود + شیر گفت او را بقضات باید سپرد + تا در کار او تفحص کنند + چه در احکام سیاست شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت سمع نشاید که حکمی با مضا رسید + دمنه گفت کدام حاکم است که از رای عقل شهریار راست و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار و بحمدالله که ضمیر منیر سلطانی آینه ایست با صفا بلکه جامی است جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان را روشن و هویدا فرو تاب کرده دفتر اسرار کن فکان + برای توازن رای در قضای روزگار + و بیقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست + و هر آینه چون مرآت حلم از زنگار غرض و میل مصفاست + اتهم که اگر تفحص بسزا رود همه حال برارت دامن من ظاهر گردد + و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود و در راز کس مخفی نماند با فروغ ای تو + شیر گفت ای دمنه تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید + و تحقیق کار بر وجهی که زیاده از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت **قطعه** سعی خواهم کرد اندر کار و کاو این سخن + تا بدان غایت که چون صبح ای از خمیر آرم برون + خود تو پیدا ای که من اسرار پنهان سپهر + جملگی از زیر تو نور ضمیرم برون ما + دمنه گفت من

بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم + اگرچه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من
درین کار رجوع می داشتمی + درگاه ملک را ملازم نگرفتمی + و بپای شکسته منتظر بلا ننشستمی + بلکه مضمون فسیروا
فی الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جای وسیع است + مادر شیر گفت
ای دمنه مبالغهٔ تو در تفحص خالی از دغدغهٔ ضمیر نمی نماید + تو بدین سبک میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری
ولی آنکه متهم تو بپرستش یا بداز بن مضیق خلاصی جستن نکند محال و سودای باطل است + دمنه گفت مرا دشمن
بسیار است + و صاحب غرض نسبت من بیشمار + چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض
و شبهت مبرا باشد + و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رسانند + بلکه آنرا برای جهان آرای خود
که آئینهٔ فتح و ظفر است بعرض نماید + تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم + و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود
فرد من از کشتن نمیترسم و لیکن + مبادا خون ناحق دامن بگیرد + شیر گفت من هیچ حکم از جادهٔ عدل
انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم + و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزای
کردار خود خواهی رسید ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی + دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت
اندیشه کنم + و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم + و من محل ملک را دانسته ام +
و آثار انصاف او را مشاهده کرده + یقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد گردانید + و امید مرا از سیاست دادگستر
منقطع نخواهد ساخت بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید + ستم ناید از شاه عادل پدید + یکی از حاضران
گفت که آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک است + اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند + دمنه
جواب داد که کیست برمن از من مشفق تر + و بخلاص من از من مهربان تر + و هر که خود را در مقام حاجت
فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگران از وی چه امید توانند داشت + بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت
کار کسی دگری چگونه خواهی پرداخت + سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و فور جهل و غوایت + و تا گمان نبری
که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تامل وافی و تمییز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش
کارهای عمری بلشکری تدبیر کند و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد + فرد فکر دوراندیش عالمگیر او در یکنفس کارها سازد
که نتوان ساخت در عمری چنان + سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان تو [illegible]

وبیان مواعظ ونکات وامثال دمنه گفت آری جای موعظت است اگر در محل قبول نشیند وهنگام مثل است اگر
بسمع خرد استماع افتد باز شیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که از شعبده ومکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی نیکی
را به بدی مقابله کند خیر الشر باوش واداده ومن باری وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده‌ام وتعهد
نصیحت وفا کرده وملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بسخن گفتن دلیری نتواند کرد واگر در حق من ستمی روا دارد
مضرت آن هم بدو باز گردد واگر در کار من تعجیل نماید واز فواید تامل وصیانت ثبات وتانی غافل گردد بعاقبت
پشیمان شود وگفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند خانهٔ عقل خود خراب کند وآن کس که شتاب
کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان
دوست وغلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال ومتاع بسیار وخدم وحشم فراوان زنی
داشت ماه روی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی ندیده بود ودست وهم چنان نگاری نرسیده
رخساری چون روز وصال تابان ودرخشان وزلفی چون شب فراق سیاه وبی پایان **مثنوی** جمالی
چو در شب وزر آفتاب کرشمه کنان نرگس نیم خواب رخی چون گل آب گل بیخته میان لاغر وسینه انگیخته
به شیرینی از گل شکر نوش تر به نرمی ز گل نازک آغوش تر ودر همسایگی بازرگان نقاشی بود در چابک
انگشتی نامی جهان شده ودر نقش بندی گل بدیع اهل زمان گشته از خامهٔ چهره کشای جان فزایش نگاران چین وادی
غیرت حیران واز طبع رنگ آمیز دل نقش بند او ارباب خطا بادیهٔ حیرت سرگردان **مثنوی** بیک
دستی آن فرزانه استاد کشیدی نقشها بر آب چون باد چو زلف وروی خوبان دل افروز
ببستی نقش شب بر تختهٔ روز چو او بر لوح صورت کلک راندی چو صورت عقل حیران باز ماندی
القصه میان او وزن بازرگان عاشقی افتاد ونقاش را بآن نقش بیمثال محبتی بی تحاشا پدید آمد وسلطان
عشق بر مملکت دل کرد الملک آشنائی است استیلا یافت وسپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن
آورد مصرع سلطان عشق ملک دل ودین فرو گرفت چشم جوان عاشق چون دل از ایشان صفت بیداری
پذیرفت ودیدهٔ بیدارش چون ابر نیسان اشک باریدن آغاز کرد **بیت** چو شمع از سوز دل هم

بیت یکوی یار میگریم + گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم + زن بازرگان شیر جوان دیده دل از دست داده بود + و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده فرد دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون + ای صبر باز گرد که این جانه جای تست + جاذبۀ عشق از جانبین کار آمده بواسطۀ دلاله بایکدیگر ملاقات نمودند + و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد + روزی زن او را گفت تو بهر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری وزاویۀ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی + لا شک ترا توقفی می افتد تا آوازی دهی و سنگے اندازی + اگر از صنعت نقاشی که در ان باب مسلم زمان سر آمد دورانی فکری فرموده نقشبندی نمائی و چیزے سازی که میان من و تو نشانۀ باشد از تمہت و تزییت و بصلاح نزدیک تر می نماید + جوان نقاش گفت چادر دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستارۀ در آب تابان باشد و سیاهی بر وی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان + چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام + ایشان بایکدیگر این مواضعه می گفتند غلامی از ان نقاش در پس دیوار استاده می شنید بیت لب نگشائی اگرت نو شها ست + کز پس دیوار بسی گوشها ست + چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعدۀ آمد و شد بوفا انجامید + روزے نقاش بمهمی رفته بود + و تا بیگاهی مانده + غلام آن چادر را بهبانۀ آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم می کنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانۀ معشوق در آمد + زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد + و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت در دادن تن بصحبت و در پیش زد قدم + دیدار شد میسر و بوس و کنار هم + غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد + و پس از فراغت چادر را باز داد + قضا را در همان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت + و روی بخانۀ بازرگان نهاد + و زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود + و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت باز گشته + جوان دانست که قصۀ چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادب بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت + و اگر آن زن کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نشانت نشبانی + بر ده بیوه پریشانی + و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست

این سخن از بیم عقوبت و هراس نکال نگویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب است لیکن ناخواه ناخواه هرآینه خواهد بود
و بسیار پای آوران از دست و سرگردان شده و دانسته اند که از دائرهٔ فنا و فوت هیچکس را خروج ممکن
نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد بر آینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید قطعه
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند ⁂ کآخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد ⁂ خیاط روزگار ببالای هیچکس ⁂
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد ⁂ و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که بسپری شدن آنها ملک را فائده
هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دوجهانی دران شناختمی بیت جان شیرین گر
قبول چون تو جانانی بود ⁂ کی بجائی باز ماند هر کرا جانی بود ⁂ اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از
فرائض است چه ملک بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بسیال بالمال تعهد نتوان کرد ع
تنها مانی چو یار بسیار کشی ⁂ و بهمه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری
که محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ⁂
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ⁂ مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد
اندیشه بر وی مستولی شد که ناگاه شیر این قلبهای زراندود و رقعهای بیاراسته و دمهای دلپسند او
باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی
تو بدان میماند که سخن دمنه راست است و از ان دیگران دروغ و من ندانستم که تو این ذهن و ذکاء و
فهم و خرد از سخنان راست متاثر شوی و به نیاسات فریبنده از جا در روی فرد
نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد ⁂ چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری ⁂ پس خشم برخاست
و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بردند تا تفحص کار او نموده آنچه
حق باشد ظاهر گردانند مجلس ملک برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند
من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا تحقیق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر این
همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین مخلصها که
که مپیچید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگند و حال آنکه در کشتن او

ملک و جمیع لشکریان را راحتی عظیم است اولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند + و او را فرصت سخن و
مهلت جواب ندهد ع تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر + شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت است
و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و مناقشت و روز و شب در پی یکدیگر باشند + و عیب و هنر یکدیگر تحقیق
نمایند + و هر که هنر بیشتر دارد + در حق او زیادت قصد کنند + و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود + و هرگز
بی هنری حسد نبرند + و دمنه بانواع هنر آراسته است + و نزد من قربی تمام دارد + ممکن که حسودان اتفاق
نموده خواهند که او را دفع کنند + مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود + شیر
گفت حسد آتشی است که چون برافروزد تر و خشک بسوزد + و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی به نسبت خود
نیز نیکی نتواند دید + چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع است + مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند + و برفاقت همداستان شده روی براه آوردند + آنکه از
همه بزرگتر بود بآن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید + و موجب جلا چیست که
مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید + یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم
صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید + و حسد بر من غلبه میکرد + و پیوسته در آتش رشک می سوختم + با خود
خیال بستم که روزی چند ترک وطن گیرم + شاید که نادیدنیها دیده نشود + رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد
دامن گیر شده جلای وطن اختیار کرده ام + مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد منید + و من نیز ازین غصه
روی بصحرا نهاده ام **فرد** سخن درست بگویم نمی توانم دید + که می خورند حریفان و من نظاره کنم + چون
معلوم شد که هر سه تن حسود اند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده میرفتند + روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده
بود هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند + و گفتند بیایید تا این زر را قسمت کنیم + و هم از اینجا بوطنهای خود معاودت
نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم + هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که آن دیگری را
بهره رسد + متحیر فرو ماندند + نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند + و در میان راه افتاده بگذارند + و نه قوت آنکه با یکدیگر
قسمت نمایند + یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند + و خواب و خور بر خود حرام
کرده منازعت می نمودند + و هم ایشان فیصل نیافت **قطعه** کار دنیا را که سامانش نیست +

هست دریائی که پایانش نیست + بهر آن فرون همتان افتاده اند + اندران وی کو پایانش نیست + روز
دیگر پادشاه ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود + با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن تن را در میان صحرا
نشسته دید + از کیفیت حال استفسار نمود + صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد
آراسته ایم + و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم + اینجا نیز همان حال پیش آمده کار با
اضطرار انجامیده + حاکمی میخواهیم که قسمت این زر میان ما حکم فرماید ع شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم +
پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است
و فراخور آن زر بر شما قسمت کنیم + یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم
و شفقتی ورزم + تا آن کس خوش وقت و مرفه گردد + دیگری گفت تو مردی نیکو بوده + و از حسد بهره نداشته
حسد من بپایه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند + و مجال خودکی را نتوانم + شخص سوم
گفت که شما هر دو از این کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بود + من باری چنانم که هرگز نخواهم که
کسی با من مرحمتی بتقدیم رساند + یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد + ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت
و از مقالات آن تباهکاران که رقم شقاوت اَمْ یَحْسُدُونَ النَّاسَ بر الواح صفات ایشان لایح
بود متعجب شده گفت هم سخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید +
آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگر احسان کند پاداشش همان است که از دولت مکافات بی بهره مانده و در هر دو
جهان زیان زده و محروم باشد + و آنکه تحمل احسان بکسی دیگری ندارد اولی آنکه او را از دائره وجود
خلاص کنند + و ما را این محنت از روی جان وی بردارند + و آن دیگری که بر خود حسد می برد + و در حق خود
نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد + و مدتهای مدید در چنگال عتاب و
عقاب گرفتار بوده + و طعمه عذاب بچشد + تا وقتیکه مرغ روحش بدام قُلْ یَتَوَفّٰکُم مَلَکُ الْمَوْت گرفتار گردد
پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا بگذارند + و هر چه داشت از وی
باز ستانند + و گفت قطعه آن که نیکوئی نخواهد با کسی + نیکوئی با وی نباید خواستن +
هر نهالی کو ندارد میوه‌ئی + از تبر می بایدش پیراستن + و آن حسود دومی را امر کرد + تا

به تیغ بیدریغ سر از تن برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سوم را قطران مالیده در آفتاب افگندند
تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بعجز او سزا رسانید و کاملان گفته‌اند
رباعی آن درد که درمان نپذیرد حسدست * آیین حسد قاعدهٔ دیو و ددست * گویند حسود خصم
مردم باشد * گر زانکه نکو بنگری خصم خودست * هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست چه مرد حسود پیوسته
از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بمیرد و درین غصه جان می‌کند مردکی
که هرچه دارد وجود آن یکی را و این مثل برای آن است تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی به نسبت
خود نیکوئی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که بنسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم
که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده‌ام
و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت
ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و جهت
رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مباد که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم
و برای خوشنودی خلایق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را از کشتن او معذور
نخواهم داشت چه در کار شنزبه که تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد صواب آنست که بمجرد
گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال الیقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی
بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابرست در نگذرم
مثنوی چو خشم افتدت بر گناه کسی * تأمل کن اندر عقوبت بسی * که سهلست لعل بدخشان شکست *
شکسته نشاید دگرباره بست * به تندی سبک دست بردن به تیغ * بدندان گزد پشت دست دریغ *
سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک براهگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بندگران
بر پای و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود فی الحال
که بزندان درآمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین
بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد مثنوی بی تو ای آرام جانم

زندگانی چون کنم + چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم + گفتی با هجر من بساز و بی من بگذران پادشاهی
کرده باشم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگریه درآمد و گفت **بیت** مرا دوری دوستان عزیز + جگر خسته
دارد و دل آزرده نیز + و مرا این همه محنت و مشقت بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در می
باید ساخت + و با آتش هجران می باید گداخت **قطعه** شب نیست که از مفارقت شمع عارضت + بر آتش غم
دل بریان کباب نیست + یکدم نمی رود که ز هجران جان گداز + از خون دیده چهره زردم خضاب نیست +
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و سخن بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین تشنیع کنم باکی نباشد و
من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم + بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف
و تدبیر ناصائب خود مستظهر بودی + با آخر همان شد که اول گفته بودم **فرد** گفتمت ای دل هوا مکن که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت نا ندیشی + و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو
غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی + و این نوع سخنان گفتمت تو نشنودی غافل با تو
گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل میرد چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی
و فوت شدن لذت حیات نیست + بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند + و هر لحظه مرگ را آرزو
طلبد چنین که ترا پیش آمده + هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است **بیت** چنین که هست دلت را
ز غصه فرسودن + هزار بار به از بودن است نابودن + دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی + و شرط
نصیحت بجای می آوردی + و لیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید + و نصایح ترا
در دل من بیقدر کرد + و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بیحد و نهایت است لیکن تمام
شروع می نمودم + چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر و غالب شد اگرچه مضرت آن را می شناسد
بدان التفات ننماید + و بر وفق آرزوی خود عمل کند + و چنین کسی که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت
هر چه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید + و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **فرد** من ناله ز بیگانه ندارم
که دلم را + هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است + کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار
نظر بر خاتمه آن اندازد + و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان نشود و از گفته پریشان نگردد

چه آن

چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی *
دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت اهل
سفله و بیخبر است هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد کسی که چوگان
هوس بردن توان گوی مراد * پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت * کلیله گفت دولت فانی و
جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد فرد از سر البستان دولت میوه شادی مجوی * زانکه کمتر میوه
زین باغ انقلاب عالم است * بایستی که پیر تو التفات بمال و جاه دنیا نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب افتاد
و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوه بلیت و نکبت نمی چیدی * دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من افگنده ام
و هر که چیزی بکارد هر آئینه همان بدرود فرد ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد * ز جو جو روید و گندم ز گندم *
و من زهر گیاه کاشته ام انگبین توقع نتوانم کرد * و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار بازمانده
ناخن انگشت تدبیر گره تقدیر می گشاید * و نه در آئینه اندیشه چهره صواب می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام
و دانسته که گوهر شاهوار دولت بجا و له گرداب محنت نمی ارزد فرد ابر آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد * کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود
از کدام ممر خیال بسته * دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو جستن بره خلاص * مشکل توان که خسته تدبیر بسته اند
چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد * و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب
خواهد نمود * و من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد * و چندانچه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود
دریغ نخواهم داشت * اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی * و بحکم مصاحبت
که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی * و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من
میدانی باز گوئی آن زمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و خجالت آنکه از جهت من برحمت افتاده
باشی * دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است و باز گرفتن گواهی
راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود * و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد
و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمیدهد * کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم * و تو میدانی که من

بر عذاب صبر نمی‌توانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نمی‌توانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمی‌توانم داشت
و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمی‌توانم گفت پیش از آنکه از من بپرسند آنچه واقع باشد باز نمایم
صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و
انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو بلا کشت بار سنگی عقوبت این دنیا با نکال و
وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورابهٔ عقاب نچشی دمنه
گفت درین معنی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم و کلیله رنجور و غمگین بازگشت و
انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می‌پیچید
و چون صبح برآمد دمش فرو شد و رفت و چندین آرزو با خاک برد اما در آن وقت که میان دمنه و کلیله
این سخنان میگذشت دزدی که هم در آن زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان
بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید ع
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب بنشیمن مینا رنگ آسمان بجولان آمد
و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب گوشهٔ زندان جفا متواری گشت بیت ز عدل و ز عالم گشت روشن
شب ظلمت فرو درچیده دامن باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده
گفت زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن پرهیزگاران است و نیکوئی با بد نفسان مثابه بدی با نیکویان
فرد نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان و هر که با وجود قدرت فاجری را
زنده گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید مَنْ اَعانَ ظالِماً سَلَّطَهُ
اللهُ عَلَیْهِ در وی رسد بیت بد مکن و یار بدان هم مشو و ز بد کس خوش دل و خرم مشو شیر
قضات را التزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت و سر و ز آنچه گذرد لحظه بلحظه
رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر
شدند و وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه
تمام دارد و فرموده تا چهرهٔ متهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازد و حکمی که در حق وی رود

باید که از مقتضای عدل دور نباشند و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد و هر یکی از شما را
آنچه معلوم است بباید گفت و در ضمن این گفتن سه فائدهٔ کلی مندرج است اول آنکه حق یاری دادن و علم راستی
و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمت لا کلام دوم بنای
ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن + موافق رضای خالق
و ملائم طباع اکثر خلائق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و افساد حتی ا
کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد
چه ایشان را در کار دمنه تیقنی حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده
شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد + و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ
ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت
و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی + و من بیگناهم + و هر که جرمی ندارد
هیچکس را بر وی دستی نیست و اگر او بقدر دانش و فهم خود سعی کند معذور است + و من سوگند بر شما میدهم
که هر کس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد به راستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد + که هر
گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود + و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی بنا به حکمی و باید که
بی شائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باداء رساند + و هر که بگمان و شبهت ما
در معرض تلف افگند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید + قضات پرسیدند که چگونه بوده است
آن حکایت + دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد
نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان مشابه جاهل بود که جوز هندی را از بیضه
ترکی باز نشناختی + و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان زرد و تفرس امتیاز نکردی و در شناختن سبب
از طبائع و مقادیر ادویه غافل بود + و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ و بد علاجی که
هر که چهرهٔ او + دید دیگر ندید روی حیات + و در آن شهر که آن شخص دکان جهالت کشاده بود و صلای مرگ
کشتی در داده + طبیبی بود دیگر بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت مبارکش هم و قدم مشهود بودی چون دم عیسی گشاده قدم

چون قدم خضر جان افزا **قطعه** گر خواستی بیک دو نفس آفت دوار + زایل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
همین قدم چنانکه بباغ ارم درآمدی + وادی ز رنج عشقش سفید آرد نجات + چنانچه عادت روزگار غدار است
که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنایت او جز نواله محنت نیابند + و بی‌هنران از موائد فوائد او از شرف
و حرمت مستوفی بردارند **فرد** هنر نمی‌خرد ایام زان شکسته دلم + کجا روم بتجارت بدین کساد متاع +
کار این علامه عصر و نادره دهر بتراجع افتاد + و کوکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا شد + بهیچ
نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن بود و مردم بینا از مشاهده مایه جمالش خوش
از تماشای باغ و گلشن کمتر میشتافتی که از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری
نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد و در پی نفسش نخ درید و در کرشمه و ناز +
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است + بانک فر صیتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد + و ذکر معالجات
او بشهرت کافه در افواه و السنه افتاد + ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتاب جمالی چون او روی
ننموده بود + و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه گشوده **بیت** ماه رویی مشکبوئی دلکشی
جان فزائی دلربائی مهوشی + او را به برادرزاده خود داده بود + و عقد زفاف با آیین خسروانه و تزیین پادشاهانه
وجود گرفته **بیت** ماه را با مهر پیمان کرده + زهره با مشتری قران کرده + و از مقارنه آن دو کوکب
سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته + قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر
شاه را رنجی قوی پدید آمد + طبیب دانا را حاضر طلبیدند از کیفیت رنج آگاهی دادند + حکیم حاذق بر کماهی
حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بدارویی میسر شود که آنرا مهران خوانند
دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دار چینی بیامیزند + و باطرز دلنشین ساخته
به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد + گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از کجا جویند جواب داد که من در
شربت خانه همایون قدری از آن دارو دیده بودم در حقه از سنگ رخام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه
ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم + و نخوت طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب این
اخلاط نیکو دانم + ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربت خانه رود و آن دوا که بدان احتیاج است بیرون آرد و در آن شربت که

طبیب فرموده ترتیب نمائی + طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون نشان
دستور حقهای متعدد بودند و در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند + و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها برداشته
بیرون آورد + قضا را آن دارو که مهران خوانده بود نبود + بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده
بودند در آن حقه محفوظ بود + آن حقه را سر گشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت + و شربتی ساخته بدختر داد
چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان + ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه بافلاک
اثیر رسانید + و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سرد شد + و مکافات آن
عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلی است اینکه هر کس بد کرد + بد با دگری نکرد هم با خود کرد + و این
مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد + و هر کاری که بگمان
و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد + یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص
روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیکل و هیئت تو درست گردد قاضی پرسید
که این سخن از کجا میگوئی + و برین قول چه حجت داری علامات آن را تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت
علمای فراست شعار آورده اند که هر گشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد + و اختلاجی دائم بر او
غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک او مجمع
فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود + و این علامات در تو موجود است + دمنه گفت در احکام الهی امکان میل
و مداهنت نیست + و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نبرد و غلط و سهو بر
من و تو روا است + و هرچه آن آفرین غلط نرود + اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق
تواند بود و بدان راستی را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا می توان کرد + پس عالمیان از گواه
و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچکس را به نیکوئی ثنا گفتن نیکو نباید
و ببدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته
اند از خود دفع نتواند کرد + پس بدین حکم که تو نمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو
گشت + اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله مرتکب شده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بر آن داشته است وجه دفع

آن در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن مأخوذ گردم **فرد** وگر بسبب جنایتم سرزنش نمودی روی * چنانچه پروردم
مسند مهر و مهم * پس من بقبول تو از بند بلا رستم * و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمۀ نامعلوم
و تماثیل بی اصل و دعوی بی فرع و قولی نامسموع و مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی **بیت** بیهوده از طرح
سخن رانی تو * دانست که تا کجاست نادانی تو * چون دمنه بدین گونه جواب قصه جاکران مهر سکوت بر درج
سخن نهادند و بیش از آن کسی هم بنیارست * و قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند * و صورت ماجرا به تفصیل
بر شیر عرض نمودند * اما چون دمنه بزندان آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بدوی تلبد نشست و دمنه
او را طلبید * و گفت از دی باز خبر کلیله ندارم * و درین محلها بپرسش ال سبب امیدوارم **فرد** دوستان باشد
که گیر دوست دست * در پریشان حالی و درماندگی * تو از وی چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر می آری
روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بباریدو گفت
بیت دل شد از دست دوست را بچه جویم * نطق فرو بست حال خود بکه گویم * دمنه از اضطراب
روزبه بی طاقت شد و گفت و در کیفیت حال بازنمای * روزبه گفت ای دمنه چگویم **قطعه**
جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی * مجروح سینه ایم و ندانیم مرهمی * چون شمع سوخت شعله جان زتاب
دل * وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی * ای دمنه آن یار گرامی خست از سر منزل ارتحال رخت
کشید و داغ فراق بر دلهای جان خراشان نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم * در دست
غم هجر گرفتار بماندیم * دمنه خبر وفات کلیله شنید مدهوش شد و بعد از زمانی از آن بیهوشی آمده فریاد بر کشید
و بزاری زار با دیدۀ اشکبار می گفت **قطعه** دردا که شاخ گلبن شادی بریده گشت * وحسرتا که شاخ طرب بارور
نماند * ای دل فغان برآر که آرام جان برفت * وی دیده خون ببار که نور بصر نماند * دمنه چون زاری از
حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک نا امیدی بنوعی که کس را طاقت
استماع آن نبودی بنالید روزبه بر نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که کلک ازلی رقم بقای جاودانی
بر نامۀ زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک
الا وجهه ثبت نموده * معمار کارخانه قدم جامۀ وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش

سراجچه قدرت شمع ظرافتی بی تند باد آفتی بیفروخته قطعه تا فلک سحار این معموره شد بخیار غم * یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت * گلستان عمر را در مرغزار روزگار * نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت این
شربتی است همه چشیدنی و بار محنتی است جمله کشیدنی * مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض
جز شکیبائی ضروری نه فرد صبوری ضروریست کین درد دل را * بغیر از صبوری دوائی ندارد * دمنه
بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود
مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او
استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که درو ودیعت نهادندی روزگار را برو وقوف نیفتادی جاسوس
زمان از اطلاع بر آن نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت * و مرا در گوشه
کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند
چاره سازی چون کنم چون یار و دمسازم نماند * پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود * و از سرمایه
حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر خطور کردی خود را بزاری زار
بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت غمگساری روی
خلاصی نیست بیت این قدم از کوی امید آواره می باید شدن * چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن
روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران برشحات اخلاص تازه
و سرسبز است فرد غم مخور گرزین چمن شاخ گلی پژمرده شد * روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار
دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی حیات تو تلافی هر زلتی می تواند کرد * و امروز تو مرا همان
دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا به برادری قبول کن * روزبه بنشاطی هر چه تمامتر پیش آمد
و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای من باوج علیین برافراختی دل شاد ارمن از عهده
عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثنا گستر من شکر این نعمت چگونه گذارد * پس دست
یکدیگر گرفته عقد برادری بستند * و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرائط مصاحبت و
مخالطت بتقریر رسانیدند * دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه است * اگر رنج برگیری

و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود، روزبه بنشان دمنه فیروز را بیاورد، دمنه نصیب خویش جدا کرده
آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد، و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگفتند معلوم
فرموده او را آگاهی دهد، روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت، چنانچه شرط است که شرط را بپایان برند
روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید، شیر صورت قضیه بر وجهی که قضات
بعرض رسانیده بودند تقریر نمود، مادر شیر مضمون آن شنید گشته و اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر
اینم موافق رای ملک نباشد، و اگر چشم برهم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند، شیر گفت تقریر الجواب
مناصحت محتاج با و مدارا شرط نیست، و سخن تو بی شبهت از شائبه شک مصفا است هرچه زود تر محل قبول رسد
بیار تا چه داری، مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد
دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز آید، و شمشیرهای بران
از تلافی آن قاصر آید، شیر گفت تو امروز غایت مشوش نمائی دمنه را فیصل باید، پس فرمان عالی صادر شد
که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند، اکابر و اصاغر بموجب فرموده
جمع آمدند، و متکفل قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار رجال سند گواهی طلبید هیچ کس در حق و
سخن نگفت، و بخیر و شر نکته در میان نیاورد، مقدم قضات دمنه را گفت اگرچه حاضران ترا خاموش
باشی صید شهیدی ما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاک تو متفق اند، ترا با این حال در
میان این طائفه از زندگانی چه فایده تواند بود، حالا الصلاح حال و مآل تو آن لائق تر که بگناه اعتراف
نمائی، و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی، و ترا از مرگ یکی از دو رحمت سند یکی آنکه با
رهائی دیگر آنکه بازیس قطعه زیرکان گویند که اند مرگ نوعی راحت است، و در بیان این سخن بنعت خلق
می شنید، گفته اند آنکس که میرد اندو بیرون نیست حال، یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر حسبتا یا کم
آثاری نکو خلقی که اهل روزگار مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند، اگر نکو کار است از زندان محنت ابد
و ربد اندیش است خلق از محنت او وا رهند، ای مهتر اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید، و ذکر آن روی
روزگار باقی ماند، یکی اعتراف بخیانت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا

و نکبت و ذم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان کفایت و جلادت تو معلوم است و همه فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند و تو نیز با عقل خود رجوع فرمائی و بحقیقت این نکته دانا شوی که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی بیت مردن کسی به نیک فرجامی به بهتر از زندگی به بدنامی دمنه گفت قاضی را گمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ سر در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود بیناترم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است نه بقاعدهٔ تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مگر مرا در خون شنزبه سعی بوده این همه گفتگو می‌کنید و اعتقاد بد در حق من فاسد ساخته آید پس اگر من در حق خون خود بی‌سببی سعی نمایم و بی موجبی بقتل خود راضی شوم بهیچ تاویل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب وَلَا تُلْقُوا بِاَیْدِیْکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ چگونه بیرون آیم و من بقتل نفس خود که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسی آن را جایز نشمرم و از روی مروت بر آن رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را نمی‌شایم دیگری را چسان بکار آیم ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و زلل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود و نادر آنکه تو همیشه راستگو و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من این حادثه طریق احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی را به بند غفلت مبتلا ساختی قطعه طرب سرای دل کس ز تو معمور است * چراغ محفل امیدوار من باشی * گلی چو تو نشگفت است در بهار جهان * روا بود که همه خار خار من باشی * قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنروری بتوقیع احکام ایشان مسجل است فتوی برینگونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن قوت ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود دبیر معرفت و نشر فضائل و حسن صفات

موسوم و موصوف بیت با ادب جانفزا با سخن دلپسند * با خرد بیکران با هنر بیشمار * و این
مرزبان زنی داشت که حسن گفت جان و ملاطفت فتنهٔ جهان لبی چون شمس ترا آب حیات و دهنی شیرین‌تر از
تنگ نبات * مثنوی * بچهره چو آتش بعارض چو آب * فروزان‌تر از ماه و از آفتاب * دو ابرو کمان کج و دو
غمزه تیر * به تیر و کمان کرده صد دل اسیر * با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار نقش انگیز
انفعال را به زیور پارسائی آراسته * مثنوی * دو بت فرو بسته ز کار جهان * گشته لب و دیده عصمت نهان *
آئینه نادیده جمالش دوره * بوده ز همراهی سایه نفور * و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ
و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این
غلام در ملازمت بازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد
و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد * پس مرغ همایون که
به تیر نظر افتاد * غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هرچند
افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد فرد دستگیر نبازد زنا با حسن دوست * ای خوشا آن
کز نازنینان بخت برخوردار داشت * بازدار بطمع صید کردن آن نازنین با ضعف حال میان امید
بسته چندانکه باز فکر را در هوای مواصلت پرواز آورد راه آشیانهٔ مطلوب نیافت فرد هر دو این
دام بهر مرغ دگر نه * که عنقا را بلند است آشیانه * بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد
خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او کاری بر کار کند لیکن صیادی دو طوطی بچه از
و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را با کدبانو در خانه خفته دیدم * و دیگری را تعلیم داد که من
باری هیچ نمیگویم * در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند * روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود * و
بفراغت بر مسند عشرت نشسته * بازدار درآمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکر
فشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند * مرزبان زبان بلخی نمیدانست با نجوش آواز ایشان و
مناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پیدا آمد و با آن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمار
نموده در تربیت حال ایشان کوشند * این بیچاره زبان بلخی نمیدانست * ایشان را پرورش میداد و دشمنان بعشرت دری

ای شریف بود در قوم و قبیله و صفات نیکو داشت ۱۲
ای عفیفه بود نه فاسقه و فاجره ۱۲
ای دیدن صورت آن بانوی ماه لقا نصیب آئینه هم نشده بود ۱۲
بفتح اول و سکون ثانی نام شهریست از خراسان ابن بران و ... و ... حفاظت ۱۲ غ

نوازش میکرد + فرد + نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو + من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم + القصه
مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که با الحان لذیذ و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نشستی
و با صدای سمع افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شورانگیز چنگ گوش فرو بستی + روزی طائفه از
اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند + مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید
ایشان بعادت معهود بهمان دو کلمه سرائیدن گرفتند + مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند
و آخر سر خجالت در پیش افگنده از آن حال متعجب فرو ماندند + مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست
و نشاط خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد + از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید +
و چندانچه مهمانان عذرها گفتند محل قبول نرسید + یکی از ایشان که جرات یادت داشت گفت که ای مرزبان
ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوف نیست + مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما با واز دلگشای
ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود + شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید + بیت
من ندیدم شبی سلیمان را + چه شناسم زبان مرغان را + ایشان مضمون کلمات طوطی را با مرزبان تقریر
کردند + و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند + مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت ای عزیزان معذور
دارید که من برین معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال آشنا شدم دیگر عذر نماند + در شهر ما رسم نیست
که دران خانه که زن پریشان کار پاسبان باشد چیزی خورند + در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار
آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم + مرزبان از جای شد و بکشتن زن حکم فرمود + زن کس او فرستاد
و پیغام داد که ای امیر کامگار فرد اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی + بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت + اما درین کار
اندیشه بجا آر و تعجیل منمای ع شتاب بقتل من که در دست تو ام + ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن
تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقی است + و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بیگناهی بقتل رسد
و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دائرهٔ امکان بیرون باشد + و وبال آن تا
ابد در گردن او بماند بیت بی تامل بکوش در آزار + تا پشیمان نگردی آخر کار + مرزبان فرمود تا زن را
بجوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس

یعنی قریب ۱۲ ای قیام دادند ۱۲

بر وی مستولی شد، گفت ای مادر باز نمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن وی بهانه باشد. گفت ای ملک
اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است، و رازی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند محافظت
آن از اوصاف کرام، من این مقدار توانم که از آن کس استجازت نمایم، و اگر اجازت دهد تفصیل باز
گویم. شیر بدان رضا داد، و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول جلال فرمود، و پلنگ را
طلبید، و بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت **بیت** ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای، وی
چون آفتاب صیت تو کشورگشای. اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو مبذول داشته معلوم است، و آثار
تمشیت و تقویت سلطانی دربارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم، و بدین سبب حق نعمت او را شکرگذاری بر تو
واجب است تا بوعدهٔ لئن شکرتم لأزیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود. پلنگ گفت ای
ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار دربارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و میفرماید
از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد، و سپاسداری یکی از هزاران اندکی
از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد **فرد** تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم، کجا ز عهدهٔ
تقریر آن شوم آزاد، و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده ام، حالا سر
بهر چه ملکه زبان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت شاید نخواهد نمود. مادر شیر گفت
بیت بنیاد نهادهٔ چه مردان، از کرم تمام گردان. **مصرع** و ما الانعام الا بالتمام. شیر در
اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورد، و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار
از آنچه امکان سعی باشد بجا آری. **مصرع** امروز بدان عهده وفا باید کرد. صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی
و آنچه دیده و شنیده بسمع همایون رسانی، و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او در گذرد، و بر آن تقدیر
هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود، و اندک فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا
و اهل اختیار برآرد، و هر که بر وی متهم او خوض نموده و در قتل وی سعی فرموده بهانهٔ غرض بر وی عرضهٔ تلف سازد. پلنگ
گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی را نهفته
میداشتم جهت آن بود تا ملک شمه از حقیقت حال دمنه بداند، و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود، و اگر قبل ازین

درین قضیه خوض کردی و در ساختن این مهم شروع نمودی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت
نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی واکنون که باین حجت مصلحت ملک فرو
نگذارم و اگر سر من در سر این جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم و هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده
باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم فردا اگر بهر دو جهان از سر بها کنم مولی هنوز در دو جهان شرمسار
وی باشم پس درین ملازمت نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در
مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن دد دیگر که در زندان بگفت و شنید ایشان اطلاع یافته
بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال فرمود تا حاضر آمد آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت
ادا نمود از وی پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من
بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب
گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بقتل او و بقصاص گاو اتفاق نمودند بیت
هر بیخردی که تخم آزار بکاشت ۔ هنگام درو بر عقوبت بر داشت ۔ شیر فرمود تا او را بسته باحتیاط
باز داشتند و طعمه از وی باز گرفتند بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد
و شآمت مکر و غدر در روی رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ انتقال کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا
والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران
چنین باشد مثنوی هر که در راه خلق دام نهاد ۔ عاقبت هم خودش بدام افتاد ۔ شاخ نیکی سعادت
آرد بار ۔ گل نچیند کسی که کارد خار ۔ چون بیقین شد جزای نفع و ضرر ۔ نیکوئی کن که نیکوئی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامیده بیگناهی
بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان
فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت در دفع خصمان

هم پشت و یکرو بودن و رضای دیگری بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **قطعه** ای خسرو زمانه
که از روی معدلت * مسند فراز گنبد اخضر نهاده * با ابلق سپهر ترا ایام کز ظفر * صد داغ بر جبین مه و
خور نهاده * بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود
دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق زر ناب و هر چه گیر از
یار پایندار دگر نیست * و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته و
نهال مودت شان در روضه اختصاص برشحه یکجهتی و رضاجوئی پذیرفته رحمت روح و مدد فیض فتوح
اند * و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بی‌نهایت * از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد صحبت و
معاشرت باشند * و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند
قطعه یار بدست آر که بس مشکل است * هر که مر او را بجهان یار نیست * زین همه نعمت که درین عالم است
هیچ به از یار وفادار نیست * و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم‌پشت بر صفحات تواریخ
ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ‌پشت است و بغایت مثلی روشن و قصه شیرین است
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر
موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود * چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان
آراسته بودی * و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی **مثنوی**
ز هر سو چشمه چون آب حیوان * چراغ لاله هر جانب فروزان * بنفشه رسته و سنبل دمیده * نسیم
صبح جیب گل دریده * شقائق بر یکی پا ایستاده * چو بر شاخ زمرد جام باده * و بسبب آنکه دران مرغزار
شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گسترده
و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود * و از صفحات اوراق آن نهال نکته حُبُّ الوَطَنِ
مِنَ الاِیمَانِ مطالعه کرده * روزی بر بالای درخت نشسته بزیر و بالا می نگریست و براست و چپ نظر
می افگند * ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصائی در دست به
تعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید * زاغ بترسید و با خود گفت

قطعه یارب این شخص را چه اشتابست + که بدین اضطراب می آید + هیچ معلوم نیست گرچه سبب +
این چنین باشتاب می آید + و ممکن که قصد من کرده باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تدبیر
پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جائی نگاه دارم و می نگرم ع تا به بینم که چه از پرده برون می آید
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دید که صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید
و دانه چند بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران رسیدند و سردار ایشان
کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و چاشنی فروتنی و این کبوتران بمتابعت
و مبایعت او نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سرمایه صلاح
و پیرایه فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد و آتش گرسنگی شعله برآورد عنان
اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که بدیشان داشت لازم است ایشانرا بتحاب
تامل و تانی میل داد و گفت فرد ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو + بهوش باش که دامی است زیر هر دانه
جواب دادند که ای مهتر کار با اضطرار رسیده و صدمه بغایت اضطراب انجامیده با حوصله تهی از دانه دل
بر انداختن مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت اگر گرسنه بلا
دیده بود + زانکه از عمر خویش سیر بود + مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را کلید موعظت
سقیم نتوان ساخت و بتیر ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بند
حرص افتاد + مشکل است که آزاد شود + خواست تا از ایشان کناره گزیده گوشه بیرون رود تا بقضا گردون
او را بحکم تقدیر بسته جانب دام کشید ع اذا جاء القضا عمی البصر + روز ام می کند قلاب را + القصه مجموع
کبوتران یکبار حزم و احتیاط را بطرف گذاشته فرود آمدند + دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان
مطوقه فریاد برکشید با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری مذموم است و بی تامل در کارها شروع کردن
ناپسندیده فرد در طریق عشق یکسر شوب آفت است ای دل + بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود + حیرت
و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم درکشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده با شادی تمام روان شد
تا ایشان را در قید ضبط در ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید + کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب

در آمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک نجات
خود می نمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل می ورزید ع وین چنین نه شرط یاری است در
مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند دو رفیق
با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار
دریا خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد هر کدام که بسمل کردی فریاد بر آوردی و گفتی
بیت که ای پیر اندرین گرداب تشویش مرا بگذار و دست یار من گیر و اگر شما را قوت آن نیست که حیات
یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات و رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت
و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم
کبوتران فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود
این حال در پی ایشان میدوید و بامید آنکه آخر در مانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه
کرد که در تنهای مدید باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه
سر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بکجا انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته
در وقت احتیاج بکار برم **فرد** بروز تجربه روزگار بهره گیر ۰ که بهر دفع حوادث ترا بکار آید ۰ زاغ
در پی ایشان پرواز کرد مطوقه با قوم خود دام را برداشته میپرید و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان
گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده او را
بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام
بقصد ما بسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد و صواب آنست که بسوی
آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید خجلت زده باز گردد
کبوتران بطبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارت شتافتند صیاد چون ایشان را
ندید بحسرت تمام باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع مهمات
واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا مضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد **قطعه** عاقل آنست که در تجربه نفع

از حریفان گر بهره خود برداشت، هرچه دانست کزان نفع رسد بستانند، و آنچه از وی ضرری فهم کنند بگذارند کبوتران از وعده و عید صیاد ایمین شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند رهنمای بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست و بی همرهی اینچنین راه بسر نتوان برد، درین نزدیکی موشی هست زیرک نام از دوستان من بیاری و وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سائر یاران و هواداران سر آمده **بیت** رفیق مخلص و یار وفادار، که در یاری ندارد جز وفا کار، ممکن که بمددگاری او ازین بند رهائی روی نماید و از مخاطره خلاصی دست دهد، پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند، و نزدیک سوراخ او رفته حلقه در ارادت بجنبانیدند، صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد، چون یار خود را بسته بند بلا دید بجوی خونابه از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر کبود رسانید و گفت **مثنوی** چه حالست اینکه می بینم چه حالست، درین حالت شکیبائی محالست من ای یاران چسان فارغ نشینم، چو یار خویش را در بند بینم، ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی، مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر با احکام قضا و قدر باز بسته اند، هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصه وجود بجلوه در آید، و احتراز و اجتناب از آن هیچ فائده ندهد **فرد** قلم تلخی و شیرینی ای پسر رفتست، اگر ترش نشینی قضا چه غم دارد، مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افگند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد، و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتاب زدگی منع میکردم و بر شتاب و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین در حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم، موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی با این همه حزم و دوربینی با نازله قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که آنانکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند

وسجاه ومال وفضل وکمال از حد بیش با تقدیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا رادّ لقضائه ولا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از رواج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا

مثنوی

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ ✣ با قضای ایزدی هیچند و هیچ ✣ چون قضا بیرون کند از چرخ سر ✣ عاقلان گردند جمله کور و کر ✣ ماهیان افتند از دریا برون ✣ دام گیرد مرغ پران را زبون ✣ این قضا باد سخت و تند خو ✣ خلق چون خس عاجز اند در پیش او ✣ و بباید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا همان حکم نادان است و رعیت حقیر در ربطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان

بیت

بر دوزرت نشاید ردّ احکام قضا کردن ✣ نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن ✣ زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ما از زمان عتبهٔ عبودیت می دوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته بود خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت است غایتش آنکه بنده بحقیقت آن حال نرسد و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و بینایان درین معنی گفته اند فرد بدرد و صاف ترا کار نیست دم در کش ✣ که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است ✣ و آنچه ترا پیش آمده چون نیک بنگری صلاح حال تو در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفای نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید عج لبّ البا مراد که در ضمن نامرادیهاست ✣ و چون زیرک این فصل فرو خوانده بر بریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بندیاران را بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر باره از روی مبالغه گفت کای زیرک اگر رضای من طلبی و بحقوق دوستی قیام نمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آن را بر خود حقی نمی شناسی از نکته ابدا بنفسک تغافل می نمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که من متصدی پیشوائی این کبوتران بنام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ام و ایشان از آن روی که رعیت من اند بر من حقی ثابت است و مرا ازین سبب که مهتر

ایشانم بر ایشان حقی لازم، و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده‌اند و بمددگاری و مساعدت ایشان
از دست صیاد جسته‌ام، مرا نیز از حلقهٔ لوازم حق‌گذاری بیرون باید آمد، و شرط پیشوائی بادا باید رسانید
و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش
خیره گردد، بیت: نیاساید اندر دیار تو کس ✤ چو آسایش خویش خواهی و بس ✤ موش گفت
پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان است در جسد و بمثابهٔ دل است در بدن، پس ملاحظهٔ حال او
اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید
سلامتی اجزا هیچ سود ندارد، بیت: چاکران کم اگر شوند چه غم ✤ از سر شه مباد مویی کم ✤ مطوقه گفت
می ترسم که اگر گشادن عقده‌های من آغاز کنی بعد از آن ملول شوی، و یاران من در بند مانند، و چون
من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد، جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در
اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت، و نیز هنگام بلا بایکدیگر شرکت داشته‌ایم، در وقت خلاص و
فراغت نیز موافقت نمودن مروت خواهد بود، مثنوی: گر شمری یار کسی را شمار ✤ کو بود اندر
غم و شادیت یار ✤ دوست که در شادی و غم نیست دوست ✤ زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست ✤
موش گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین، و بدین خصلت ستوده و سیرت
پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی‌تر گردد، و اعتماد رعایا بر کرم جوانمردی تو بیفزاید، بیت: دوستی را
چنین کسی باید ✤ کز او کار بسته بگشاید ✤ پس به یک بجدی تمام و رغبتی بالاکلام بندهای یاران را ببرید
و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد، کبوتران او را وداع کرده امین و مطمئن با شیانهٔ خود باز گشتند
و موش بسوراخ فرو شد، چون زاغ دستگیری موش بر این بندها مشاهده کرد دوستی و همدمی
او در رغبت نمود، و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی بزرگ دانست، و با خود گفت من از آن قصه که
کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود، لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم
گشت، مثنوی: مشرق و مغرب همه پر همدم است ✤ لیک از آن گونه که باید کم است ✤ یار غرض جوی فراوان
بود ✤ هرکه شد یار تو یار آن بود ✤ پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد، موش پرسید که کیست

گفت

گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری در پیش دارم + زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده
و نیک و بد ایام مشاهده کرده + و دران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته + و از هر یک
بدیگری راه بریده + و چاره حادثهارا پیش از وقوع شناخته + و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت
پرداخته + چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چکار + و مرا با تو چه نسبت + زاغ صورت حال از اول تا
آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود + و گفت مرا گمان مروت و هواداری و
جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ صحبت چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصافات
و مودت تو ازان ورطهٔ هائل خلاصی یافتند بکلی همت بر دوستی تو مقصور گردانیده ام + و آمده ام تا شرف افتتاح
در مخالصت بجا آرم بیت داریم بسوی تو بسی دل نگرانی + حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی + موش جواب
داد که میان تو و من راه مصاحبت مسدود است + و طریق مواصلت ممنوع فرد بهازاری تو سود جز زیان جانی
نمی بینم + که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا + بر آهن سرد کوفت قدم در طلب چیزی که بدست آمدن
آن بهیچ وجه متعذر باشد منه + که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی راندن است و اسپ بر
روی دریا تاختن + و هر که بر جستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود در انظار ارباب خرد
جلوه داده فرد این دام بنه قصد شکار دگری کن + کان صید که دیدی بکمند تو نیاید + زاغ گفت
ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد
از دل پشت دست بر جبین نیاز او نزنند + و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقائع دوران
این آستانه ملجای و ماوای خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست + سر مرا بجز
این در حواله گاهی نیست + حالا چون خاک همین سر کوی ملازم گرفته ام + و آبروی خود در ملازمت این حریم
حرمت وابسته + نه بجور رو می تابم + و نه بجفا جانب دیگری می شتابم فرد گر بشمشیر سیاست می نوازی جا کمی
ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام + موش گفت ای زاغ حیله بگذار + و دانهٔ فریب بر روی دام زرق
میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم + و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می هراسم ع
روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم + بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم + و هر که با کسی

مصاحبت ورزد که روا مینتواند بود + بد و آن رسد که بدان کبک رسید + زاغ پرسید که چگونه بوده است

آن حکایت موش گفت آورده اند که کبکی در دامن کوهی بمخبر اسید + و غلغله صدای قهقهه اش در

گنبد سپهر می پیچید + قضارا بازی شکاری دران هوا می گذشت چون باصره اش خرامیدن کبک مشاهده

نمود و آواز خنده اش بسامعه او مرور فرمود + دل باز بصحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال

کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق

مهربان گزیر نه + و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت کسکی ندر جهان یار ندارد +

درخت عشرتش باری ندارد + و این کبک با خوش منظر خندان روی سبکروح شیرین زبان لطیف حرکات

و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم کرد + و سینه بصحبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود رباعی

یاری باید چگونه یاری باید + یاری که گره ز کار من بگشاید + هر که جمال خویشتن بنماید + ز آئینه دل

غبار غم بزداید + پس آهسته بجانب کبک مایل شد + و کبک را نظر بروی افتاد خندکنان خود را بشکاف

سنگی رسانید + باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک

پیش ازین هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود + امروز بواسطه قهقهه تو انبساطی در دل من

پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من هراسان نباشی و بمصاحبت

و مواصلت من میل نمائی که مقدمه صحبت نتیجه منفعت میدهد + و شجره وداد ثمره مراد می آرد فرد

نخلی است صحبت که از وی میوه مقصود + هر چند کسی بیش برد بیش بر آرد + کبک آواز داد که ای قهرمان

کامگار دست ازین بیچاره محنت زده باز دار + و یک کبک دیگری خورده انگار فرد من دیده ام ابیات

چه فکر است خطا ها من وصل تو عفا الله خیالیست محال + هر گاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند

مصاحبت من و تو تصور توان کرد + و هر وقتی که سایه آفتاب با هم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان

بست ع زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد + باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی

چه بران میدارد که با چون توئی بلطف سخن باید گفت + نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال

تو باز مانده باشم بمونه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار

طعمه خود عاجز آیم + همین بیش نیست که داعیه همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسله صحبت تو میدارد + و ترا از صحبت من فواید بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنس من به بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش می‌دهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت در تو نگرند + تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا نمائی - دیگر آنکه ترا با آشیانه خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفه تو جفتی ملایم نیکو صورت که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم + تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی

بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال + امید حاصل و جام مرام مالآمال + کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضه اقتدار تست + و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مذلت و منقصتی خالی نباشند و دران وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم + ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد + و سرپنجه غضب خدای و ندی دمار از نهاد من بر آرد + همان به که با گوشه خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی است بر نیفرازم

بیت تماشای رخ خورشید خود منی بینیم + همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینیم + باز گفت ای برادر نشنیده که دیده دوستی از دیدن عیب نابیناست + و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا می‌نماید

بیت ز هر ترا دوست چه داند شکر + عیب ترا دوست چه بیند هنر + و من چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده می‌نمایم + و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر سودت ثبت می‌فرمایم + چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید + و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد که دیده دوست عیب بین نبود + کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد + باز جوابهای معقول و لپذیر در مقابله آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهده صحبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته با آشیانه خود آورد + و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند و چون دو سه روز بر ین حال بگذشت و کبک از جانب باز امین شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان بکلمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینه آن در سینه وی جا گرفتی تا روزی باز را

اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بسبب ضعف حرکت نمی توانست نمود و چند روز در آشیانه بسر
برد و چون شب در آمد حوصله از غذای کرده شست تهی مانده آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی او در حرکت آمد و کینهای کبک
که بمرور زمان جمع شده بود باز خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی می آورد
بگوشه چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب
در بشره او مشاهده نموده و برای العین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت
فرد چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود را * چه دانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد * دریغ
که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان ع که از مصاحب
ناجنس احتراز کنید * فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص
آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر است نه از رفیق وفا و نه از
حیات امید * نه از سپهر بشارتی نه از زمانه نویدی * با خود این نوع سخنان میگفت و باز هم چنان مخلب
آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود و چون کبک از
روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت
آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفته روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری
کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب
بزحمت اید و من در سایه چه چیز استراحت دارم * باز گفت ای بی ادب مرا دروغگوی می سازی و سخن
مرا رد می کنی * سزای تو بدهم * گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان فرد دیدی آن
قهقهه کبک خرامان حافظ * که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی
که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک در سر جان
نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بعد ازین سوال من طعمه توام و سر گز از طمع تو ایمن
نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و سبب موانست بچه حساب آماده شود
زاغ گفت ای زیرک العقل خود هم رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد

و در لقای ذات و حصول صحبت تو هزار فایده مقرر است و صد هزار منفعت متصور، و نه سزد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی + دوست تو لبیند امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نه زیبد که حق غربت من ضایع ماند، و غریبی از آستانه تو نا امید باز گردد + فرد تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است .٭. چو لنت که این قاعده در شهر شما نیست .:. و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام + گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی + و مشام رجای مرا برایحه روح پرور ملاطفت معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری ٭ موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی + چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد + و بچیزی سببی رفع آن میسر گردد + اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد + و از هر دو جانب اثر آن ضمیر با متمکن شده و با آن عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت بالواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست، و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است، و عدم آن بانعدام ذات هر دو یا زبسته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود ٭ و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی ازان دو خصم منحصر نیست، گاهی این از آن متضرر می شود و گاهی آن از ین متأذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد + و اما چنان نیست که نصرت یک جانب مقرر باشد + و هزیمت بر یک طرف متصور + بلکه در بعضی اوقات شیر ژیان ظفر یابد + و در برخی از منهٔ پیل دمان فیروز آید + و این نوع عداوت بدان مرتبه متأکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانبی وجود گیرد + هر آینه دلش متسلی خواهد بود + و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود + و منفعت بر جانبی دیگر + چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم + و این عداوت بمثابه تأکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد + و نه اختلاف زمان عقدهٔ آن تواند کشاد + و جائیکه قصد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر استعداد یا صحبی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه بهیچ نوع ممکن نشد + و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روزت

سهم پیوند نهد و با رشته مهر و سایه بر یکدیگر نیفکنند من با تو نشینم و در آشتی الفت نیز ارباب خرد تمام بر من خندند و زاغ
گفت مجدداً گر عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی هاست نسبت به دل من باری
از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بانعکاس شعشعه مهر و محبت مهیا و هر آینه چون قاعده من القلب الی القلب
روزنه مقرر است امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بصدق خلوص من اقامت شهادت نماید
ع تو پسندار که دلبر ز دلت آگه نیست ، موش گفت مبالغه از حد میگذرانی ، و مرا بدوستی تکلیف می نمائی
و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری بیمکن که باندک سببی سر رشته محبت گسسته خود بجانب عادت اصلی
و عداوت جبلی باز گردی ، چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت
او باقی باشد ، چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نباشد و مصاحبت دشمن چون مجاورت مار افعی اعتماد
را نشاید ، و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ با زبانی نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن
فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هر چند در اسباب مخالصت مبالغه
نماید بیت امید دوستی از دشمنان کهن ، چنان بود که طلب کردن گل از گلخن ، و هر که بدشمن
اعتماد کرده به ترهات او مغرور گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید
که آن شتر سوار را پیش آمد ، زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند
که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان
مروحه باد آن آتش را تحریک داده و بمقام اشتعال آورده بود ، و شرارها از دست بر طرف از اطراف
بیابان در سبزه ها افتاده ، و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده ، و در میان آن آتشها مارے
عظیم واقعی بزرگ مانده و درمانده ، هیچ جانب راه ایمنی یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت
نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش نشیند و زهر مار خون چکان گردد
چون آن سوار را بدید استغاثه نمود و گفت بیت چه شود گر بکرم همتی فرمائی ، و گره از کار فرو بسته ما بگشائی
سوار مردی بود خداترس مهربان چون زاری مار شنید و مضطربی و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه
مار دشمن آدمیان است اما حالا درمانده و حیران است ، هیچ به از آن نیست که بردی شفقت و رحم

و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم + پس توبره که داشت بر سر نیزه
تعبیه کرده آنجا فرستاد + و مار غنیمت دانسته در توبره رفت + و سوار آن را خبری بند ساخته و بیرا از میان آتش
برآورد + پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی و شکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه
گیرد + و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش + که آزارنده خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام
بیت ترس از خدا و میازار کس + ره رستگاری همین است و بس + مار گفت ای جوان ازین سخن
درگذر + که من تا اشتر ترا تا زخمی نزنم نروم + سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده‌ام و ترا از میان آتش بیرون
آورده جزای من این بود سزای من چنین است فرد از جانب من طرح وفاداری بود + از پیش تو آئین
جفاکاری چیست + مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شده و شفقت ورزیدی لیکن با غیر مستحق
وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من بجز رسانیدن زهری متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و
با کسیکه بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آینه در مکافات آن الم بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان
حکم بدی دارد با نیکوان قطعه چنانچه در روش عقل و شرع ممنوع است + بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن
بجای دون صفتانی که مردم آزارند + به هیچ وجه نکوئی نمیتوان کردن + و دیگر آنکه بنص بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ
عَدُوٌّ میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است + و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته
دارند و بحکم اُقْتُلُوا الْأَسْوَدَیْن دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلامت مار را نگذارند تو درین ماده
ترک شرع و حزم گرفتی + و رحم بیش آوردی + و من هر آینه ترا زخم زنم + تا دیگران را تجربه باشد + سوار گفت
ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد + و صفا منفعت
بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید + مار گفت عادت شما آدمیان چنان است و من هم
بفتوای شما عمل میکنم + و آنچه در بازار مکافات از شما خریده‌ام بشما میفروشم ع یک لحظه بنگر آنچه فروختی همه
سال + هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید + مار گفت که وز ترا اختیار کنم که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از اشتر
کنم + جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی بمن تعلم آرد + مار جواب داد که این شیوه آدمیان
است + و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم + سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر به بینه

ثابت گردانی + و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن آدمیان است + مرد گفت ترا
بجان خریداری می نمایم و بهلاکت خود راضی گردم + مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا می چرید + گفت
بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم + پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند + مار زبان بگشاد
که ای گاو جزای نیکی چیست + گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدی است + اینک
من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم + هر سال بچه زادمی + و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی +
بنای کدخدائی و اساس معیشت وی بر من بود + چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت +
و مرا از خانه بیرون کرده سر بصحرا داد + بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بکام دل گردیدم اندک فربهی بر من
ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد + و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد + و مرا به وی فروخت و امروز بدار
السلخ مرا می برند + و داعیه کشتن من دارند + اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این نوع حال
این است یاران بگوئیم حال خود + مار گفت اینک شنیدی زخم زدن را آماده باش + شتر سوار گفت در
شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران + هر چه خواهی بجا آر + مار نگریست درختی بنظر وی درآمد +
گفت بیا تا از آن درخت بپرسیم + پس باتفاق بپای درخت آمدند + مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد + گفت
بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش شفقت مضرت + و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان
رسته + و خدمت می کنم هر رونده را بر یک پای ایستاده + چون آدمی زاد گرمازده و مانده از بیابان برآید
ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحت فرماید + آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دسته تبر
را لایق است + و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق + و از تنهٔ او چندین تخته خوب توان برید + و از آن
چند در نیز توان ساخت + و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید ببرند + و با
آنکه ازین راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند + فرد من در اندیشه که چون بسر او سایه کنم + او در
غم که چسان برکندم از بنیاد + مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم نیش زنم + مرد گفت
جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی
دهد بی مضائقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم + و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک

ایستاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می نمود مار گفت اینک
از آن روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوال کنند روباه بانگ بر مرد زد که نمی دانی
مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل می نمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنهای
خطا گفتن نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان از آتش
بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه برآشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در
توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر این صورت
برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد
و ریا و غرض را در وی دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار از سخن روباه مغرور شده در توبره درشد روباه گفت
ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آن است
که امانش ندهی مرد سر توبره بربست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر او منطفی گشت خلایق
از ضرر او ایمن شد و آنجوان بازندگانی گشت و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق
حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه برو اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند رباعی
هر کس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور شود دشمن دانی در چه محل گردد دوست آن وقت
که تیرگی ز شب دور شود زاغ گفت این سخنان را از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که
از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لائق تر که
از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند که کریمان
گریزند و از لئیمان پرهیزید که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی
بر طرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله را
بطرفة العین محو گرداند و از اینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند
چون کوزه زرین که دیر شکند و زود باصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزه سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **مثنوی** دوستی با بدان
گونه چیست ❊ کان ابدالدهر نماند درست ❊ خانه که اساسش بود از خشت خام ❊ پست شود و اندر دو سه باران
تمام ❊ و من از آن جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه بهمنشینی تو محتاجم و این درگاه را
ملازم گرفته بهیچ باب بازنگردم و البته طعام و شراب نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز
نگردانی **فرد** من چون تو نگاری زکف آسان ندهم ❊ کز تو بهانه بسیار بدست آمده ❊ موش گفت
موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا نزد یک
خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه با دوستی ترا در دل خود
می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **مثنوی** چون درین دل برق مهر دوست جست ❊ اندران دل
دوستی میدان که هست ❊ هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ❊ که نه معشوقش بود جویای او ❊ پس بیرون آمد
و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آئی و بدیدار من استئناس طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر
می یابی و دغدغه در دل مشاهده می نمائی موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس
عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی
ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مائل بجانب اعتدال و گفته
اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان است مانند صیادی است که دانه
برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام
آن بعداوت کشد **بیت** هر لفظی که آن غرض آمیز شد ❊ دوستی دشمنی انگیز شد ❊ و آنکه در راه دوستی جان
فدا کند و از سر هستی خود برخیزد بالیست که بدل ندارد ❊ و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از
آن است که مال در بازد ع الجود بالنفس غایة الجود **بیت** هست جوانمرد درم صد هزار
کار چو با جان فتد آنجاست کار ❊ و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو
مرا خطر جان است و با این همه طریق مودت کار بجا رسیده که ع گر رسد کار بجان از
سر جان برخیزم ❊ و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشه بیرون نیامدمی

و من بدوستی تو واثق گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من
با اضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یاران‌اند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف
طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی
اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت
هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را در عداد اعدا داشتن لایق‌تر باشد و ملتفت
روی دل از دو طائفه بر تافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست و ازینجاست که حکما
گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز
سه فرقه‌اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن **فرد** از دشمن خود چنان نترسم کز دشمن یار
و یار دشمن زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت میان من
و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را
شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد به پیوستن من بوی واجب است اگر همه اغیار باشد و
هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگرچه خویش و تبار بود **فرد** بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار
گر پدر من بود دشمن اغیارم اوست و غرض من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنان است
که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دل‌اند خلاف تو دریابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود به
گرداب عدم افگنم **بیت** عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن بشمر تیغ دو کش زخم بزن موش
از استماع قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط انبساط بگستردند **ع**
میان ببندید عشرت را که یار اندر کنار آمد چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بدان مقدار
که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجا آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی
و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم
متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما بود واقع شده موضعی تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت
در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن شارع عام نزدیکست و براه جاده

متصل بچه بستان آمده و شد راه گذریان توقع آسیبی از هجوم مسافران انتظار نکرده واقع خواهد بود و فلانجا مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور **مثنوی** سبزه بالیده و دمیده بر لب جوی ٭ باد صبح از شکوفه عنبر بوی ٭ زلف سنبل بحلقهای کمند ٭ کرده جعد بنفشه را در بند ٭ سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمه من در آن حوالی بسیار یافته میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر عزیمت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم ٭ موش گفت **فرد** تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ٭ باور مکن که دست ز دامن بدارمت ٭ هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی شناسم هر جا که چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب می آیم ٭ و بر سر زمین آستین فشان میگذری با دامن در پایت می افتم ٭ و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم **فرد** دامن دولت جاوید و گریبان امید ٭ حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند ٭ و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصه من اگرچه دراز است اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد ٭ و چند انکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از بسیار ٭ سخن برین ختم شد ٭ و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد ٭ قضا را سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود توقف می نمود ٭ چون از دور سیاهی زاغ بدید ترسید و متواری گشت ٭ و بآب فرو رفت ٭ زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد ٭ سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بر آسمان رسانید **قطعه** یار غائب شده من بسلامت برسید ٭ بخت برگشته من باسر پیمان آمد ٭ خسته فاعنا چند توان بود آخر ٭ وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد ٭ پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال برچه منوال گذشته ٭ زاغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن او بتمامی باز گفت ٭ سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشتافت هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت **بیت** الفال خیر ببید

بدین خجسته مقام خوش آمدی و علیک السلام والاکرام حقا که سعادت بخت ترا بدین ناحیت کشیده و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد + موش گفت عذر این الطاف که می نمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد + و من از تاب آفتاب حوادث پناه با سایهٔ حریت شما آورده ام + و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایات ازلی بوده که ره پرسیدم + ورنه هدایت ابدی گشت که رویت دیدم + چون از رنج راه برآسودند و در آن مسکن که ایمن آباد بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بموش آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوئی تا طرح موانست میان شما استحکام پذیرد + و بمکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید فرد بگشا لب و زان حدیث شیرین کام دل ما پر از شکر کن + موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من در آن شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جائی گرفته بودم + و در گوشهٔ صومعهٔ او جهت خود کاشانه ساخته موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت متابعت می افزودند + مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی + زاهد قدری از آن وظیفهٔ چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل هر چند که بایستی بخوردمی + و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و تعهد جان من بچاره ها اندیشید سودمند نیامد + تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد + چون از رسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائدهٔ کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال پرسید + و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت سفر کرده در بحر و بر سالها + شده مطلع بر بسی حالها + زاهد جواب بطریق صواب ادا می کرد + و هر چه از عجائب امصار و غرائب بر و بحار دیده و شنوده و آموده بود بتقریر دلپذیر بیان می نمود + و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست بر هم میزد + و غرض آنکه موشان از آواز دست او ترسیده شوند + مهمان از آن صورت که نشانهٔ بی حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب می نمود خشمناک شده گفت

ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را سخره گرفتن باشد و صفت استهزا و تهمت سخریت مناسب
حال تو نمیدانم + و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه با استهزا و
سخریت مکن میل چو کآنها لائق آزادگان نیست . و کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه . ازو بی آبروتر
در جهان نیست + زاهد گفت حاشا که سر اینکار بهزل درآمیخته باشد و غبار استهزا با هوا
صفای حال من آمیخته + این حرکت که مشاهده می کنی جهت رمانیدن لشکر موشان است که بیکبارگی ملکت سفره و
خوان من مستولی شده اند + و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده اند از هجوم ایشان نان در سفره
می یابم + و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند قصد تو چون هیچ نتوانستم منع کرد + آن لحظه
که دست به یغما برآورند + مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت می نمایند + زاهد
گفت یکی از ایشان بشابه دلیرست که در برابر چشم من چیزی از سفره میرباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی
می نماید + مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود + و حکایت و مهمان مزاج دارد که مرد با زن میزبان مبالغه
میکرد + که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد بازگوی که چگونه بوده
است آن حکایت مهمان گفت در راهی که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی
نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب
تکیه زده بودم + اما در خواب نرفتم + مرد میزبان نیز با عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریا
حجابی نبود + بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم + و گفت و شنودی که میرفت بتمام
استماع میکردم + مرد گفت ای زن میخواهم که فردا الفقرا انبا را کار ده بخوانم + و ایشان را بدین مهمان
عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم + و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین
متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بیکدرم که سبزی و نمک توان خرید دسترس
نداری با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافت بر قاعدهٔ
می پزی آخر امروز که قدرتی جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه + و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو
محتاج کسی نشوند باقی بگذار + مرد گفت فرود داشت چشم بصیرت که گرد کرده نخورد و بهر کسی گذارد که خرج کرد

بداد

بداد + اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان مذمت نیاید و زر بدیگری فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت ایشان خواهد بود + و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد + که جمع مال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود + زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی + و نخچیر از بیم حیله و تدبیر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده وری شیر تیز هوش + حیله گری سخت دل سخت کوش + دامی نهاده بود و آهوئی در بند افتاده + بعد از آنکه از کمین گاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد + صیاد خجل زده شد + و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افگند + آهو از پای درافتاد + و صیاد بسر او رسیده در پشت کشید + و روی بخانهٔ خود روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد + و صیاد تیری بجانب او افگند + قضا را تیر جگردوز بمقتل خوک آمد + و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خود بسینهٔ صیاد رسانید + و هر دو بر جای سرد شدند + در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید + و مردی و خوکی و آهوئی کشته دید + از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد + و با خود گفت **بیت** کسی را روزگاری باید + که چنین نعمتی بدست آید + هنگام تامل و تفکر است + و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن + چه اگر اهمال نمایم از حزم و احتیاط دور باشد + و اگر اسراف کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم + مصلحت حال و مآل را لایق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و گمان تلف کاری بی هنجاری بزه بکنم + و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز بتدریج و بقدر مراد رسانم + و این ذخیره را گنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم + چه حکما گفته اند **مثنوی** مخور جمله ترسم که دیر ایستی + به پیرانه سر در بدر نیستی + مخور هر چه داری بیکبار چیزی بنه + تمامی بیکبار از کف مده + گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود + و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد + تیختن و کمان همان بود و گوشهای کمان بدل رسیدن همان فی الحال جان دادن همان ع او نیز بشد و آن همه خورده بماند + و فایدهٔ این مثل آنست که جمع مال حریص و دل فریبان دور بین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **فرد** آنچه داری بخور امروز که فردا هم هست چون لقمه دایم رسد

درهمی بدبخت طایفه که در اول حال مال از بهر بنا جهت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند

قطعه تا کی ای خواجه مال جمع کنی که بمرگ از تو باز خواهد ماند گنج قارون اگر ذخیره کنی همچنان حرص و آز خواهد ماند بر سفره آتشی کز او بتو سوز و گداز خواهد ماند چون من سیران این سخنان حکمت نشان شنیدند و ملهم سعادت مژده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد بهر اطفال ذخیره نهاده بودم تا الان روشن شد که او خانه مبارک هست با مداد طعامی کرده کس را کفایت باشد بس از تو هر کرا میخواهی بخوان و آشنا که باید بنشان بیت

دگر روز چون چشمه آفتاب فرو شست از دیده گرد خواب زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تلقین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو با خبر باشد که مرغان لقمه ربائی نزدیک تا راج نبرند و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت داشت که از ان خوردنی سازد آنرا برداشته و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود در عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعاً بصاع سودا کرد مردی فریاد بر آورد که ای زن آخر در چه نکته است که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست را برابر سودا میکنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا همین نیز در دل می آید که آن موش خیره را با چندین قوت و دلیری بالات از جائی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که با ستظهار آن این همه بلادت می نماید و اگر نهال حالتش را خزان افلاس یافته بودی این تازگی و طراوت نشا نساکردی و او ظاهر نشدی چه گفته اند آن کس که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است رباعی بی زر ننشیں که کار زر دارد زر پیش همه اعتبار زردار زر است گویند که اختیار از زر بهتر بشنو تو که اختیار زردار زر است و مرا یقین است که زور این موش بقوت زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا می رسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بران می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود حاصل که شادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که ازان یاد کردمی نشاطی در سینه من ظاهر

گشتی

گشتی و بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی + همان زمین انشگافت تا بزر رسید + چه دید **مثنوی**
دیستی چند خندان رخ چو خورشید + درخشان از صفا چون جام جمشید + و جبهی سرخ روی سکه
داری + عزیزی قابلی صاحب عیاری + گهی بگرفت خوبان را سرزرست + دمی سیمین بران را کرده پابست +
فتح بخش دو و نهامی پریشان + کلید قفل مشکلهای دوران + زاهد گفت این بود سرمایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت
آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت است + من بعد لسفرهٔ دلیری نخواهد کرد + و متعرض
نان و خوان نخواهد شد + من آن سخن می شنیدم + و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود
معاینه می دیدم + و بضرورت از آن سوراخ نقل بالیستی کرد + همان زمان که این بلا ناگهان بر من فرود آمد و این
واقعهٔ هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد + و در تعظیم و اکرامی که معهود بود
تفاوت فاحش پدید آمد + آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت + و چشمهٔ صافی متابعت و انقیاد ایشان
به غبار انکار و سرکشی مکدر شد **رباعی** در دل کس مهر و وفائی نماند + باغ مرا مهر و گیائی نماند +
مایهٔ صد برگ و نوا بود زر + زر بشد و برگ و نوائی نماند + موشان به بقیهٔ طعام من اوقات گذرانیده
و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودند همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند
و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت من و بر تافتند و از هواداری
و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند + و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من
پیوستند **مثنوی** کو رهی من که فلک آمد به پیش + چند خسان دیدم در چشم خویش + کان همه بودند
به پهلوی من + ریزه خور من چو سگ کوی من + و مثلی مشهورست که من قل دیناره ذل مقداره
هر که مال ندارد یار ندارد + و مرتهیدست و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزوئی که از
سویدای دل و سر بر زند بحصول نپیوندد + چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بجویها تواند پیوست + و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در وادیها با خیره گشته بهیچ جا نرسد + و بزرگان گفته اند
هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد + و هر که را فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود + و هر که مفلس و
بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهیدستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی محتاج شد

جمعی که چون ثریا عقد صحبت در انتظام داوند، مانند بنات النعش متفرق گردند، برای آنکه دوستی سفلگان

و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مخصوص باشد مثنوی تا طمعی که هست می نوشند

همچو زنبور بر تو می جوشند، باز وقتی که ده خراب شود، کیسه چون کاسه رباب شود، ترک صحبت کنند و

دل داری، دوستی خود نبود پنداری، هست گویم سگان بازارند، کاستخوان از تو دوست تر دارند

در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم از روزگاری که هست و مبالغی مال

و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی می کنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر حیاناً بالله غبار ادبار دیده

اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست او زبان بکنت توان شناخت

دیار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بیت هر که او در کنار او در گذشت زان فرزند و یار ازو

برگشت و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که پیلی را از افیلسوفان سوال کردند که نکته در آنکه مردم بدوستی

کسی رغبت می نمایند که مال دار و جاه دار باشد چه بود جواب داد که مال محبوب خلایق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم

او بجا آرند و چون از دست وی برود دیگر پیرامنش نگردند رباعی چون گل بن تمن پر زر نمود بلبل به

هزار صوت دوستانش نمود و آنکه باد رفت بر گیش کرد، بس نام گل از زبان بلبل نشنود، در بن محل

یکی از دوستان که ملازمت من اختیار نمودی و یک لحظه بترک سعادت جاوید دانستی و بشیوه

در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گزاری بدین نوع ادا کردی فرد چنان بعشق بگویم که گر تیغ زنی

بر سر بوقت امتحان با هم چو شمع استاده بر جا، بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع التفاتی ننمود من

او را طلبیده گفتم فرد می روی التفات می نکنی، بسر هر که چنین نخوت ازاد آخر ترا چه واقع شده

و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن بوفروشی در هم کشیده بعنفی هر چه تمامتر گفت

ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و

کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است

امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آنست

که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه ناشروع کند و تبعه آن

موجب

موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس مانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود چون کافر درویش نه دنیا و نه دین + خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده احراز دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مجالست او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقر بادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند + و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف شهامت او افگنده

مثنوی
کار درویشی ورای فهم تست + سوی درویشان تو منگر سست سست
درویشی چو بالایین طبق + از همه برونند درویشان شفیق +

شعر
الجوع فقر وسوء الفقر عرض + الفقر شفاء وسوء الفقر مرض +

پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفر میورزی + موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج را بآن چه نسبت دارد + آن فقر عبارت از انست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدا + گدائی دیگر است و درویشی دیگر + درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد

مثنوی
ماهی خاکی بود درویش نان + بشکل ماهی لیک از دریا رمان
فقر لقمه دارد و نه فقر حق + پیش نقش مرده کم نه طبق

الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصهٔ معرفت و تجرید و آب سرچشمهٔ تجرید است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس می شوید + و خلعت خزانهٔ تفرید است که دست قدرت آنرا در جان طهری پوشد + فقر کیمیای کن فیکون است + و سر فقر از دایرهٔ تقریر و تحریر بیرون

رباعی
اول قدم فقر سری باختن است + سر از همه اغبار بپرداختن است
چون باخته شد سر و بپرداخته شد + بی سر در سر کار درکار ساختن است +

اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاها و واسطهٔ دشمنی خلق + و بر دارندهٔ حجاب حیا + و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع نور جمعیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا از پیش بردارد + و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال و محو شد زندگانی منغص گردد و با

و آن از مبتلا شود و مهمان حسرت رخت از ساحت سینه او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع خردش بی نور ماند و ذهن کیاست و حفظ و فراست وی ناقص شود و منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه مضرت دهد و با وجود امانت در معرض تهمت خیانت آید و گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر وی متوجه گردد و هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگران را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی‌غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیارگوی لقب نهند و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش گرمابه‌اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت نهند و اگر خنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن‌پرورش گویند و اگر با ژنده و لقمه درسازد منکوب و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه‌پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تارک سنت و اگر کدخدا گردد بدنفس و بنده شهوت است حاصل الامر محتاج نزد ابنای زمان مردود و بی‌قدر باشد و اگر باین حال طمعی از وی فهم کنند عیاذا بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نگردد و همه از وی برنجند و سر خواری که به آدمی برسد منشأش طمع است و بس طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت چون دست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهی که امید صحت ازو منقطع گردد و یا بفراقی مبتلا شود که جای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که روی بازگشتن و راه ندارد و اسباب اقامت میسر بود آسانتر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می‌بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قائل این معنی را از روی تجربه باز نموده رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست بهیچ وجه شنیدست انوائی نیست کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع بگو بمیر که این درد را دوائی نیست و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سوال باید کرد و سر بهمه حال اندر درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل بر

آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت به لئیمان
برداشتن و ذل سوال کشیدن که گفته اند رحمت عطا بحجت خواستن نیرزد + و لذت عمل بشدت عزل
گران کند و یکی از بزرگان فرمود نظم چهار چیز که اصل منافع است مثال + نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال +
بقا به تلخی مرگ و عمل بخجلت عزل + گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال + پس روی از آن موش بتافتم + و بار دیگر بر در
سوراخ شتافتم + دیدم که زر را زاهد و مهمان با یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر
بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرد + که اگر از آن زر چیزی بدست آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت
می نماید و دوستان و برادران بتجدید رغبت می فرمایند + و مجلس آراسته و صحبت پیراسته
می شود + و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند و چون بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم
و مهمان کار دیده بر کار دران محل بیدار بود + و ترصد حال من می نمود + چنان چوبی بر پای من زد که از رنج
آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت + بار دیگر بهمان
طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سر آسیمه گشته بحیلت بسیار خود را در سوراخ
افگندم و بیهوش بیفتادم + و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید + و از فقر و فاقه فراموش کردم
بیت چرا نالد کسی از تنگدستی + که گنج بیقیاس است تندرستی + و بتحقیق دانستم که آتش آهنگ همه
بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع نبندد
لباس عزتش به پلاس ذلت مبدل نشود + سر که سفر دریا اختیار میکند و یا بخطر بیجا در بیابان می نشیند طمع است
و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه روی عزیزان می نشیند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان در کفه اعتبار
سبک ساخته قطعه ای برادر طمع مکن که طمع + آدمی را خراب سازد و خوار + در سخن بشنوا همی خواهی +
که شوی از حیات برخوردار + پای در دامن قناعت کش + طمع از مال مردمان بردار + عجب است کسانی
که جهت درم و دینار بسیار بال طلب می گشایند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نمی دانند
که از ترک آن بدرجه بلند توان رسید فرد عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان + راحت آن دید که آن دست
طمع باز کشید + پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل کندم و از شاخسار رضا میوه قناعت

ولقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این قبائح و نوائب از
خصائص و معایب خود خبر میدهد غایتش آنکه بدیده عقلی که بر سد حرص مشغلات طبیعیه او تا بیناست هیچ
دولت خانه نیست که اثر مکر و خدیعت و لعب و لهو برسیده و کتابه هیچ قصری نمانده که نشانه قصد او ثبت
نگشته + کرا ابرو شهرت که نشکند و کجا نهالی نشاند که باز بر نکند + با که تملقی نمود که خونش نخورد و بر که در دوستی
کشود که هزار محنت از پی در نیاورد + قطعه زنی ناحفاظست دنیای دون + که هرگز از و شوهری بر نخورد
که بر پای تخت او پا نهاد + که از دست او تیغ بر سر نخورد + این چنین بیوفائی بدان نیرزد که بلای و رنجی برند
یا غم بود و نابود و غصه زیان و سود او خورند بیت دنیا آن قدر ندارد که برو رشک برند + یا وجود و عدم
را غم بیهوده خورند + بعد ازین تأملات از خانه زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت به محبت و
مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمائل
تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو مقتضی ارادت و مودت
گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مستسعد شوم و از وحشت غربت باز رهم + که
تنهائی کاری صعبست + و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان
نتواند بود + و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد + والشکر لله تعالی که از
خار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت به صبح روشن رای جهان آرای
راحت مبدل شد رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد + زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب + گو برون آی که کار شب تار آخر شد + اینست سرگذشت
من که تمامی باز گفتم + و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار می باشم فرد ز تو نرسید که مرا از مدد
صیقل لطف + زنگ اندوه ز آئینه دل بزدائی + سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط
ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاد و گفت بیت بنجا که چنین مهمان فرود آید + هما سدره دران
آشیان فرود آید + کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد + و کدام مسرت با بهجت مصاحبت تو در
مقابله توان آورد + و چنانچه تو با وداد و اتحاد من امیدواری من نیز به موافقت و مرافقت تو مستظهر

و سقتجر می باشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم **فرد**
چون ذره بخورشید رخت مهر بستیم + گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن + و درین فصل بر اصل کار تقریر فرمود
انواع تجربها و اصناف موعظتها مندرجست بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از حطام این جهان
بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که
بزیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از حد انصاف فراتر نهاده باشد
و آن ناانصافی کار او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بگربهٔ حریص
رسید موش پرسید که چگونه بود آن **حکایت** آورده اند که شخصی گربهٔ داشت و هر روز آن مقدار
گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که بر طبیعت آن خام
طمع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت نمودی **فرد** عزیز من سر درویشی و قناعت کن + که خواری از طمع
عزت از قناعت آید + روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای آواز کبوتران آهنگ پرواز بام ایشان
اشتهای گربه در حرکت آمده خود را دران برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از
گلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوستش از و درکشید
و پر کاه کرده از کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش که بران موضع افتاد گربهٔ خود را بدان حال بدید و گفت ای
شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که تو سیر شدی قناعت میکردی پوست از تو درنکشیدندی **مثنوی**
قناعت کن ای نفس با اندکی + که از حرص خواری رسد بیشکی + ندانست قارون نعمت پرست + که گنج سلامت
بکنج اندرست + کند مرد را نفس اماره خوار + اگر هوشمندی عزیزش مدار + فتد در دام مرغ هوا از تمام
نبیند خبث جز حرص خوردن بدام + پلنگی که گردن کشد بر وحوش + بدام افتد از حرص خوردن خموش
این مثل را فائده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت
قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری **فرد** غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال +
شادی باش که این مرده نیرزد بشیون + و بدانکه شرف هر کس بکمال است نه بمال + و هر که در ذات خود
هنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم زیست چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد

صباحت او نقصان نه پذیرد ٭ و توانگری هنر پیوسته ذلیل و حقیر است مانند سگ که هر چند بطوق
و خلخال آراسته گردد بیجان خوار و بی مقدار باشد **مثنوی** هر که بزندان جهالت گم است ٭ هست
گدا او ارچه ذرش صد خم ست ٭ مرد گدا ز علم توانگر بود ٭ کی نظرش بر زر و گوهر بود ٭ دیگر آنکه کربت
غربت را از دل خود دور کن هجرت وطن و سکن او وزنی منه که عاقل هر جا رود و بعقل خود مستظهر
باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود **ع** صاحب هنر هیچ مکان غریب نیست ٭
و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی
در زوال دارد و اقبال او و اوبار او از دائرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات
و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا در نگری بر گذرد و دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی
را چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان
که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر
در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند **فرد** بزینت مال و متاع دنیا و دون
مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد ٭ و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کند و باندکی
آن غم خورد چه خردمند همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگ نیرزد بس بطلب حصول آن خرمن
عمر عزیز بباد برنتابد داد و در فکر قوت و نابود نفس یک جو غصه نباید خورد و آنکه از سر لکیلا تاسوا علی
ما فاتکم و لا تفرحوا بما اتاکم آگاهی یافته خرمن همت و ساحت میدان قناعت تاخته اند و لقد
حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشایند
و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمایند **قطعه** گر جهانی ز دست تو برود ٭ مخور اندوه آنکه چیزی نیست
عالمی نیز اگر بدست آید ٭ هم مشو شادمان که چیزی نیست ٭ بد و نیک جهان چو در گذر است ٭ ور گذر از
جهان که چیزی نیست ٭ و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید دانست
که در عالم آخرت ذخیره نهد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالی است که از کسی بازنتوان ستد و حوادث روزگار
و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فائدهٔ اموال **مثنوی** سپاد اشتق تو نشد آخر لشت

وتهیهٔ اسباب سلوک راه معاد کن بحکم فاخذناهم بغتة بیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی + واگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا به اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم امروز تو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد از این طرف جز میامن اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت + ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست چون سنگ پشت این سخنان از موش و زاغ ملاطفت و مراد بر ارباب هوش بشنود دلکش تازه و نشاط او بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در راه دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست او دست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه چیز تواند بود و بعد از تاملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمائل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد و دوست بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و ترا بمال احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته و ترا در دفع آن مدد و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که مهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال می باید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می طلبی اینک کنیزک شایسته ع هر چه حکم کنی نافذ است فرمانت + دوست از وی عذر خواست و حسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در

مدارا از مدارات ۱۲
قبول کردن ۱۲
دست در کردن با همدیگر ۱۲
دستور جهانیان است ۱۲

وداد استحکام یافت **قطعه** چو کار تو از حق برآید چنان کن ٭ که یار ترا از تو کاری برآید ٭ نظر و مراد
یاران همان به ٭ که بی زحمت انتظاری برآید ٭ و کسی که در گرداب حوادث افتد دستگیری جز ارباب کرم
نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال ایشان
زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف
کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک متاع سر باید باخت از آن سهل تهی نکند زیرا که
باقی را بقایی بنان خریده باشد و اندک را بسیار فروخته **فرد** جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز ٭ که غیر
نام نکو نیست حاصلی ز جهان ٭ و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه
حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد فی الحقیقه ای باشد در جملهٔ زندگان نشاید **فرد** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ٭ مرده
آنست که نامش بنکویی نبرند ٭ زاغ در این سخن بود که آهویی از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند
که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت
آهو بکنار آب آمده چون بلند هوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسی هست یا نه
هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر
شد سنگ پشت دید که آهو هراسان است و در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی
نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبایی زد و گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمده ٭ بیگانه
مباش کاشنا آمده ٭ آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود بیامیختمی و هر وقت تیر اندازان
کمان قصد بزه کشیده از این گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و هر طرف
که میرفتم ترصد حال من می نمود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیله او مرا پابست گرداند گریخته بدینجا
رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمای
تا ترا بدایرهٔ دوستی خود درآریم و بنا مصاحبت ما هر سه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید باید چه اکابر گفته اند
هر چه دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود ٭ جمعیت
و حضور و صفا بیشتر بود ٭ مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست

۵۸ خبر کردن و خبر نمودن ۱۲ ۵۹ ای خیال کردم ۱۲

فرد

فرد دوستی را هزار کس نشاید ٭ دشمنی را یکی بود بسیار ٭ موش نیز و استانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملائم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مائل صحبت ایشان شد ع با یار موافق آشنائی چه خوش ست ٭ آهو دران مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این مرغزار که حصار امن و امان است دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و فی ساعتی بود که بهر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر داشته در هوا پرواز کنی و از حال غایب ما خبری برسان بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ٭ و ز و بعاشق بیدل نظر دریغ مدار ٭ زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت و درایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت کار در می گذرد ٭ آنگه زاغ رهنمونی کرد و موش در تنگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با اینهمه خرد و کیاست چسان گرفتار بند حیله درو ادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایان است و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافتی بعید در میان فرد تو از برون و رشته معز و صد فریب ما خود درون پرده چه تدبیر میکنند ٭ موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند ٭ کس نتواند که لاف تدبیر زند ٭ پس ببریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقع منست که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من بیک تک جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت است و نه روی ستیزه و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف است که کردی و چیرا بدین گونه جرات نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و چه تاویل توقف نمودمی

ور واداشتی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود **فرد** بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار ❊ روز فراق را که نهد در شمار عمر ❊ و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربوده و بدین مقدار دوری و مساعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده **بیت** یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست ❊ طاقت روز و فراق و شب تنهائی نیست ❊ و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقد گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال لوازم شکرگزاری لازم و موجب سپاسداری واجبست که زخمی بتن گزندی بجان نرسیده و الاتدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود و آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ‌پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حسرت بدندان فکرت فرو گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که بر آمده نظرش بر سنگ‌پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند کرد اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افکند و بر پشت بست و روی بشهر نهاد و یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ‌پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان بر آمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند **بیت** روزیکه چشم ما ز جمالت جدا بود ❊ چندانکه چشم کار کند اشک ما بود ❊ کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال قلعه‌ئی مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را داغ حسرت بر دل **فرد** ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت ❊ تو قدر تشنه چه دانی که بر کنارهٔ جوئی ❊ هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواند و مناسب حال داستانی شورانگیز و دردآمیز ترتیب میداد و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی **بیت** دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی ❊ بی عزیزان نیست

عمر نازنین را عزتی + آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت ست و اشعار
که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در
حوصلهٔ او نشنید سخن جهد آن لایق که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او
باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان
دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام
فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود فرد مرا یار باید در ایام
غم چه بشادی نیاید مرا یار کم + موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد
در آئی و خود را چون ملولی مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد
و لامحاله چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد و
هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور می رو و بشتابی که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک
او را بخود مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را
خلاص داده گریزانیده باشم یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود
خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی می پرواز آمده
قصد چشمش میکند گرفتن آهو بخود دست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب آن ایستاد موش فی الحال بند توبره
بریده سنگ پشت را خلاص داد بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو تنگ آمده نیک مانده شد بر سر توبره آمده سنگ پشت
را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که مشاهده می کنم
هیچکس باور نکند اول بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را شکستن زاغ بروی سوراخ کردن
توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توانکرد در اثنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت
غالبا این مکان پریان و آرامگاه دیوان است و باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره
پاره پاره شده و دام گسیخته بر داشت و بر دیگر نهاده بدر کرد که اگر بسلامت از آن بیابان بیرون رود دیگر
العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید

که آنجا همیشه باد بدست دام را ✤ و چون صیاد برگذشت یاران دیگرباره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه الحال و مطمئن بمسکن خود بازگشتند و بعد از آن دست بلا بدامن کار ایشان نرسید و ناخن محنت چهره حال و بال ایشان را نخراشید و همین وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت

قطعه رشته تا یکتاست آن را زور زالی بگسلد ✤ چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر ✤ گل که تنها بود آخر خشک گردد زود داغ ✤ ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر ✤ زین تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل ✤ قوت جان او دل را گل شکر به گلشکر ✤ اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم پشتی مصاحبان و مصدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت

چون در نوائب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام استادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چنین ورطه هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوش حال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تأملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتائج برگزیده پدید آید اگر طائفه عقلا که خلاصه عالمیان و نقاوه آدمیان اند برین نمط مصادقت طرح افکنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافع آن صفحات احوال هر یک ظاهر شود چنانکه برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد

مثنوی هر که حق صحبت یاران شناخت ✤ عمر جز اندر ره ایشان نباخت ✤ یار چو در کار نباشد هم است ✤ کار گره گیر بر آید کم است ✤ صحبت آنکس که بصدق و صفاست ✤ دامن او گیر که اهل وفاست ✤ بس کسی کو وفایت کند ✤ جان بسر پا لیت کند ✤ بهر چنان دوست که جانی بود ✤ دوستی جان نه گرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لائق و صادق و نتیجه اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بیت هر کرا یار وفادار بود غم نبود ✤ هر کرا یار نباشد دل خرم نبود ✤ اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او

غره نباید شد + که مضمون وصیت چهارم این است که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد نه نماید که
بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **فرد** ز دشمن دوستی جستن چنان است + که یک جا جمع کردن آب و آتش +
بیدپای فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود و تند و یرد و شعبدهٔ نفاق آلود
او را نخرد + که دشمن جان برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند + و ظاهر استخلاف باطن آراسته می
نماید + و دقائق زرق و لطائف حیله بکار میبرد + و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب بتعبیه میکند
پس عاقل دوراندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند + باید که در بدگمانی و خویشتن داری
بیفزاید + و چندانچه خصم قدم ملایمت پیشتر نهد او از موافقت زیاده در پیچد + چه اگر غفلتی
ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حال است ناگاه در کمین بگشاید + و تیر تدبیر
بهدف مراد رساند + و دران حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد
و مکر و کاشکی سود ندارد + و بدان رسد که از زاغ ببوم رسید + دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن حکا
یت گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بشابهٔ که حس بصر چند جای در راه آسایش
کردی + تا بذروه اش رسیدی و دیدبان وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشهٔ بام فیضش نهادی **فرد** کسی
ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر + کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان + و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت
و وسعت ساحت بهشت همه اوج فلک بالاش بودی + همه روی زمین پهناش بودی + باغبان حکمت
قدرت درختی رویانیده بود + که شاخش از بالای ثریا گذشته + و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **قطعه**
توانا درختی که هر شاخ او + زدی پنجه با سدرة المنتهی + در اوصاف او اصلها ثابت + خرد خوانده و فرعها
فی السماء + و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن اغربان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او
بودندی و امر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی + شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب
دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان زد + و دمار از روزگار جماعت
ایشان برآورد **بیت** ببازوی مردی برآورده دست + سر دشمنان کرده چون خاک پست + و از آن شب تا
بسیار زاغان سیه کرد را آتش کارزار بسوخت و رقعهٔ اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن

تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن رزم مراجعت نمود و روز دیگر که غراب سیاه
بال شب روی بآشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون مرغ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند

بیت تیغ کشید اختر عالم فروز ؛ لشکر شب گشت گریزان ز روز ؛ پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت
هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز
در میان شما چند کشته و پراگنده و مجروح و بال شکسته هست و ازین دشوارتر جرأت و صلابت ایشانست و حریص
بودن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و
شک نیست در آنکه ظفر و نصرتیکه برین طائفه یافتند ایشان را دلیرتر گرداند و این نوبت زودتر باز آیند و بکرت
دوم دست بردی بیکارتر از بار اول بنمایند و بیماران مرض هزیمت را هم از آن شربت نخست بچشانند
و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از لشکر باز نده نگذارند و درین کار تأملی کنید و وجه مصلحت باز نموده
باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید

مثنوی هنوز اولین حملهٔ دشمن است ؛ دگر باره آغاز کردن گر این
سیل را نه بندد کسی ؛ خرابی پدید آید از وی بسی ؛ ره فتنه امروز محکم بگیر ؛ که فردا نباشد تدارک پذیر

چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند
و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل و درستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر چه اشارت
فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی و هر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی

قطعه برای روشن و فکر صواب بر زدندی ؛ ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل ؛ بعقل کامل و تدبیر راست کردندی
هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل ؛ زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث
باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و
صوابدید ایشان درنگذشتی چون پیروز نظر بر ایشان افتاد سرایت العواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت
وصله که لائق حال بود وعده فرموده گفت امروز روز امتحان عقل و فضلست هر جوهریکه در درج ضمیر ذخیره
داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدیکه در دار الضرب خاطر خطیر بمعیار اعتبار زده اید
از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری گشاده گفتند

مثنوی شها عالمی را پناه تو باد

زمین و زمان نیکخواه تو باد + کلید در فتح بادت بدست + سر دشمنان زیر پای تو پست + رای عالی درین باب اصوب است + و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب + ما بندگان چگوییم که هزار چندان بر آینهٔ خرد خداوندی روشن نباشد + و چه چیز دانیم که با ضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود + اما بحکم المامور معذور در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد ع

آنچه میگوییم بنزد رای عالی روشن است + ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی + و چارهٔ دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را ایما نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گفت + و از وطن معهود و مسکن مالوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است + و در معرکهٔ حرب پا افشردن عظیم آفتی + خاصه که از خصم مالش یافته باشند + و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده + و هر که بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیهٔ محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد + و بر روی آب روان خشت زده + و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد + چه شمشیر دو روئی دارد + و باد نصرت را از هر دو جانب امکان وزیدن باشد

مثنوی حذر کن ز پیکار کمتر کسی + که از قطره سیلاب دیدم بسی + مزن با سپاهی ز خود بیشتر + که نتوان زد انگشت با نیشتر + ملک روی بدیگری آورد و گفت چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من بآن موافق نیست + بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه + چه بمجرد نخست و صولت اول این خواری را بخود راه دادن و مولد و مسکن پدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد ع نشاید شیر مردان را ز هر زخمی ز جا رفتن + بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم + و باشوکتی و اهبتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم **مثنوی** اگر بر نیاریم تیغ از نیام + بمردی ز ما بر نیارند نام + بنجو و نیکست را رهنمونی کنیم + که پیش زبونان زبونی کنیم + اگر یار باشد جهان آفرین + به تیغ از عدو باز خواهیم کین + پادشاه کامگار وقتی با مخدرهٔ مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بار نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم

نشانند. مصلحت وقت در آنست که دیدبانان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم
و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از غبار
میدان بنظر امید در آید یا وجه نام و ننگ خون با خاک معرکه آمیخته گردد. ع بنام نکو گر کشته شوم رواست
و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال
را بی قدر و قیمت شمرند. قطعه: بنه سر گذشته پای بمیدانش و ببین ✣ گوی مراد در خم چوگان زر و خواهی که
بخت روی نماید بکام دل ✣ باید شدن بمعرکه با خصم روبرو ✣ ملک وی توجه بجانب دیگری کرد و گفت ای تو
چه اقتضا می کنی و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند. جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب
آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده
معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه. اگر بباج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن
قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از
شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم. مثنوی: همی تا برآید بتدبیر
کار ✣ مدارای دشمن به از کارزار ✣ چو نتوان عدو را بقوت شکست ✣ بنعمت بباید در فتنه بست ✣
نخواهی که باشد زخصمت گزند ✣ بتعویذ احسان زبانش ببند ✣ و ملوک اگلی از رایهای درست و تدبیرهای
صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلای او در ممالک
منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی برآورده کعبتین خصم را بلطف بازمالند و ایشان را
از شدت عنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش خصم می نشیند
داو طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور و از
پیرایهٔ تجربه مهجور. شعر: زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ✣ ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی
فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای. گفت ای ملک داغ وطن و داغ هجر و رنج غربت بنزدیک من ستوده
تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن. فرد: کی تواند گشت
بازو چرهٔ تیهو مطیع ✣ چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار ✣ اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات او

درایم

دائم بدان رضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند
مراعات جانب دشمن آن قدر واجبست که حاجت تو از او روا شود و دران باب مرتبه افزونی نباید رسانید که نفس خوار
گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک قانع نشوند علاج بصبر و آهستگی و اگر ضرورت
باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ بیت مرد و زیر
ننگ اندری به که زنده زیر ننگ اندری ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل
مشکل کشای تو اعتماد بسیارست و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار قطعه ز مضیق عقدهای پیچ در پیچ
ملکا همچو رای صائب تو مشکل کشائی کس ندید جز بتایید همایون مرادی کس نیافت جز بتمکین همت
فرمائی کس ندید تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس
جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان طریقی دیگر
دانیم طرح منازعت نیفگنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرانند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش
اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد هلاک شدن دیگ
باشد و من پیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از انچه می ترسیدم برای العین میبینم و ایشان حالا نیز
متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن هیچ حال ایمن نباشد
زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت
نماید و هنگام هزیمت متصورست که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری
اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقده توقف است و اگر فرضاً داعیهٔ جنگ داشته
باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ پرهیز جوید چه در جنگ تلف
میشود نقد حیاتست و آنرا عوض پدید نباید بیت اگر پیل زوری وگر شیر جنگ بنزدیک من صلح بهتر
ز جنگ ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و فراوان و شب
بقدم تفکر بباید پیمود که پادشاه از رایهای صوابنما و تدبیر درست آن غرضها حاصل گرداند که بخزاین و دفائن بسیار و خدم
و حشم بیشمار میسر نشود و حیثیت شمشیری یکی صدمه توان گشت به هزار لشکر میسر نگردد

و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب باران بمادۀ جویبار در حال افزاید لاجرم هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضائع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره‌مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او برقرار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی قطعه ای در پناه عقل تو ملک سروری + وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری + تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب + تمهید داده قاعدهٔ دادگستری + فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو + خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری + اما چون ملک درین مهم بنظر مشاورت مقرر گردانید و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلال جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره‌ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پیران بدان تن در نداده‌اند گردن ننهم فرد خصم را گردن ننهم بی اعتباری آورد + مردن ولی ترک در بی اعتباری زیستن + مرد بلند همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد + و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بدان ترجیح نهد ع نکونامی و لا جائز کمردن به ز بدنامی + و من صواب نمی‌بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر گاه تن بزبونی در دهد درهای بلا بر وی گشاده گردد + و طریق چاره اندیشی بر وی بسته شود فرد همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ + هر جا زبون ترست بر وچیره‌تر شود + و باقی فصول اخلاقی باید تا برای ملک آرای ملک عرض کرده آید + یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فائدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید + باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید + و بزرگان گفته‌اند مشاورت اجتماع عقول است هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند بداخل و مخارج آن بنیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد + و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فراخور اب پیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه + ز فرزانگان رای تدبیر خواه + شود رای نیکو ترا دستگیر + بجائیکه ضائع بود تیغ و تیر + پس مصلحت در آنکه سخن را حوالهٔ بخلوت میکنی چه چیزی تواند بود + کارشناس گفت هر سری ستاری موقتی باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود + و گفته‌اند فاش

شدن

شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایلچیان و رسولان و توجه دانی که درین محل جاسوسی
گر گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زود تر خبر آن بخصم رساند و ایشان بمبادی و خواتیم
آن تاملات پی برده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر را از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آیند و اگر بالفرض
منهی دشمن آنجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و هر یکی از ایشان خبر این مجلس و شرح
سخنان گذشته بتفصیل باز رسد و اندک زمانی را کماهی تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش
دوست و دشمن رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن
مرد هشیار ٭ که گر به بایدت سر نگهدار ٭ و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد
در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه
نیست که پادشاه را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقت معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور
است بیت اگر جز تو داند که رای تو چیست ٭ بران رای و دانش بباید گریست ٭ و بسیار
بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه
کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود را در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی
اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود پیروز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کاردان
گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف
گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن نبود که مخالف صوب راستی تواند
وزید و از هیبت سنان جان ستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت
مثنوی جهان از عدالت امن آنچنان آباد ٭ که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد ٭ ز عدلش جان مظلومان سحرگاه
فرامش کرده تیر اندازی آه ٭ و این پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت پرده عشرت محبوبه داشت که زلف عنبر نگشش
درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از مه چهارده سبق بردی ٭ زاهد شب
زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب بدیدی چون صبح پاکیزه دامن مهر وش گریبان خرقه به پیش چاک زدی
قطعه بدین همایون ببالا بلند ٭ با برو کمانکش بگیسو کمند ٭ چو سروی که پیدا کند در چمن ٭ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن

و دران شب یلدا ز یک
بآن شب آفتاب ببرج جدی
تحویل می کند و گویند آن شب
بغایت شوم و نحس نامبارک
می باشد و بعضی گفته اند شب یلدا
شب یازدهم جدی نام یکی از
ملازمان عیسی علیه السلام هم بوده
است [illegible]

مالک را آن نازنین دلبستگی بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی فی الجمله منش باختیار خود میرفت و هم از قفای او گیسو چون کمند او میکشید هم کشان کشان و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز می دید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بهدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین عشوهای شیرین بند دیگر بپای دلش می نهاد فی الجمله رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود و آن انجا که استغنای حسن باشد بحبس عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر می ساخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و آخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده فی الجمله بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه سرو کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از نسخهٔ حیات معنی نمانده بیت هر که با عشق آشنا شد رحمت جان برتافت درد پرورد بار درمان برتافت پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید می نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل بر وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دلآرای یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود در آن حال از آنکه ملک روی بگرد و بجوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دهان و نگار از ان پرشکر شدی بظهور رسانید بزبان یک خنده امان چشم پیش انگردان و جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادو کرشمه که هزار شور در عالم افگندی ظاهر فرمود بیت نرگس بازنده او نیم باز چشمی از و غمزه دگر نیم باز پادشاه بر آن حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان بدانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت فی الجمله تحقیق بپیوست که سبزه خوان خورده از درختی که بر و سایه بباغ دگری پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن

طریق خرد دور می نماید + و در دفع این دو تن که فی الحقیقت دشمن من اند تعجیل نمودن با جزم و عاقبت اندیشی

یست نمی آید ع صبر بهتر مرد را از هر چه هست + پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت را بر همان

منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و شب با بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید + اما دلش چون وا

شعله آتش اضطراب می سوخت بیت پادشاه و عاشق و سرمست انسان کی بری + چون تواند دید او را

ملتفت با دیگری + القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافرا

و شاه ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفه سپهر مینا گون برداشت نظم چو از دمهای صبح نمام

بیکدم طشت مهر افتاد از بام + عروس آفتاب خوب سیما + از این نیلی تتق بنمود دیدار + پادشاه بر تخت

دولت بر آمد و صدای عدل در داده قضیه داد خواهان را بجود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا با

سایه رحمت خدا باشد + و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت + با وزیر که بدار مملکت

بر و بود خلوتی ساخت + جلاد خشم مبالغه میکرد + که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشان را

شربت سیاست بچشاند + و کار فرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار + و حکمی که دولت میخواهد

با مصلحت عاقبت جانب خشم غالب آمده شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد + و در آن باب از وی

مشاورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود + و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن

دو شخص تصمیم یافت + و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افگنند + و

بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند + تا پرده بدنامی دریده و رشته ناموس بریده نگردد

بیت کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود + آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود + وزیر از نزدیک پادشاه بخانه

آمد + و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت + سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز

در حرم سلطان بوده + و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران

با او خواری بسیار نموده + وزیر از این سخن متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت بر باد صبا دو شم

آگهی آورد + که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد + غم مخور که دین و شه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده

خواهد شد و دختر جهت تاکید این حقیقت سوال کرد + وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز نمود

و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش او بیرون آمد مقارن آن حال یکی از
خادمان محل ملازمان حرم بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمه عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم
نیست اگر خاتون ملک بی موجبی مرا برنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید و نزدیک شد که دوست و
دشمن از نظرش بیفتد خادم نیز اظهار بشاشت و تعجب نموده پرسید که این سخن از کجا می گویی و کی باشد که ما را از
جفا و آزار او خلاصی رو نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال
در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال را او در میان آورد و خادم
بر فور بازگشته خاتون را از آن حال آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و
باتفاق جمعی دیگر را خبر نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینه حیاتش بغرقاب عدم
انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس
فوات افتاد و فائده این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه کیاست ایشان فائده گیرند
اما باید که کسی بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هر گاه خود با وجود فر یزدانی و تائید آسمانی و همت بلند و خاطر
ارجمند راز خود اخفا نتوانند کرد دیگران که بپایه ازو فروتر و بعقل و خرد ازو کمتر باشند چگونه محافظت آن
توانند نمود **فرد** چو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی پس چرا رنجی گر آنرا دیگری افشا کند کارشناس
چون این حکایت باز گفت و جوهری بدین لطافت با الماس عبارت ثاقب سفت یکی از حاضران آن
محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای
خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته وشاورهم فی الامر
دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید نمود **بیت** بنای کار خود را بر مشاورت
نهی نه حق شرع گذاری نه داد عدل دهی و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت
با ملازمان عتبه نبوت امر میکند دلیلیست بر آنکه مشورت سنتی مرضی بل حکمی مقتضی تواند بود **بیت**
شد پیمبر بمشورت مامور تو چرا زین طریقه باشی دور کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله
علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر جناب رسالت علیه الصلوة

والسلام

والسلام که بوحی الهی مؤیدست و بعون عنایت پادشاهی مزین آیینه ایست جهان نما که حقایق اشیا در وظاهر موضح می نماید + بلکه برای تبیین منافع مشاورت و تقریر فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند + و از خودرایی و خودپسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند + و عقول ضعیفهٔ خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف میگردد و فروغ آتش که بمدد هیمه متزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر دو فایدهٔ کلی متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد + و اشارت استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیرست از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد فرد آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست که رقیبان سر طعن بزبان بگشایند + پیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گزاری تو اعتماد تمامست + و از جملهٔ وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم + آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش + کارشناس خدمت کرد و گفت فرد ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر + وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان + بر هر خدمتگار واجبست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید + و اگر عزیمت او را سبکساری مقترن یابد وجه فساد آن را روشن ساخته بمدارا استحسان اند + و تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد + و هر مشیری که جانب ولی النعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و بهم مشورت کردن با وی فرو باید گذاشت + و هر گاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک پایدار و دولت او برقرار خواهد بود + و دست حوادث زمانه سوهب بخت لازوال وی بزودی نخواهد بود مثنوی تا توانی بدین صفت داد گرایی + تا بود ملک از تو برپا و بپایی + عالم آسوده کن بنعمت وجود

تا تو خوش باشی و خدا خوشنود. ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجاتی متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود فکیف که با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه اینچه ناگفتنی ست در دل خویش. دار پنهان بدان شمار که دل. گر شنیدی زبان طلبیده. نتواند که سازدش حاصل. و برخی دیگر آنست که دو تن را بتنهٔ محرمیت توان داد و در بعضی بیش از یک توان ساخت و تا چهار و پنج جا رسیست اما سری که در باب فتنهٔ بومان سخنا طرازی شده جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند. ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و زیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد. اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده. گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده. ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه یار امیری پیشوائی بایست تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی بمقام منازعت آید با استظهار بوی در دفع و منع وی کوشیم. پس هر یک از ایشان رقم امارت بنام یکی از طیور میکشیدند و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشید تا نوبت ببوم رسید. جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون این مقدمه عرض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکهٔ اتفاق می انداختند. القصه قرار بران افتاد که دیگری را که دران مجمع دخل نباشد حکم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند. قضارا زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از و مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجتماع حاصل نیاید و بی اجتماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب استشارتی طلبیدند. زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و تصور محالست بوم شوم را

بامنصب ایالت و ملکوت چه نسبت و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار چه کار فردای مگس عرصهٔ
سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود میبری و زحمت ما میداری باز بلند پرواز را که بالنسر الطائر در بلندی مرتبه
لاف برابری میزند چه افتاده است و طاؤس بیا هیئت عجائب صورت که بوستانیست بجمال زینت پر و بال
وی آراسته گرد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار مینهد کجاست
و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی
مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بود که مرغان
بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او با وجود
منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالب است صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد و با این همه نیز از
جمال روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب مانده و از نور خورشید
جهان آرای که به پروانهٔ وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوارتر
آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست و شتاب و ناسازگاری در افعال وی ظاهر از این اندیشهٔ ناصواب درگذرید
و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت و ا
داهیه تا پیوسته مرفه الحال فارغ بال روزگار گذرانید و شما را اول میان خود سنجی یقین باید کرد که بر عقل و
درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی و حادثه که واقع
گردد برای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست
شری عظیم از قوم خود دفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که سالی در ولایت پیلان از جزائر سراندیب باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطرهٔ در کام تشنه
لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی
مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بطاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب
بهر جانبی بشتابند و تفحص وجهی که زیاده ازان نشاید بجای آرند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را
بقدم طلب پیموده بچشمهٔ می بردند که آنرا عین القمر خواندندی و پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی شریف بود و

و آبی بی‌نهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان به آب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه
خرگوشی چند جای گرفته بودند و همه آشیانهٔ خرگوشان را از آسیب پیلان جمیت می‌رسید هر کدام را که پیل پایی بر سر او
نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و اگر کسی بدیدی که تا آن را جز رجوع بعرصهٔ فنا تاویلی
نشایستی کرد **فرد** آهسته ران بجانب میدان که می‌شود. سرها زیر سم سمند تو پایمال. بیک آمدن پیلان
بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند **ع** که زینهار گر بدین سان دو سه بار خواهی آمد. روز دیگر باتفاق پیش
ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر درماندگان باشند و هر تخت نشین از بهر
داد و دادن ست برای شاد زیستن **بیت** ازان آمدی بر سر این سریر. که افتادگان را شوی دستگیر
و آدمانده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت
بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته‌اند این نوبت بر بی‌جان بسپرند
فرد یکبار رخ نمودی دل رفت و عقل و هوش. این بار جان ببر که متاعی دگر نماند. ملک گفت این جزوی
کاری نیست که سرسری دران خوض توان نمود باید که هر کرا در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی
فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق عقلای خردمند نیست **بیت** هرکرا دانش ست بسیاری
نکند بی مشاورت کاری. و در میان خرگوشان تیز هوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد
و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت
قطعه شاها غم رعیت بیچاره میخوری. به زین نیست رسم و قاعدهٔ دادگستری. از حال بیکسان نظری بلطف
و امدادا. کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری. اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی
را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم بیند و شنود. ملک فرمود که مرا در سداد و امانت و راستی و
دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود. گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده‌ام **فرد** سکهٔ کار تو این بس که ز قوم
بارها. بر محک امتحان نقد تو بی‌غش یافتم مبارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا
آوری و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد عنوان ناصیهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس رسولان اند
از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر ازوی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی

ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان
طاعنان جاری گشته مجال غیبت و تبعیت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده
که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کامل ترین ایشان در افعال
و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت
رفتی و گفتی بیت هنر برای کشیران شکار زنند پیام خود بپای خود گذارند و بزرگی در باب فرستادن
رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید که دانا بود بگفتن دلیر و توانا بود از و هر چه پرسند گوید
جواب بنوعی که باشد طریق صواب سخنها خوبی آشکارا کند به انسان که مجلس التقاضا کند بسا کس که از
یک حدیث درشت بهم زد جهانی و خلقی بکشت بگیر یکی از گفته دل پسند میان دو صد طرح یاری فگند بهروز
گفت ای ملک اگر چه مرا از قواعد معرفت رسالت لب قد حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده
از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته اهتمام انتظام دهد من آن را نیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار
و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و همان دستور العمل کارها بپایان
برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر
آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا
از اطراف وی باهر و واضح بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی
و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه کلام از سر غیرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس
و سلوک سحر فی مهر انگیز و نکته دلاویز انجامد بیت لطائف سخن از سینه تخم کین ببرد زبان رفق زابروی خشم
چین ببرد حاصل الامر آنکه سخن رسول باید که مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و وداد و عناد
باشد و طریق بستن و کشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب
ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و
حکیما در باب رسالت وصایا فرمودن و تحصیل مصلحت حاجت نیست فارسل حکیما و لاتوصه پس بهروز شرط خدمت بجا
آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام

فرو گذاشت و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان جلوه ور آورده بیت چون
نافه کشاد گیسوی شام * مه جلوه کنان بر آمد از بام * بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید
و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهیدستان
روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که نزدیکی با آن ستمگاران مرا
بیم جان و خطر هلاک است و هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات
جباران گردن کشان نباید کرد بسبب آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست
و اگر هزار در مانده بزیر پای تغلیب ایشان پی سپر گردد غباری ازین معنی بر چهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست بیت
تر از حال پریشان ما چه غم دارد * اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد * صواب آنست که بر بالایی روم و رسالتی که
دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان
بسلامت برم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم
و بر رسول در هرچه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگرچه بی محابا و درشت نماید
باید که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف نمی توانم کرد و تو میدانی
که ماه جهان بهای سیر باز از شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او
بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از
جای در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه می گوید که هرکه خود را بقوت و شوکت از ضعیفان
زیاده بیند و بزور و تهور و توانایی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان را بجور و ستم در پای آورد این صورت
بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افگند مثنوی تخم تکبر مفشان سینه را * جای مده
در دل خود کینه را * چند نهی بر فرس جور زین * تیز مرو کین نماند چنین * تا گهت این آب ز سر نگذرد * تا و
چرخت ز سر نگذرد * عاقبت این کار دگرگون شود * کار تو از دست تو بیرون شود * تو بدین غرور که
خود را بر دیگر بهایم راجح می شناسی از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسید
و مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان منبع برده و از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب سانیده ایا تو ندانسته

که عقاب تیز پر

که عقاب تیز پر اگر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درو نگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بر دوزد

مثنوی

دیو کاینجا رسید سر بنهد ؛ مرغ کاینجا پرید پر بنهد

نرود مه به بدرقهٔ بیرون از هوا و زمین و گردون ؛ و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر بی کار خود دانستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها والا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه ننشینی ؛ ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید ؛ بهروز را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی بشسته سجده بجا آر تا باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد ؛ پیل خرطوم دراز کرد و چون سبب خرطومش به آب رسید و حرکتی در آب پدید آمد پیل را چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد ؛ بهروز گفت آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد ؛ پیل سجده بجا آورده فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد ؛ بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان امین شدند و بدان حیله بلای چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که بپیش مهم باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند پیوست و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت شوم او را انجو در راه ندیده ؛ که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرا هست مکر و خداعیت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته ؛ و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفائی نیست

قطعه

هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ؛ در دلش بوی آشنائی نیست ؛ سینه را کتیره گشت ز غدر ؛ اندرو هیچ روشنائی نیست ؛ بیوفائی مکن که مردم را ؛ هیچ عیبی چو بیوفائی نیست ؛

و ملوک سایهٔ آفریدگار اند عز شأنه ؛ و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد ؛ و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان چهره ننماید ؛ بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست

بیت

عدل ار نه مهندسی نمودی ؛ این گنبد آبگون نبودی ؛

چون اهل زمین را دست بهیچ وجه بوجود پادشاه عادل بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که

مظهر آن ملوک نه مانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین جهان و مال آن در میان جاریست و فرمان ایشان چون قضای
نازل و مجاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهرورز نه قهر
آیین و سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه
غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند
که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی
بوده میان ما بحکم قرب جوار قاعده صحبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی
حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت
او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و بعد از مدتی تیهوی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه
آنکه از حال کبک بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای چندین
حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون تیهو را بخانه خویش دید آغاز مخاصمت
کرد و گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضه تصرف منست و صاحب قبضم
اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درین باب
حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و
ستیزه افراخته تر می شد و چندانچه من طریق مصالحه را پیمودم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکم
عدل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بمقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت
درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب بطاعت
گذراند و از زمانی که نوبت جمشید زرین سر یعنی خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها می نوازند تا وقتی که
بساط سلطان شب فضای والارض فرشناها می گسترانند نفس خود را در بوته ریاضت
بآتش جوع می گدازد و از هنگامی که موکب کواکب سپاه نجوم نوبت در میدان سپهر بجولان می
آیند تا وقتی که فراشان قدرت بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه
آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین می نمایند شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق

در گداز آمده اشک می بارد **مثنوی** آب دیده دست از کون شسته ✤ کنج فقر گنج فیض جسته ✤ زده بر سر
عالم پشت پای ✤ با خود بیگانه با حق آشنای ✤ افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن
خون ایشان از روش او دور ✤ قاضی ازو عادل تر نباشد و حاکمی که در میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر ازو بدست نیاید
نزدیک او باید رفت تا کار را بفیصل رساند ✤ هر دو راضی شده روی بجانب قاضی نهادند و من برای ایشان روان
گشتم خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده
نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم برایشان افتاد بر پای راست استاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای
مراسم نیاز شد و نمازی دور و دراز در پیوست و بتانی هرچه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید **مثنوی**
کلید در دوزخ است آن نماز ✤ که در چشم مردم گذاری دراز ✤ چو در خفیه بدباشی و خاکسار ✤ چه سود آب ناموس
بر روی کار ✤ تیهو از کردار او تعجب و کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند ✤ تا از نماز فارغ شد تحیتی
متواضعانه بجا آورده التماس کردند که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بقضیت معدلت بپایان رسانند
گربه بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید ✤ و کبک و تیهو صورت دعوی خود
بعرض رسانیدند ✤ گربه گفت ای جوان پیری در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته ✤
گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است و دست برد خزان روزگار جفا کار آب
طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب که سر اسباب قوت
و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیبست مبدل شده **مثنوی** آه که ایام جوانی گذشت ✤ عمر بدانگونه
که دانی گذشت ✤ داعیهٔ گشت و ندامت فزون ✤ رفت ز سر باد رعونت برون ✤ نزدیکتر آئید و سخن
بلندتر گفته ✤ ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعا رافع و جواب خصم وقوف شده حکم براستی توانم کرد ✤ پیش از
آنکه روی بحکم آرم شما را به نصیحتی دوستانه نوازش می نمایم ✤ و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن
مندرج باشد ادا می کنم **بیت** گر امروز گفتار من نشنوید ✤ مبادا که فردا پشیمان شوید ✤ اگر بگوش دل استماع
سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد ✤ و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز
نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم **فرد** من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم ✤ اگر قبول کنی ور نه

آن تو میدانی * صواب آنست که هر و راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا
که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای
فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را
همت در طلب حق مقصور بودی هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام
نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی فتراک ایام سترده می شد و چون بدیده هر یک از مدعی و مدعا علیه
بغرض مبتلا شده صورت راستی منظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته
و غبار غرض بر این آئینه دیده او ننشسته محتاج می باشند تا جمال صواب مشاهده نموده بچشم دل ایشان
جلوه دهند و همین معنی را یکی از اکابر دین بسبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کبک گفت مثنوی قاضیئی بنشاندند و میگریست * آن یکی گفتش که این گریه چیست * این
نه وقت گریه و فریاد تست * وقت شادی و مبارکباد تست * گفت وه چون حکم راند بیدلی * در میان آن دو عالم
جاهلی * آن دو خصم از واقعه خود عالم اند * قاضی مسکین چه داند زان دو بند * جاهل است و غافل است از
حال شان * چون رود در خون شان و مال شان * گفت خصمان عالمند و علتی * جاهلی تو لیک شمع ملتی * زانکه
تو علت نداری در میان * نور شد علتی در دیدگان * و آن دو عالم را غرضشان کور کرد * علم شان را علت
اندر گور کرد * چون غرض آمد هنر پوشیده شد * صد حجاب از دل بسوی دیده شد * تا تو رشوت نستدی بیننده
چون طمع کردی اسیر و بنده * چون بده قاضی بدل رشوت قرار * کی شناسد ظالم از مظلوم زار *
و بحمد الله که زنگار غرض آئینه دل مصفای ترا تیره نگردانیده و شعاع شعله رشوت بدیده دیانت تو خیره
نگشته و بدین سبب بیقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر او در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد سوکل تحت
را بسر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش * گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی ما و حقیقت آنست
که هر یک از شما بیز نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است و اگرچه
بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب است و هر چند بصورت بر وفق
مراد او حکم رود که ان الباطل کان زهوقا * بیگفته است مثنوی گراه و زید و سرو ای سمند ما

بقهر و احسان یکسان نمی کنند* بصورت تغلب کنی بگذری* به معنی نگه کن که بس ابتری* و دشمنان را بیگویم که کردار
نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر که بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان در معرض زوال است اعتماد نکنید*
و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هر چه در باب خویش
نپسندید در حق ایشان روا مدارید* هر کسی بپسند آنچه از خویشتن نپسندد* ازین نمط دمدمهٔ افسون
بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند به یک حمله هر دو را
بگرفت* و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت* و اثر نماز و روزه
و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت* و این مثل برای آن آوردم تا
معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید* و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد* و معایب
او بغایت و مقابح او بی نهایت است و این قدر که بتحریر و تقریر در آید قطره ایست از دریای بیکران و ذرهٔ
بنسبت نه سپهر گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف زشتکی* از صد هزار گفته نباید مگر یکی* و مبادا
که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبه
سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بر آن خواهد زد* و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد
کره اثیر از روی غضب آتش نکبت بر آن خواهد ریخت* و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل است
اثر تربیت شما ضایع خواهد شد فرد گوهر پاک باید که شود قابل فیض* ورنه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود*
مرغان بعد استماع این سخنان بیکبار از آن کار ابا نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند* و آن خاکسار
پریشان روزگار در گوشه‌ای با تحیر و تأسف مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم تخم جفائی از پیش کشته
اینهمه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار
بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند کرد* و آتش فتنه برافروختی که آب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتواند نشاند ع رود
ز دل نرود صورت جفا از دل* ندانم که ترا از جانب من سابقه بوده که اینهمه مهر و محبت ظاهر کردی یا بسبیل ابتدا
چندین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز
رود و لیکن نهال محبت که باره جفا بریده شد مطلقا ازین شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد* و اگر شمشیر جراحتی افتد آخر

علاج پذیرد و بمرهم التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید
ع ولا یلتام ما جرح اللسان **قطعه** جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی * بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد *
میانهٔ تو و آن کز زبان وی زخمش * بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد * پیکان ناوکی که در سینه نشیند
بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن آن محال نماید ع تیر کلام او بدل اندر نشسته پیکان
نمی آید برون * و هرچه از مضرتی توان تصور کرد بچیزی مندفع گردد * مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز
امکان نیاید * مثلا آتش اگرچه سوزنده است سورت او را باب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد باب هفت
دریا فرو ننشیند * و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی
از دل بیرون نرود * و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده *
و شاخ او از اوج ثریا گذشته **قطعه** نهالی که در سینها نشانده شود * مقررست و معین که برچه خواهد داد *
درخت حقد بدان نوع میوه دارد * که طعم او بمذاق دل کسی مرساد * بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و
شکسته بال برخاست و زاغ از گفتهٔ خویش پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاد * با خود میگفت که عجب کاری
نادانسته پیش گرفتم * و برای قوم خود خصمان ستیزه رو و دشمنان جفاجوی انگیختم * و مرا بنصیحت مرغان
چه کار بود * و من از طائفه که بهتر و بیشتر بودند بدین سخن گزاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب
بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این
حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجا را کار بستند * و زبان را بشکل تیغ آفریده
اند تا آنرا ببازیچه کار نفرمایند * که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیرانست و مردان شمشیر زن تیغ را جز وقت
کارزار بتجربه نفرمایند * و تیغ زبان را از نیام کاربی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن و سر در باختن
است **مثنوی** چون زبان شیوهٔ سخن رزند * چه عجب جان ز بیم اگر لرزد * تیغ را چون بقصد جان کردند *
راست بر صورت زبان کردند * و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت
باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید * و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد
باید که بتعرض عداوت و افتتاح مناقشت جایز نشمرد * و تکیه بر حدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند

چه هر که

چه هر که تریاق مجرب انواع دارو‌ها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید

فرد هرچند که تریاق بدست ست ترا * زنهار که تا زهر هلاهل نخوری * و حکما برآنند که اثر فعل از قول راجح است و مزیت کردار بگفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاصه احوال را بخوبی مستقیم سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است گو در بهار سخن عبارت می‌پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می‌آید بانکه ز ناقی عواقب امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و سخن آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ بیکرانهٔ عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گرفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در آن نبودی بگفتمی

بیت سخن سخت ناسنجیده گفتم * در ناسفتنی بود آنکه سفتم * چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل رینیاب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گویی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار حاطب از بسیار گویی بیهوده گویی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن بی‌مدار را از ایشان فروتر می‌شمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر می‌دانند

مثنوی بهایم خموشند و گویا بشر * زبان بسته بهتر که گویا بشر * چو مردم سخن گفت باید بهوش * و گرنه شدن چون بهایم خموش * حذر کن ز نادان ده مرده گوی * چو دانا یکی گوی و پرورده گوی * القصه زاغ پاره‌ای لطیفه با خویشتن ازین نوع عتابها کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کار شناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال است

قطعه صحبت نیکان بود مانند مشک * که نسیمش مغز جان یابد اثر * فعل‌شان باشد سوادش و دلیل * قول‌شان باشد بحکمت راهبر * و اجدها که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده‌اند بر چه

وجدا نشده و جهت فراغت خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده. **بیت** تدبیر تو آنجا که هم
پرداز د، صد کار فروبسته بیکدم سازد. کارشناس زبان سپاس بکشود و گفت. **بیت** شاها جهان مطیع
و فلک یار تو باد، نصرت و اسپه پیشرو لشکر تو باد. آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از
جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچ یک را پسندیده من نیست، و امید میدارم که بنوعی از حیلت
ما را فرجی و مخرجی پدید آید، که بسیار کس بشیوه حیل مهمات مقصود خود حاصل کرده اند، و کارها که بمکابره
و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده، چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی
بحیله بیرون آوردند. ملک پرسید که چگونه بوده است آن. **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بتورع از بهر
قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید. جمعی از طائفه طراران آن
گوسفند را دیده و دیده طمع باز کشادند و کمر فریب بستند و در راه زاهد ایستادند. مکاران گرگانی را قوت سعی
در حرکت آمده نمی توانستند که بیکبارگی واریزند و آن شکار را بچنگ آرند. لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند
که زاهد را خواب خرگوش دهند و بعد از تأمل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد
ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند. پس یک تن از پیش او درآمد و گفت ای
شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را بکجا می بری. سوم از برابر پدید آمد
گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته. یاری دیگر از عقب رسید گفت ای شیخ این
سگ را بچند خریده. و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند.
یکی می گفت این سگ شبانانست، دیگری میگفت که این سگ پاسبانانست، یکی دیگر طعنه میزد که چنین مرد
در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده می سازد. و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را
می برد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد. هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند
بیت چشمش بعشوه ره زد و لب خوانده افسونگری، دل می برند از عاشقان هر یک بلون دیگری. از
بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت شاید که فروشنده این جانور جادوگر بوده و چشم بندی کرده سگ را
در نظر من گوسفند نموده. هیچ به از آن نیست که دست از این سگ باز دارم و از پی کار خود روم. و زر که

بهای گوسفند بدو داده‌ام باز ستانم. زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده
روان شد. و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند. زاهد مسکین بسبب
آن حیله گوسفند از دست بداد و زر بدست نیامد. و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت
پیش باید گرفت که جز بعذر و مکر بر ایشان دست نیابیم **قطعه** چون بقوت حریف خصم نه‌ای. حیله و مکر را بدست آر
کز حیلت کمان قوت اژدها میتوانی که گسلانی زه. ملک پیروز گفت بیار تا چه داری. کارشناس جواب داد
که من خود را فدای این کار خواهم کرد. و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و
نقل تجویز کرده‌اند. صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد. و بفرماید
تا پر و بال من بکنند. و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای اوست بیفکنند.
و ملک بتمامی لشکر برود. و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد. تا من دام حیله در راه ایشان انداخته
و از تکر خود باز پرداخته بیایم و هرچه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم. پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلوده
تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید. و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب نماید. چون
ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افکنده متامل شدند. و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند.
و سر و بالش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند. و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود
عزیمت نمودند. تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود. و مشاطه قدرت عروسان
کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید. شب تیره بر چرخ لشکر
کشید. شباهنگ ملک بومان با وزرا همه روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر مأوای زاغان اطلاع افتاد و
اکثر ایشان را خسته دل و بال شکسته ساخته‌ایم اگر شبی دیگر شبیخون بدیشان بریم روز حیات ایشان بشام ممات
مبدل میگردد. و ما و دیگر روز در گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم ع پس از مرگ عدو خوش
میتوان زیست. اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام
در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبیخون علم عباسی برافراخت
بیت بساط زمین عنبر آلوده شد. تو گفتی که گردون پر از دود شد. ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

اندیشهٔ شبیخون درمیان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب مأوای زاغان روان شدند

مثنوی

گروهی رزم‌جوی و فتنه‌انگیز ⁂ همه پرکینه و بیباک و خونریز

بکین‌خواهی میان را تنگ بسته ⁂ دلی چون سنگ را در جنگ بسته

و چون لشکر بوم بمأوای زاغان رسیدند از ایشان اثری پیدا نبود و نه خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس زیر درخت بر خود می‌پیچید و نرم نرم می‌نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بسر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده‌ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیلست بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغانی و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و سخن حسودان مجال قبول یافت تا بمن رسید آنچه رسید و حق خدمتهای قدیم و حق گزاریهای سابق همه بیکبار در معرض عدم افتاد و سر بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ⁂ یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت ⁂ شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله بیین آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست و جرأت ایشان در جنگ بنهایت از جلادت است و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومانست و پایهٔ تخت سخت بر زین پای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید پنجه جدال در پنجه افکندن دلیل نکبتست و با خداوند بخت روزافزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت

مثنوی

ستیزنده با خداوند بخت ⁂ ستیزنده با سر بود چون درخت

گوزنی که در شهر شیران شود ⁂ بمرگ خودش خانه ویران شود

صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خادمان بآتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح درآیند از باج و خراج هرچه داعیه کنند قبول کرده منت‌دار شویم مطاوعت ایشان سرمایهٔ

از خراج

از خراج * وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج * ملک با شنیدن این سخن متغیر شده گفت این چه سخن است که میگویی + و این همه جرأت بچه وجه
بازمی نمایی مرا از جنگ بوم می ترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او زبون می نمایی مثنوی اگر دشمن از تیغ
دارد ستیز * مرا هم زبان هست شمشیر تیز * چو من آرزوی نبرد آورم * دل دشمنان را بدرد آورم * من باز دیگر
زبان نصیحت گشادم و از روی هواداری و حق گذاری او موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف
مورز و بهوای دل خودبینی تا امکان تدبیر در مهمی شروع مکن که اصح پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد
و صید سرکش را به مدارا و ملایمت در دام توان آورد فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است * با دوستان
تلطف با دشمنان مدارا * و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف او بسطه نداند از روی که بلا بجهد و درخت
بسیار شاخ بسبب عنف و سختی که دارد از بیخ بر کنده شود فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش *
ره ستیزه به بندد ستیزه کار انرا * زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند + که تو بطرف بومان میل
داری و جانب ما را که جنس تواییم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا
بدین حال که مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را می سازند + و در باب
دفع شما حیله می پردازند + ملک بومان چون سخن کار شناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی
گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چه زودتر روی زمین را از خبث عقیده او پاک میباید کرد
و آن از احتمی عظیم و غنیمتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی زیادت از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت
نباید نمود و سخن در ضمن این امثله مبهم فسرده آتشی را بینیم که اطفا اشتعال آن از محالات می نماید نعوذ بالله از این
آتش ربر آید دود * و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالبا لیست
که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را از و بازرهاند + که اگر خصم از ان ورطه
خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی دشمن چو بجست از تو تو از وی بجهی
ور زمند تو چون ایست تو از وی نرهی * خواهی که امان باشدت از آفت او * در دست تو چون فتد امانش ندهی *
زنهار تا ملک بسخن این التفات ننماید و افسون جانگداز او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست
از عقل دورست تا بدشمن بدگمان کینه جوی چه رسد فرد در زمانه که بدوست اعتماد نیست * چگونه غره توان شد بگفته…

دشمن + کارشناس شمه ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود دل ز دست دوست ریش
تو نیز هم مزن بر سر ریش نیش + این سخن در دل ملک بومان اثر کرده وی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید
که تو چه میگوئی + گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد + که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند
بر حسب تدارک حال وی باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و سرا
یافته و بزینهار آمده را امان باید داد + و سرگردان را که پای در افتاده را دست باید گرفت بیت ای نیکمرد آن او ر
گیر + چو استاده دست افتاده گیر و بعضی کارهای مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق
گردانید ملک گفت چگونه بود صورت آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت
بدخوی و زشت روی + و با انهمه سیرت گران جان بخیل و نامهربان تندخوی چو دیو دوزخ از عفریت روی +
چو زاغ گلخن بیهوده گوئی + ازین سنگین دلی پولادجانی + چو هجران دلگدازی جان ستانی + و این مرد
ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعه رخسارش شب
تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی + و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو
شمع روی دل آرای او تاب برابری نیاوردی زبان زبان دان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی
بیت ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست + سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست + و غواص
گوهر فشان صفحات بیان شمه از لطائف او بدین گونه رقم فرمودی قطعه هر چه بر صفحه اندیشه کشند
کلک خیال + شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند + هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب +
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند + شوهر بصد هزار دل وصل او را جویان + و او بصد هزار منزل
از مجاورت او گریزان + نه بافسانه او شیفته گشتی + و نه بافسونش فریفته شدی مرد اگر لحظه از جفای او
برنجیدی وفائی بدید آمدی + و هر نفس آتش کینه او بتازگی دیگر ظهور کردی ع مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی
نه بی پریشانی دل دست آرزوی بکمند زلفش میرسید و نه بیخار محنت از گلستان رویش گل مراد می شگفت
بیت من بنده آن روی که دیدن نگذارند + دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند + شبی دزدی بخانه ایشان در
قضارا بازرگان در خواب بود زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت + و بازرگان

از خواب در آمد + دولت را در کنار یافت از غایت شادی خروش بر کشید + و گفت **فرد** مگر بیدار شد بخت
کر آن روی که در خوابم + نبود امید پیش دیده بیداری آید + این چه شفقت ست کز پردهٔ غیب بظہور آمده و
بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده ع مہری کہ نبودت کجا پیدا شد + چون نیک در نگریست دزد را دید
گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواہی از مال من بردار و ببرکہ ببرکت قدم تو این جفاکیش بیوفا بمن مشفق
و مہربان شد + و فائدہ این مثل آنست کہ بعضی ضررہا باشد کہ کسی بمشاہدہ آن خصم بر بخشایش و مہر لائق نباشد
و حال این اتفاق از آن جملہ است ع رحم کن چون حال من بدی کہ جای رحمت ست + ملک وزیر سوم را پرسید کہ
رای تو درین قضیہ چہ حکم میکند + گفت اولی آنست کہ ملک لباس حیات از وی در نکشد بلکہ خلعت امان
در وی پوشانیدہ اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد + تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم
شمردہ ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند + دیگر آنکہ عقلا در آن کوشیدہ اند کہ جمعی را از میان
دشمن بیرون آرند + و سنگ تفرقہ در مجمع ایشان فکندہ بہر حیلہ کہ دانند دو گروہ پیدا سازند + چہ خلاف
کلمہ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکہ خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاہد
شد + ملک او را پرسید کہ چگونہ بودہ ست آن **حکایت** گفت آوردہ اند کہ زاہدی پاک طینت و ستودہ
پاکیزہ سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعہ ساختہ بود + و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام
جل ذکرہ میگذرانید + و بواسطہ آنکہ دامن از غبار تعلقات دنیا فشاندہ بود نقش دغلی و بیوفائی او از روی
دفتر روزگار خواندہ بود آنست کہ نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نہ بندد + و نقد گنج غنا بی رنج
بار عنا بدست نباید **مثنوی** یک گل بہجار درین باغ نیست + لالۂ او بی اثر داغ نیست + تیغ زند بر تو
و گوئی خورست + زہر دہد و گوئی شکرست + در زاویۂ قناعت سر بگریبان فراغت کشیدہ بود و لوطف
کہ از عالم غیب حوالۂ او شدی آرمیدہ بیت طرح قناعت و رضا افگندیم + وز دوست بہر چہ میرسد خرسندیم
القصہ یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقہ زاہد مطلع شدہ جہت مدد معاش او گاو میشی تازہ و فربہ کہ کام آرزو
بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بسبیل نذر بصومعۂ شیخ آورد + دزدی آن حال را مشاہدہ کردہ قوت
طامعہ اش در کار آمد و روی بصومعۂ زاہد نہاد + و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی ہمراہ شد + دزد پرسید کہ تو کیستی و کجا

مردی جواب داد که من دیو ام بدین شکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت به برکت
تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است + میخواهم که فرصت یابم
و او را بقتل رسانم + حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی + و حال تو چیست + دزد گفت
مردی عیار پیشه ام + و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی ببرم + و داغ آزاری بر دل وی نهم + حالا میروم که
زاهد گاوی شیری فربه دارد + آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم + دیو گفت ع ای جان جهان تو یار مائی +
بحمد الله که سر رشتهٔ جنسیت میان ما محکم است + و رابطهٔ اتحاد بلکه مقصود هر دو متحد است + پس هر دو روی
براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند + زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود + و همچنان بر روی
سجاده نشسته در خواب رفته + دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد
برکشد + و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند + و بر آن تقدیر بردن گاو متعذر باشد + و دیو نیز در فکر
افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در بباید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید
و کشتن او در توقف افتد + پس دیو دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم + آنگه تو گاو را ببر +
دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش + این خلاف میان ایشان قائم گشت + و آخر مقال
هر دو بجدال کشید + دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد + و دیو نیز فریاد
برکشید که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد + زاهد از غریو ایشان بیدار شد + و خروش
برکشید همسایگان در آمدند و ایشان هر دو بگریختند + و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت

چو در لشکر دشمن افتد خلاف + تو بگذار شمشیر خود در غلاف +

چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول
برآشفت + و گفت من می بینم که این رای شما را بافسون مکر خویش فریفته گردانید + زنهار که از خواب غفلت
بیدار شوید + و پنبهٔ پندار از گوش هوش برکشید + و در حقیقت این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان
بنای کار خود خصوصا در محافظت از مکاید اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند + و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان
از راه نروند + و بعض غافلان بدین معنی التفات نانموده بادنی تملقی ملایمت پیش آرند + و از کینهای قدیم و
عداوتهای موروث فراموش کرده دل بآشتی خوش کنند + و ندانند که دشمنی اگر بصورت دوستی بر آید هنوز زنگ عداوت

بر لوح دلش باقی خواهد بود؛ فرد: زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند؛ سالها رفت و بران سیرت و شانست
که بود؛ و نادره آنکه شما از نادانی طراری تصره دشتیم شما طرفه تحفه آدمی نماید و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار
می آید؛ و حال شما بحال آن درودگر می ماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد؛ ملک پرسید که چگونه بود آن
حکایت گفت آورده اند که بشهر سراندیب درودگری بود در نهایت تجرد کمال و زنی داشت
در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیرکان جهان
را خواب خرگوش دادی؛ مثنوی: نگاری دلفریبی جانگدازی؛ پری پیکری عاشق نوازی؛ ز زلفش
سنبل اندر تاب گشتی شده؛ ز رشک عارضش گل آب می شد؛ درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار
او آرام نیافتی؛ زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد؛ اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر
میخوردی؛ و در همسایگی ایشان جوانی بود ببالا چون سروی بر چمن روح روان رسته؛ و چهره مانند تازه گلی
بر جویبار آب حیات شسته؛ بیت: رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد؛ خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد
زن را با او نظری افتاد؛ و دل او نیز وابسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمجالست انجامید
و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت لصبح و شام کشید؛ بعضی از حسودان که خیال مواصلت دو یار در منظر روشن را
بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیره ایشان را بآتش رشک و
حسد بسوختی؛ بیت: هرگز حسد نبرده بر منصبی و مالی؛ الا بر آن که دارد با دلبری وصالی؛ بر آنحال وقوف
یافته درودگر را اعلام کردند؛ بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت که بیقینی حاصل کرده بتدارک مشغول
گردد؛ زن را گفت توشه ساز که بروستای روم؛ و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی
توقف خواهد شد؛ و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و درد بوته هجران چگونه احتمال خواهم
کرد؛ بیت: ای به ناکام مرا از رخ تو مهجوری؛ آنکه باشد که بکام از تو گزیند دوری؛ زن نیز از روی
تکلف تملقی کرد؛ و بگریه شادی قطره چند آب از دیده بارید؛ و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد؛ درودگر
در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را محکم ببایست و قماش خانه را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان
فرصت نیابند؛ و خللی بمال و متاع نرسد؛ زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود؛ و فی الحال که

مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد ع بیا بباغ که گلها شگفت و خار نماند + محبوب عده کرده که چون امشب باسی بگذرد طلوع صبح وصال امتر صید باشد + زن بدان عده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فرد نهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه + بکلبهٔ من بیخانمان فرود آید + دو دو گر بیگانه‌یان از راه نهانی بخانه در آمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه باید بگیر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ دل نواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت می برد مثنوی دو بت نازنین عقل فریب + پای تا سر همه لطافت و زیب این برنج شمع سر شستان بود + وان یک قفل می پرستان بود + بیچاره دو دو گر چندان توقف کرد که ایشان بجوابگاه میل در کردند + آهسته آهسته بزیر تخت در آمد تا ما فی الخانه را مشاهده کند + ناگاه چشم زن بر پای دو افتاد + دانست که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق این حال بوده معشوق را بزبانک آواز داد و گفت که بصدا بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را + جوان آواز بر داشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر + زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فائده این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثه با افتد و از سر خبث و دستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند + و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند + و چون حاجت نفس ادا شد و قوت شهوت وی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند بلبت ترک یاری کنند و دلداری + دوستی خود بنو و بیندار اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر + باشد ع از جان بود گریز و از ایشان گریز نیست + از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و گرامی تر شمارد + و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد فرد و فا مباد سیم اگر بغیر تو هست + حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست + چون دو دو گر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمد + و رقتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدا بزه مند و آتش شوم + آخر این چه گمان بد بود که من درباره وی داشتم + و مسکین خود را از غم من بیقرار

و بر من عاشق زار بوده + و در کیش محبت و روش یاری با اینهمه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند
آشنا چندان وزن نباید نهاد + و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت + که هیچ آفریده
از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او و امنی نیالوده است + و من بیهوده اینهمه رنج بر خود
نهادم + و خویشتن را در چندین بلا افگندم + صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم + و آبروی
او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمدا امر النظر بر هنر او
باید داشت + و دیده از عیبها و فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب + دوست نه بیند
بجز آن یک هنر + پس همانجا در زیر تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش بپرداختند
و رایت شب تار نگونسار شد بیت چو بست از سیاه شب شاهد روز + دمید از جیب صبح عالم افروز + مرد بیگانه
بازگشت و زن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت + درود گر آهستگی از زیر تخت برون آمد و برفق و
مدارا بر بالای تخت بنشست + و بآستین تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد + و نرم نرم دست بر اعضا
وی می مالید تا زن پرفریب دیده بکشاد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت دمیده صبح
سعادت که یار باز آمد + هزار شکر که آن غمگسار باز آمد + پس پرسید که بسلامت کی آمدی + گفت آن وقت که تو
با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی با چون دانستم که ترا ضرورتی بر آن باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم
و او را نرنجانیدم + و من چون شفقت تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و
یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من می طلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین
نوع پریشان کاری کنی هر آئینه از راه سهو خواهد بود پس مراجانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه
داشتن لازم آمد + دل قوی دار و خوف بر خود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی + و مرا بحل کن در باب توهمها
کرده بودم + و بنوصد نوع گمانها برده بحمد الله که بنجان بیرون آمدی که مظنه بود ع سهو بود آنچه بگمان بردم
زن هم سخنها حیلت آمیز درمیان آورد + و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند
و بنجار زبان اعتذار کشاده اینمعنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد + من ز تو راضی شدم او نیز باد
و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درود گر بقول زن بدکار فریفته شده بسخن این زاغ مکار فریب دیده برق

وشنیده‌ای که از آن بوی خون می‌آید از راه نزوید بیت بقول خصم بداندیش غره نتوان شد * که کسی کرد چنین
عاقبت پشیمان شده و سر دشمن که بسبب آن قصد نتواند کرد خود را بحیات نزدیک گرداند و نصیحت
بیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده
از روی بصیرت کار آغاز کار کند و سر زخم کرد زند چون صاعقهٔ آتش بار خرمن جان بسوزد و مانند
قضای خطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن برای بچه کار آید و
چندین مقدمهٔ بی حاصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده
با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری را باختیار
خود قبول نکرده‌ام و همه کس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشای حیله
تو این عمل است که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت
تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود
راضی شده‌اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند که نام حق گذاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار
بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افگنده چنانکه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک زاغان
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که جمعی بوزنگان در جزیره‌ای ماوا داشتند که میوه‌های تر
و خشک وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان
آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زبانی چون پسته با لب خندان حکایت
فندق سربسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام تر بر مشاهدهٔ جمال انجیر خشک نکشادندی ناگاه خرسی بر
ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها
بسنگ با دل تنگ میگذرانم و بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می‌آرم و این بوزنگان درین منبع
نزهت و منازل خرم میوه‌های تر و تازه میخورند و بر روی سبزهٔ نرم‌تر از حریر سبز می‌چرند فرد رقیبان بها
وصل و شگفته همچون گل * چرا من خزان چینی برگ نوا باشم پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آید و
اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه جمع آمدند

و هجوم کرده خرس را الضرب پراگنده و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ
مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش بی تو شمع حرکت روشن ناشده چراغ
قوتش فرو مرد فرد نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیش * میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ القصه خرس
بزحمت تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش در پیوست از ابنای
جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال بدیدند و از کیفیت حرب و کیفیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت
ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیئت از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ بکشید هرگز
در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما نخواهد ماند
صلاح آنست که همداستان شده اتفاق نمایید تا بیک شبخون وز حیات برایشان شب ممات گردانیم
و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم مثنوی گر از گردش چرخ باشد امان * بنجواهیم
کین خود از بدگمان * چنان سر بکوبیم شان در ستیز * که ماند ز ما نام تا رستخیز * خرسان را عرق غرور در
حرکت آمده آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند
و گفتند مثنوی مخالف چو موریست ما اژدها * کجا گردد از پنجهٔ ما رها * ز رایات جنگ فراشتن * ز دشمن
سر و تاج بگذاشتن * پس بران قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی
کارزار و شعلهٔ گیرودار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتیکه شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر
میل چشمه سار فی عین حمئة نموده دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کرد بیت
چو خورشید تابنده بنمود پشت * هوا شد سیاه و زمین شد درشت * یکبار خرسان آن کوهسار روی
بجزیرهٔ بوزنگان نهادند قضا را ملک بوزنگان با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن
شب در صحرا مانده و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرمیده که یکبار بیت
سپاهی چو مور و ملخ تاختند * بسر ز جهان در جهان ساختند * تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته
شدند و اندکی خسته و مجروح جان از ان ورطهٔ خونخوار بکنار بردند و خرسان چون آن ابنیهٔ معمور
و جزیرهٔ آبادان را از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرمی جنت نسیم دیده

موضح القرآن بضم اول و تشدید بای موحده دو صورت خرس اند از ترکیب کواکب قریب شمالی یکی کلان و دیگری کوچک که آن هر دو را بنات النعش صغری و بنات النعش کبری نیز گویند ۱۲ غیاث در هر بلاد ظاهر نمی‌گردد و در بعضی بلاد دکن که قریب خط استوا اند قطب جنوبی و شمالی هر دو مرئی میگردد ... جنوبی ... ۱۲ غیاث اللغات

سیده را بر خود امیر ساختند و دست تصرف بر آن کرده هر غیبتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند
در حوزهٔ تصرف در آوردند ع الله الله که تلف کرده که اندوخته بود؛ روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسار
خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بر تخت مینائی بر آمد بیت سپاه سحر چون علم بر کشید؛ جهان حرف
شب را قلم در کشید؛ ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از منهزمیان که از
میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند سیدهٔ غارت و خرابی کردند ملک بصورت واقعه اطلاع یافته
انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرفم بیرون رفت
وحیف از آن خزائن معمور که بدست دشمن افتاد؛ آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من ریخت + و عاقبت
دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت قطعه بوستان سرای گیتی کس ندید چهرهٔ اقبال
را رنگ فنائی کس ندید؛ بر فریب آبادگیتی اعتماد از عقل نیست + زان کزو بر فتنه تر تخت سرای
کس نیست؛ دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال اهل و عیال
فغان بر داشتند و درمیان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بتجربت کیاست از دیگران ممتاز
گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بمیامن مشاورت او استظهار بودندی
مثنوی از وی روشن دلی صافی ضمیر؛ بتدبیر درست اقلیم گیر؛ زحل شاگرد او در نکته دانی؛ عطارد
چاکرش در خامه رانی؛ میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشوده گفت قطعه
در بلاها جزع مکن که ازان؛ دو زیان است گوش کن از من؛ اول آزرده دوستان شوند ملول؛ ثانیا شادان
شود دشمن؛ جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و بی صبری و سبکی مشهور سازد
و در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمیدهد یکی شکیبائی نمودن + و در صبر و ثبات افزودن که درخت
صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب
نجات بود قطعه کلید در گنج مقصود صبر است؛ دل است آنکس که بگشود مهر است؛ ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان؛ غبار
ستم آنکه بزدود صبر است + دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون
برق خاطر روشن صائب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم بالکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده

محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد فرد توان بمرهم تدبیر نیک ای صاحب رای
جراحت دل صد پاره را دوا کردن ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه
توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من دست این گروه ستمکار کشته
کشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده می توان بود و لی
آن زندگی از هزار مردن بتر است و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم
که هر چند زودتر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای رحمت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته انتقام
دوستان و عزیزان از آن جفا جویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین
می نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آباد ان
و خواه خراب و همه جا لیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در پرده
خواه گل تازه خواه پژمرده میمون گفت ای ملک درین حال که من ام مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را
بر بقا اختیار توان کرد اگر چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب
تیره کشیده اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان به تند باد
اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته
حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دست
گیرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست که زین جمله مقصود نام
نکوست و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان به بزم عیش نشیند از وفاداری من
یاد آورد بیت چو در میان مراد آورید دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ملک گفت چگونه
در پی این مهم میروی و بکدام دروازه ابواب حیل درمی آئی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که
ایشان را در بیان مرد آزمای بشعلهٔ سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد
بود و صلاح آنست که بفرمایی تا گوشهای مرا ببرند و دست و پای مرا درهم شکنند و شب بر کنارهٔ
بیشه که ماوای ایشان بوده در گوشه بیفکنند و ملک با ملازمان و جمعی از متعلقان از اطراف و جوانب این صحـ

پراگنده گردند تا دو روز دیگر و صباح روز سوم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند، که نه از دشمنان
اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید. ملک موجب رای میمون تقریر نمود
تا گوشهای او برکنده و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفگندند، و سپاه خود را پراگنده ساخته منتظر فرصت
بنشست. و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب می شد و کوه از
صدای دردآمیز او بفریاد می آمد. ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار شنید
و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید، با آنکه غلیظ القلب بود بروی ببخشود، و با وجود سخت دلی
رحمی در دلش پدید آمد. بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل قصه نمود. میمون
بفراست دانست که پادشاه آن قوم است، آغاز دعا و ثنا کرد، و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور
حال ملوک باشد گفت. بیت. ز چشم و دل بدین حالیم در آتش و آب است. بچشم بین و بدل رحم کن که کار خراب
است. ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم، و باتفاق وی بشکار رفته، شب شبخون
درین معرکه حاضر بودم، روز دیگر بهیئتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم، ملک بوزنگان
باعتماد یکیه ... برداشت التماس چاره این کار نمود، و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت
کردم، و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بر بندیم، و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم، و در
سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه توشه بسازیم. مثنوی. در پناه دولت صاحبدلان. راه
جوید سر که هست از عاقلان. گر تو در گلشن در آیی گل بری. سوی بستان بگذری سنبل بری. ملک از سخن
من پریشان و آشفته گشت، و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند، و چون
دو سه بار بمنع او مشغول شدم تقریر نمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواخواهان پادشاه
و سپاه ایشانست همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفگنند، تا ببینم که ایشان چه سان حمایت او
خواهند کرد. مرا اینجا آوردند، و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دلآزاری پاداش کردند. این بگفت
و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت. بیت. گر بنالم
سنگ را دل خون شود. ور بگریم دیدها جیحون شود. ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی

که آنرا مرد آزمای میگویند ایشان بناه بدانجا برده اند + از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت باسپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار شبخون خواهند آمد ملک خرسان از جای در آمد + و گفت ای میمون صلاح چیست + و مباد اگر از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بخنجر بسر ایشان بردمی + و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار بر آوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوفی تمام حاصلست + اگر توانی ما را بر سر ایشان رسانی و طوق منتی در گردن حال این جماعت می افگنی + و از ان نیز که ترا آزرده اند مقصود خود با نتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است + و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر + ملک گفت من چارهٔ این کار بسید اندیشم + و ترا بحیله بردن می توانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم + همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته رو براه آوردند + میمون باشارت ایشان از راه موضع تا بسر بیابان مرد آزمای رسیدند + و آن صحرائی بود پر تاب بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی سوختی + و پیک تیزگام باد از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی + و وهم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی + و خیال عالم گرد از منازل و راه بیرون شدن ندانستی + سمومی از ان بیابان می دمید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی + و ریگ و خاک را چون کورهٔ آهنگران تفتان ساختی + و بسبب سموم هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی + و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی نظم

بیابانی و شیبی پر مخافت + بهر گامی درو صد گونه آفت + هوایش آتش و آتش هوا بود + زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود + میمون گفت زود بشتابید بیش ازانکه سفیدهٔ صبح پرده از روی کار جهان بردارد + سراپردهٔ جمعیت ایشانرا از فضای عشرت بر کنیم و زود تر ازانکه شاه رومی شعار علم زرنگار بر افرازد رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم + خرسان بشنفتی تمام قدم دران بیابان نهادند و چاپک خود بمیدان جهل و عرصهٔ هلاک در آمدند + آفتاب بر آمد و از بوزنگان اثری پیدا نشده و همچنان میمون تجسس مکن میکرد + و بافسون و افسانهٔ ایشان را میفریفت + تا وقتیکه آفتاب بلند شده + و از حرارت شعاع

اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت که هر کرا در هوا نظر کردی
چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه ز گرما آنچنان بشد نفس گرم
که لب از تاب آن چون شمع می سوخت ز باد گرم پنداری که تقدیر بدینیاد دوزخی دیگر برافروخت
تاب آفتاب در کار آمده و مار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون
آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابانست که از هیبت او دلها در
تاب و جگرها در آب می شود و آن چه چیزست که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز
می آید میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار
که اگر صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و بآتش بیداد
که در نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون با مجموع شاه
و سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و روز سوم که وعده بران قرار یافته
بود ملک بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار
صافی دید بیت بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید و این مثل
بآن آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخواسته اند و آنرا برای خوشنودی
دوستان در زنی (؟) نهاده و من قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله می شناسم و قرینه همین قصه که
مذکور شد میدانم و بیش ازین اخوان را آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب
و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را برین صفت دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب
مقرون ست و خرد و درایت ایشان از آنچه گمان برند افزون بیت می شنیدم که هست جانی و چون
بدیدم هزار چندانی و صواب آنست که پیش از آنکه بار اشناسی دهد او را چاشنی خورانیم و قبل از آنکه خون ما
ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بوم چون این فصل بشنید روی در هم کشیده گفت این چه سخت
رویی و بیرحمی ست که فقیری را به هواداری ما بانواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم
و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن

وز شب صحبت زندگی باو کن. و پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام تمام بر داشته باو بردند. وزیر گفت
ای ملک چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول
برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز
فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست. ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی‌نظیر
را خوار داشت. و زاغ در خدمت او بحرمتی هر چه تمامتر زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ
باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خوشنود ساخته وابسته خود گردانید لاجرم
هر روز پایه وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او منزلتی بیشتر می‌یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و
محرم اسرار گشت. و چون کمال اخلاق و وفور نصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت
شد و در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی. روزی در
محفل عام و مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بی‌موجبی آزرده است و بی‌گناهی عقوبت کرده تا کینه
از و نخواهم و دست بردی مردانه بدو ننمایم چنان آرام و قرار نیابم و چگونه بخواب و خور میل کنم. و در حصول
این مقصود و وصول این مقصد بسی تأمل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذرانیدم آخر الامر یقین دانستم که
تا من در صورت زاغانم بهیئت ایشان در این مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد. و من
از اهل علم شنوده‌ام که چون مظلومی ستمندی از ستمکاری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالمی گزندی
محنتی دیده دل بر مرگ خویش کند و خود را باتش بسوزد و هر دعا که در آن حالت بکند باجابت پیوندد. اگر
رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم
که مرا بومی گرداند تا بر بدان و بدبران ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم. و درین مجمع آن بوم که در
کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت فرد: گر چو نرگس بینی شوخ و چو لاله تیره دل با لیس روی ده زبان
همچون گل سوسن مباش. ملک پرسید که درین سخن چه گوئی. وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگرست بر انگیخته
و نیرنگی با رنگ زرق بر آمیخته. بیت: سراپای او جمله رویست و رنگ. ز افسون او زیرکان گشته دنگ
و اگر شخص پلید و جثه خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر آن را بآب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر پا

وسیرت موش از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد
بیت زند اصل نیکی ندارد امید ❊ که زنگی نگردد بشستن سفید ❊ و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوس
شود یا فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد بصحبت اخوان مودت ایشان مائل خواهد بود همچنان
موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بجهان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب
فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پا برجای موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بلب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست
از آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد
بر خاک افتاد و زاهد را بروی شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد
باز اندیشه کرد مبادا که اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند
تیر دعا زاهد بهدف اجابت رسید و مشاطهٔ قدرت او را دختری بر آراست زیبا هیئت و راست قامت روشن
روی و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب
سیاه برآوردی بیت آنکه بر سر زند طعنه لقامت اینست ❊ و آنکه در راه کشد خط عزت اینست ❊ زاهد
نگاه کرد صورتی دید از محض نور آفریده و دختری یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان
سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر نهایت سعی بجای
آورد و اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاکیت را از آنکه با
جواهری دیگر در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان
و پریان بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا
و قادر که انواع قوت و شوکت و را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد
گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان میدانم که او مغلوب کسی نیست
و بر آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا باو عقد کن ❊ دیگر روز چون خسرو خاوری بر آمد
برین طاق نیلوفری بدرمانه و در روشنی باز کرد ❊ جهان بازی دیگر آغاز کرد ❊ علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب

افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی درمیان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول
سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است + آفتاب
از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی‌تر نشان دهم آن ابر است که نور مرا بپوشاند
و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند فروغ آفتابی بدین بلندی را + ذرهٔ اسیر پای بدید کند + زاهد نزد
ابر آمد + و همان فصل سابق تقریر کرد + ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت + اگر مرا از روی
قوت و غالبیت اختیار می‌کنی باد از من غالب‌تر است که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف
که میل کند با خویشتن ببرد + زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند +
باد از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست که ثابت
کرده پای شکیب در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده + و مرا در وی چندان اثر
است که آواز نرم را در گوش کر یا در نزاد + و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صماء و علیت باد اگر ابر را
بجنباند + چون بکوهی رسد فرو ماند + زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا برکشید که ای
زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشگافد و در دل من خانه سازد + سینه‌ام هزار جای
از نیش دندان فرسای او چاک شده + و هیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم + دختر گفت راست میگوید موش
بر وی غالب است و شوهری مرا او می‌شاید + زاهد او را بموش عرضه کرد + موش بحسب جنسیت که سرشتهٔ
دختر بدان منتهی شده بود میلی در دل خود بازیافت جواب داد + که من نیز مدتی است که آرزومند دلارامی که مونس
روزگار من باشد بوده‌ام اما جفت من باید که از جنس من باشد + دختر گفت این سهل است + زاهد دعا کند
تا من موش شوم + و با تو دست عشرت در آغوش آرم + زاهد دید که از جانبین نیتی صافی است + دست بدعا
برداشت و از خدای تعالی درخواست تا او را موش گرداند + فی الحال دعای زاهد بعز اجابت پیوست و نتیجهٔ
کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موش شد و زاهد او را بدان موش داد و بازگشت + فرد جان من
هر چیز را با اصل خود باید شد رجوع + ما چو از خاکیم آخر خاک می‌باید شدن + فایدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضای
طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگردانند بالآخر رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود

ملک زاغان دعای خیر میگفت و دیگر از ان فرخور حال ایشان ستایش میکرد، در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد
که همین تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد
کارشناس گفت هر چه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بوده، و من اثر این
ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از ان جنس ستمی بر عجزه
و ضعفا روا داشتند، و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند فرد آن تیر دعا می کرد
ملک جو چشم سپهر تا زرد روی گشت و برو شد جهان سیاه، دیگر باره ملک پرسید که در صحبت
بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم
که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد، و کریم از دیدار لئیم بالخاصیت گریزان بود، گفته اند
با یار بد زیستن از ان بهتر که بناکام در یار بد نگریستن بیت اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن
از ان بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن، کارشناس گفت چنین ست که ملک فرموده هیچ رنجی نفس را
بدتر از همنشین ناجنس نیست ع دیدار یار نامتناسب جهنم ست، اما عاقل برای رضای مخدوم و
فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید، و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام استقبال نموده قبول فرماید
و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفگند، چه هر کاریکه عواقب
آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و ذلتی تحمل باید کرد، چندان اثری
نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت، و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فرد مکن ز غصه شکایت
که در طریق طلب، براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید، ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمهٔ باز گوی
گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد، و ایشان رای او را
پنداشتند، و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند، و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام
و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم، و فرصت نگه
یابم که بعقل خود انیقدر ندانستند و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند
لاجرم دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند، و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازم ا

خاصه از دوستان ناامید و از دشمنان هراسان قطعه دوستی که تو نا امید بود ÷ بجرم خود مساز در
همه حال ÷ با عدو نیز که تو ترسان است ÷ بنیست اظهار سر خویش حلال ÷ ملک گفت مرا بیان نماید که موجب
هلاک بوم ستمگاری بوده باشد ÷ کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت شود باشد که اساس
دولتش منهدم گردد ÷ و بقای سلطنت با کفر ممکن است نه با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر
ولا یبقی مع الظلم ÷ مثنوی ÷ رها کن ستم را بیکبارگی ÷ که کم عمری آمد ستمکارگی ÷ شهنشاه چون
رای را بد کند ÷ یقین دان که بد در حق خود کند ÷ و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد
باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده
باشد ÷ و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک
رای بنخیر اعتماد کند ÷ ملک را بدرود باید کرد ÷ و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع
از شش چیز بباید برید ÷ و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد
را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکویی ÷ سوم
مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را
از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی ÷ چه حرص آدمی را در حرام افکند ÷ و هر جا که حرص اگر
خیمه اقامت زد امانت و راستی از آنجا رخت بر دارد ÷ و چون ملک بومان را حرص شره بسیار
بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه
حرمان و هاویه هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود به آخر خود روی افتاد
قطعه مبندیش در حق مردم بدی ÷ که آری بلا بر سر خویشتن ÷ نه بینی که رنج فراوان کشد ÷ که
چاهی کند بهر من چاه کن ÷ به آخر که چه را بپایان برد ÷ وی اندر تگ چاه افتد نه من ÷ ملک گفت
کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کردهٔ ÷ و دشمنان را بخلاف مراد
تواضع نموده ÷ و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش را اشنودندی
ترا بجان خطری عظیم متصور بودی ÷ کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او برامضای

کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد فرد
از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای ‡ صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند ‡ و اگر صلاح حال دران
بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود بهمان کار کار بند تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه
مار بمصلحت خود دران دید که بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت و بواسطه
نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت و زندگانی بی قوت
صورت نمی بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که
دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن
بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن
و با اینهمه کاشکی موسم پیری را هم بقایی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی **قطعه** رفت
دوران جوانی نوبت پیری رسید ‡ ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب ‡ وقت پیری هم غنیمت
دان که از عمر عزیز ‡ هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب ‡ مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد
بتدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که
حاصل کرده ام و جزوی تدبیری که سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده و حالا بنای کار بحکم آثار
باید نهاد و بهر ذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام
معیشت بدان تواند بود و در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که دران غوکان بسیار
بودند و ملکی کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان
اندوهناک بر خاک راه افگند غوکی بر سر وقت او رسید و پرسید که ترا بالغایت غمناک می بینم موجب آن چیست
مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده و امروز
مرا واقعهٔ پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم
نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد و پادشاه غوکان ازین صورت عجب به تعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید

بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت

بیت ~ این آه جگرسوز از دل بریان شکن فی ارم ~ چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم ~ ای ملک

حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه انگیز در این محنت بروی من کشاد و آن چنان بود که

روزی قصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افگند از عقب وی بطمع در آن

خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته بسبب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم

که غوک ست از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز

فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل هر چه تمامتر رفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد

و میگفت از پروردگار خویش درخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته

قادر نشوی بر خوردن غوکان تا آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد و اکنون بضرورت این جا آمده ام تا ملک

بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر الٰهی راضی شده ع گردن نهاده ام جفای زمانه را ~ ملک غوکان

را این باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و هموار بر او نشستی و بدان مباهات

نمودی بر ابنای جنس خود تفخر جستی و یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا

از خورش و طعمه چاره نیست که بدان زنده باشم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است

که میگوئی مرا از مرکب گزیر و مرکب را از قوت چاره نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه

مقرر کرد که در وقت چاشت و شام بکار برد و مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه در آن تواضع

منفعتی مندرج بود از آن چاپلوسی ننگ نداشت رباعی ~ سنگی که ز دیدنش ترا ننگ آید ~ در وقت ضرور بوسه دادن

شاید ~ سرکه که عار است لال گزاید ~ در حالت احتیاج بنماید ~ و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که

من نیز اگر صبر کردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود و چندان

که بهیچ طبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه

آتش با صولت اگر در درختی افتد همانقدر تواند سوخت که بر روی زمین ست و آب با لطافت

و ملایمت هر درختی که از آن بزرگ تر و قوی تر نباشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر در آن محل هیچ قرارش نماند

فرد لطف کن که هر کاری که بصعوبت ، بنرمی و مدارا میتوان ساخت ، و ازین جا گفته اند که رای و تدبیر از
شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند ، غایتش
تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صایب ملکی را ویران
سازد و بوا شد که بتدبیری لشکرها را بشکند و ولایتی آبادان را برهم زند **مثنوی** بیک
تدبیر نیکو آن توان کرد ، که نتوان با سپاه بیکران کرد ، بشمشیری توان جانی ربودن ، بلشکری
شاید اقلیمی گشودن ، ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان ، و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت
تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددگاری نمود
و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت
مروت مخصوص باشد ، چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود ، و اگر همه در مروت برابر باشند
کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود ، و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب
ظفر یابد که یار و مددگار او زیاده باشد ، و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد ، هر کرا دولت یاوری کند
و قوت بخت مدد دهد او را ظفر خواهد بود **قطعه** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ، آنچه مقصود بود
زود میسر گردد ، مدد طالع اگر نیست هر آنچه در آب ، گر روی سوی بحر تهی برگردد ، ملک گفت ایشان از ما این
مقدار حساب نداشتند و نپنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود ، چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده
کارشناس گفت چهار چیز است که اندک آن را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضرر است
در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یک درم همانست که در هزار دینار سوم بیماری
که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بی حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد
آخر کار خود بکند ، و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از باز قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ، ملک گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند
و بدانه قناعت کرده اوقات می گذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر
جهت تربیت ایشان بطلب قوت بیرون رفتند آنچه حاصل شدی ذخیره ساختند و حوصله ایشان پر ساختندی روزی

گنجشک نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با ضطراب تمام گرد آشیانه می پرید
و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود
جواب داد **فرد** مبتلا در سینه ام خاری که می بارم سرشک ‡ در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم چگونه
ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم که آمد و قصد بچگان کرد هر چند زاری کردم
و گفتم **فرد** اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس ‡ که تیر آه سحر بر نشانه می آید ‡ بجائی نرسید و گفت آه را در آئینه
تیره دل من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من بدین فرزندان که از انتقام بر بندیم و بدانچه
توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت **بیت** حریفی که او شیر را پی کند ‡ ز شل توی عاجزی کی
کند ‡ و من چون به هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد ع فریاد بسی دارم فریاد رسی
و آن ظالم ستمگاره بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهاد او
بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد ‡ درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود
و فتیله به روغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و می خواست که بر چراغدان نهد گنجشک در پرید
و آن فتیله را از دست او برداشت و بدرون آشیانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا
آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام بر آمد و زیر آشیانها را خالی می ساخت
تا آتش را منطفی سازد ‡ مار از پیش شرر آتش بدوید و از بالا آواز مشتبهی شنید سر از سوراخی که بجانب
بام داشت بیرون کرد ‡ سر بدر آوردن همان بود و شکستن سر خوردن همان و این مثل را فائده آنست
که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را سنگ انتقام فرو کوفت
فرد دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم ‡ او را بزرگ دان و غم کار خویشتن خوره ملک گفت لطفاً
این همه و بر افتادن خصمان به برکت رای و میامن اخلاص تو بود ‡ و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم
نتائج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی
بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه ملا ازحسن راهی و رویت تو شد
فرد بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم ‡ همت دست قوی چه شود دستیار منی ‡ و از همه هنرهای تو

این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان باشی و بر زبان تو چیزی نگذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی
صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی + گفت ای ملک آن نیز بدولت همایون تو بود
چه اتفاقا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نیندیشیدم + و آنچه بقدر دانش از خصائل حمیده
شهنشاهی اقتباس کرده بودم دستور کار خود می ساختم + و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه
و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقائق مهمات بر وی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع
رضا و خشم بر وی مشتبه نمیگردد + و در نتیجه هر کاری مصالح امروز و فردا ناظر حال و مآل شناخته وجوه
تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نباشد و ناموس سلطنت و رونق سیاست
را فرو نمیگذارد + و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهر از کمند سوی خود کشیده باشد
و زندگانی را بهر از منزل از پیش خویش رانده **قطعه** خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد + از عرصهٔ وجود سوی صحرای
عدم + با چون تویی هر آنکه دم دشمنی زند + مشکل گر امان دهدش مرگ یکدم + ملک گفت در این مدت غیبت
نه حلاوت طعام و شراب یافتم + و نه لذت خواب و قرار داشتم + و حالا بحمد الله تعالی **بیت** کآفتاب
دولتانه اوج کمال آمد پدید + روزگار خصم وارون را زوال آمد پدید + کارشناس گفت هر آینه هر که
بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند + و پای از سر
کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران
از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید
اضطرابش کم نشود و مرد بر آسانی از دشمن مستولی ایمن نگردد و نفس بآسایش نزند **بیت** چون ز دشمن کسی
فراغت یافت + جانب خوشدلی عنان برتافت + ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان را در رزم
و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود + نه از اندیشهٔ صواب
نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت + و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن یک
تن که در قتل من مبالغه می کرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود + گفت آنکه رای او بر کشتن
من قرار گرفت والحق آن تدبیر بصواب قرین داشت + دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت

اگرچه دانست که نخواهد شنید + و در آن مناصحت ادب رعایت کرد + ملک گفت آداب نصیحت ملوک
کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند + و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی
مائل باشند + و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرأت و گستاخی ننمایند + و اگر در فعل و قول و
خللی یا زللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارت نیکو بکار برند + و تعریضات شیرین مشامهای لطیف باز گویند
و معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند + و وزیر ملک بوم آن همه صفتها داشت + و هیچ دقیقه
درین باب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود می‌شنیدم که ملک را می‌گفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی
عالی است و بکوشش خود پایه آن را بر سران پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و یاوری بخت
بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت + و در ضبط
قواعد و حفظ مراسم آن بجد و اقتصاد نیکو مبالغه باید نمود و بر وجهی ای آنکه کتاب یا فتی دست رسی +
دولت طلبی کم طلب آزار کسی + صد تیغ سیاست آن خرابی نکند + کاندر دو سحر گهی برآرد نفسی + و حالا العنوان
آن لائق ترکه در کارها از غفلت اجتناب کنند + و تحشیم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقای ملک و استقامت دولت
جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آئینه امروز معاینه بینند + و عزمی شامل که فتور و قصور
بعزیمت او راه نیابد + و رای صائب که از صواب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشند + و شمشیر تیز که
چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند + و در باغ ملک سبزه نگرد و نهال عدل + گر آب خورد
نباشد شش از چشمه سار تیغ + اینهمه گفت و کس بسخن او التفات نکرد + و نصیحت او مرتبه قبول نیافت
ع تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست + نه ایشانرا از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و نه بخرد
و کفایت خود ازان بلا فرج یافت + و اینجا سر لا رای لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد و مثنوی
چسان رای آنکس نماید صواب + که از گفته وی کنند اجتناب + چنین گفت دانا که تدبیر راست + قبول
کسی چون نیفتد خطاست + این است داستان حذر کردن از مصائد و مکائد غدر + دشمن اگرچه در تضرع
تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان
قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع مالش داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود +

والا اگر بومان را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که در معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بتحقیق بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد قطعه دشمن اگر لاف مودت زند صاحب عقلش نشمارد بدوست مار همانست بسیرت که هست گر چه بصورت بدر آید ز پوست و فایده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیره و دوست سودمند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد او مرزاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان هوادار عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید تا بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق فرد با یار نکوخواه بعشرت بنشین و ز دشمن بد اصل صحبت ببرین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی دوستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاهداشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمائی مثال کسی که کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفه منقبت گستری فرو خواند قطعه کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران آسمان از طلعت نیک اختری مورد دولت شود چون سایه پر هما بر هر آن بومی که تو ظل همایون گستری من چه گویم در کمال کبریای حضرتت ای آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری و بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان تر است چه بسیار نفائس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج

اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آن جز برای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد و
هر که از پیرایه حزم و دور اندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد ملک تیب او زود در معرض تلف
و تاراج گردد و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت را بی مشقت جد و جهد
دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش
هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت که آورده اند که در
یکی از جزایر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت
وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته
رعایا از میامن احسانش پهلوی فراغت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر موهبت
بیکرانش زبان عاقبت گویی و دعاجویی گشاده **بیت** ستم را زبان عدل را سو دارد + خدا
راضی و خلق خوشنود دارد + مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری
و ناتوانی رسانید + آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد + سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست
و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی در سموم عجز و بیچارگی روی به پژمردگی نهاد و چراغ طرب به تندباد
آفت و تعب منطفی شد + و بساط انشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت **مثنوی** نشان
جوانی ز پیران مجوی + که آب روان باز ناید بجوی + بباید هوس کردن از سر بدر + که دور
هوس بازی آمد بسر + چو برسر نشیند ز پیری غبار + دگر عیش صافی توقع مدار + و عادت
روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب
عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روزش بی محنت شب تا نیست
و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار نه **قطعه** با نشاط زمانه غم بسیار هست + در جام روزگار می
خوشگوار نیست + یک کس نچید گلشن نیلوفری گل + کز خار دیده عارضش دالله زار نیست + و این پیرزن شوهر
کش را که دنیاش خوانند خود را بلباس عروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و زینت ناپایدار روز بی اعتبار
دل بیخبران مغرور را در دام محبت خود می افگند و بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر

بی عقل

بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند و با اینهمه که آرایش ظاهر او دعوت فریفتگان میدان غفلت ساخته
و نمایش بی اصل او مایهٔ حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست
مرادش با غنچش آرزو نرسید و هر که سجالهٔ وصالش در آورد بکام دل شبی از وی نخورد فقره جمیله آیست
عروس جهان ولی هشدار ؛ کاین مخدره در عقد کس نمی آید ؛ کو بدرک هزار جان سر کوبی و کماهده
الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام آفتها افتاده و بصورت دلفریبش وابسته شده از خبث
باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند مثنوی راست چون
از قسمت دولت دهر ؛ نرم و رنگین و اندرون بر زهر ؛ از غرورش توانگر و درویش ؛ شاد هم چون
خیال کج اندیشان و مرد خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر الدنیا مظهرة فاعبروها
و لا تعمروها روشن شده بهر خرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فایده
و مال بیحاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته رخت و
جوئی دولت باقی آرد فقره پیچی نشان که دولت باقیست بر ده ؛ کین باغ عمرگاه بهار است گاه خزان
الفصل که پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان
فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامدار
او راه یافت بیت دولت اگر دولت جمشید است ؛ موی سفید آیت نومیدیست ؛ از اقربا
ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا
در خشید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را
شاهد دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و نظم کارها و تمهید اسباب رعایت
و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند ع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ؛ دوستی او را
در ضمائر قرار دادند و دلها را بسلسلهٔ طاعت او طوع و رغبت در آورده با یکدیگر می گفتند مثنوی
چو باد صبا بر گلستان وزد ؛ چمیدن درخت جوان را سزد ؛ بهاران که بار آورد بید مشک ؛ بریزد
درخت کهن برگ خشک ؛ این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک بدولت او بابرگ و نوا سازد ع سرو خرامان بین که و
عالم گلستان میشود * و او نیز بدقایق حیل گرد تمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده سرکی را از خور حال
خلعتی و صلتی فرمود * و مژده کرامتی و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت * یکبار
خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک در کف رحمت
و مشتی لقبضه اقتدار آن جوان سپردند * فرد * بالیدازین نشاط تن تخت بر زمین * بگذشت ازین نوید
سر تاج از آسمان * بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت
جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت
قرار گرفت و بمیوه تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع
شد بخشک و تر شه بحر و برست * بر همین منوال دران بیشه بیشینه قناعت پیش گرفته با قدام ریاضت
منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب تدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود
مشغولی می نمود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادات و
عبودیت مهیا میکرد و روزگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه سپیدی بدر روشنائی صبح شیخوخت
می زند و طلیعهٔ صبح پیری می دمد آخر می بیدار شود * خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو *
روزی بدرخت انجیر که اوقات بدان بسر بردی بر آمده انجیری می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده
در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا
یافت * هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی * و با آواز آن تلذذی نمودی * قضا را
سنگ پشتی از انطرف دریا بر سم سیاحتی بدین جزیره آمده بود * و در زیر آن درخت ساکن شده مدت
که دو سه روزی در انجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که
بوزینه انجیر میخورد و سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیری در آب افتادی از اتحبت
تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد * و این مجوبی و شفقت در حق او واجب اردانسته
که شخصی بی سابقه معرفت درباره من این مکرمت مبذول میفرماید * اگر وسیله مودت و رابطه صحبت در میان پدید آید

۵۱ بالکسر بسوی خود میل دادن کسی را و راضی و راغب کردن بسوی خود از کنز و صراح ۱۲ غ

۵۲ بالفتح از پنجاه سالگی تا شصت سالگی یا تا آخر عمر ۱۲

۵۳ کاراز آب بر می آید ۱۲

۵۴ مزه خوش یافتن ۱۲

۵۵ بیابان مجهول و صدرت ۱۲

ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت چنین کس که
مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر ناصیهٔ صفحات
حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینهٔ دل محو توان کرد
و به نور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت + و اینجا گفته اند فرد

دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد + از خدا میطلبم صحبت روشن رایی + پس عزم صحبت بوزینه
جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورد و اندیشهٔ که جهت مخالطت و مصاحبت
کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفت و اهتزازی تمام بجای آورد + و میل بسیار بصحبت او
اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط نیکان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای
پسندیده است هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگار است قطعه

مرد را دوستان صاحبدل + زیور دین و زینت دنیاست + نعمت هر اگر چه بسیار است + نعمتی بهتر
از رفیق کجاست + سنگ پشت گفت من باعتقاد دوستی و همصحبتی دارم + ولیکن نمیدانم که قابلیت
آن مرا حاصل هست یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگر چه بدوستی نباید
اما هر کس نیز دوستی را نشاید + دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که به برکت صحبت
ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد + دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست بپوشانند
و فاش نسازند و نصیحت از یار دریغ نسازند سوم جمعی که بی غرض و طمع باشند + و بنای دوستی بر صدق و
اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر تحصیل تمنیات
نفس مصروف بود + و محبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان
و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود + و پیوسته با دیگران
از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو مبلغهای وحشت آمیز فتنه انگیز بجای افسانه باز نمایند + سوم
ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین ضرر
و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود شعر و از دوستی کسی چسان نفع بری + کو خیر و شر نفع و ضرر نشناسد + و نکته

در اینجا گفته‌اند که دشمن دانا به از نادان دوست. آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد + اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هرچند در تدبیر مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس به تدبیر ناقص و رای ناصائب او در مضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینهٔ پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت نپذیرفتی. سنگ باشت پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کاروان گفت شنیده‌ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود بادشاهانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه‌شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته. **مثنوی** زمانه تابع حکم روانش + سلاطین خاک بوس آستانش + رسوم داد و دین بنیاد کرده + بداد و دین جهان آباد کرده + و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بر وی داشتی + و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی + از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود بمحرمیت اختصاص یافت شبها کتاره چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دبدبهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت برنینگیختی سر رشتهٔ آن خدمت از دست نمی‌گذاشت. قضا را دزدی زیرک از شهر دور دست بدین ولایت آمده شبی داعیه کرد که دست بردی نماید + و شکاری بدست آرد + لباس عیاری پوشیده در محلات می‌گذشت + دزدی کم‌دان بی‌تجربه همین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند + دزد غریب بر سبیل مشورت گفت ما را بکدام محلت باید رفت و در خانهٔ که باید زد + دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی فربه و جوان است و بغایت ورا دوست میدارد و بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه‌گری است از اشکال غریب و شیشه‌های قیمتی بیرون آریم و بران خر بار کرده بحصول غرض

بازگردیم + دزد دانا از سخن او عجب ماند و منجو است که این مهم را نیک تفتیش کند + که ناگاه عسسی بمقابل ایشان
پدید آمد + دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد + عسس پرسید که کجا میرفتی + جواب داد
که من دزدم عزیمت داشتم که درازگوش همسایه را دزدیده دکان شیشه‌گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم
عسس بخندید و گفت احسنت ای دزد چنین باید برای خری که چندین پاسبان از جان منجنیق بلا نهند
و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطرات اندازی ع بزر نخریده جان را از آن قدرش نمیدانی +
ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینهٔ رای میکردی آن زمان عقل ترا عذری میداشت ع گر کسی بار کشد
بار نگاری باری + این بگفت و دستهای او بسته جانب زندانش کشید + دزد زیرک از عقل دزد ابله انتباهی
گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد هرچند دوستی بود نادان و عسس دشمن دانا و آن
دوست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم
می کشید + حالا چنانکه عسس گفت روی تجربه بسرای آوردن انسب است تا بغرض اصلی و مقصود کلی
از انجا حاصل آید پس آهسته آهسته بر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد + و همه شب بحرص زر
سنگ را بپولادی برید بیت چنان میاوزد آهن سنگ را تاب + که هم آتش برون جست و هم آب
هنوز عیار شب آفتاب نقب بر بام افق نرسانیده بود که نقب زد با تمام رسید + و از موضعی که خوابگاه
رای بود سر بیرون کرد + رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند
شاهی بنهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته + و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه
برافروخته و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه‌کش بشعلهٔ نامرادی سوخته فرد پروانه و من گرچه بسوختیم اما +
من جان و جگر بسوزم او بال و پری سوزد + دزد در نگریست بوزنه دید کتاره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده
و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن متحیر شد + و گفت سبحانی کرا علی و رفعتش سوای
چراغ پایه باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابستهٔ اوست بدست
این بیقرار از کجا افتاده + دزد در بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه
مور چند از سقف ایوان بر سینهٔ رای که آیینهٔ جهان آرای بود افتادند + و رفتن آغاز کرده [illegible]

رای در عین خواب از دغدغه مورچه دست بر سینه زد و بوزینه بدان جانب دوید مورچها دید که بر سینه
رای میدویدند آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با خود چون من پاسبانی کرده ستاره دیده ام
چون انجم سیاره هیچ شب وی خواب ندیده مورچه تشنه رنگ را این گستاخی که پای بر سینه مخدوم من تواند
نهاد از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینه رای زند و
مورچگان را بالقتل برساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاهدار که جهانی را از پای در
خواهی آورد و دست بوزینه با کتاره محکم بگرفت رای بنعره دزد از خواب برآمد و آن صورت
مشاهده کرد و دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای تو ام و در طلب مال تو و حصول آمال خود بدین
جا آمده بودم و اگر لحظه در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستان
را از خون تو مالامال ساخته بودی رای کیفیت حال معلوم فرموده سجده شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایة
لایزالی مدد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جمله مقربان خود گردانید و بوزینه
را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد و دزدی که در شب دی بامید دفینه دیوار خزینه می شکافت
بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار
میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند **مثنوی** خصم دانا که آفت
جانست ٭ بهتر از دوستی که نادانست ٭ کانچه نادان کند همه ضررست ٭ وگرش نفع هست مختصرست ٭
و این مثل را فائده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افکند و از صحبت دوست نادان احتراز
نماید **مثنوی** ز زندان حریف جنس مگریز ٭ ز بستان و ز نااهلان بپرهیز ٭ اگر عاقل بود خصم تو بهتر ٭ که
با نادان شوی یار و برادر ٭ سنگ پشت چون این حکایت که بر فوائد بسیار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای
دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند کاردان
گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بسه فریق انقسام می یابند بعضی بمثابه غذا
اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهده پرتو جمال ایشان شمع صحبت فروغ نبخشد **بیت**
چراغ خانه دل روی یار است ٭ دل از بهر چنان روی بکار است ٭ و گروهی بمثال دوا اند که

احیاناً

احیاناً بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون ورد دانند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با
تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز بطریق موافقت فرو نمی گذارند **مثنوی** بیش تقی از بو زر موافق ترانند
در لیست از سایه ناموافق ترانند * کرم ولی از جگر افسرده تر * زنده ولی از دل خود مرده تر * پس خردمند باید
که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص شفیقان مخلص گریزد ع
ز دشمن بگسل و در دوستان پیوست * سنگ‌پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده
بود * بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع
یابد در اظهار آن نکوشد * دوم اگر بر هنری وقوف گردد یکی را بده باز نماید * سوم اگر در بارهٔ تو احسانی کند
در دل گوش ندارد * چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند * پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد
و ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید
و اگر با او صحبت ورزی با آخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند * لاجرم دوست خالص
حکم کیمیا گرفته * و محبت بی علت چون عنقا در آشیان عدم نهاده **رباعی** هر کس جویم دوستی
رقم نتوان زد * با او به یگانگی قدم نتوان زد * جز آئینه روی همدمی نتوان دید * زان نیز بی فایده
چو دم نتوان زد * چون سخن بدین جا رسید سنگ‌پشت گفت گمان می برم که من در دوستی
قدمی ثابت خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرا نخواهم گذاشت اگر از شرف مجالست
خود سرفراز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد * بوزنه
تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ‌پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد * و یکدیگر را در کنار گرفته عهد
دوستی در میان آوردند و هم وحشت غربت انیس دل بوزنه شده و هم سنگ‌پشت بصحبت او مستظهر گشت * هر روز میان ایشان
نهال اتحاد از نشو و نما زیادت بود و گلشن بی‌همی دوستدار رونق و طراوت زیاده یافتی * چنانکه بوزنه از ملک پادشاهی
فراموش کرد و سنگ‌پشت را نیز از اهل مسکن یاد نیامد فرد یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم * دولت صحبت خود او
مونس جان ما را بس * مدتی برین بگذشت و زبان غیبت سنگ‌پشت در کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران
و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را به آتش حسرت سوخته گردانید فرد * هجر او آفتیست که گر بر جگر کوه نهند

سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کنند * آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد و
گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند * همچو سروم پای شوق از قامتش در گل بماند * از جمالش
مشکل خود خواستم کاسان کنم * رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند * نمیدانم تا غریب من بچه محل در وحل
مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته * چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور
جلوهٔ جمالش خیالات عشق که سودای جنون شده مختفی شدی * بیت * چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید *
مگر این جان ز تن رفته به تن باز آید * رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی
نکنی و مرا محرم دانی ترا از حال او بیاگاهانم * جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم
اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید *
و من مدتی است تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته ام که آنچه گوئی بی شبهه
راست باشد * گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است * و دل و جان بر
دوستی او وقف کرده * صحبت او را بهیچ نعمتی بر نگزیند و ملاقات او را بهیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق
ترا آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد * جفت سنگ پشت که
این سخن بشنید آتش غیرت آبرویش ببرد و گفت * بیت * خون گشت دل ما و دلدار دیگران *
ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران * ای روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و
کشت امید مرا بسموم غم نابود کردی * یاری را که انیس خاطر پریشان من بودی جلیس دیگران ساختی
و حریفی را که بر بساط عشرت نشاط او بیادش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که
هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود * و آن بیگانه وش گوئی در همه عمر خود بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده
بیت آن شوخ که قدر من درویش ندانست * بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست * یار او گفت حالا بودنی
بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد * تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد و بر
بمطالعهٔ کتاب جلیل که آیهٔ ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن می کند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از
هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد * در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت با آن خواهر خوانده خود در اسباب

وکسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داده فرد یار را گر نشد رسیدن بهار غنیمت ست ٭ که بیا خوش که بی تو ناخوش
نفسی می آید ٭ سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه
رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند ٭ بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زود تر تشریف
وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشه بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها
نخواهد گذاشت ٭ و در هجران بی مونس رها نخواهد کرد ٭ فرد مونس شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست ٭ وای
حال کسی کش غم کند غمخوارگی ٭ سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان وای حریف ساده و روان مرا سفر
ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده ٭ والا بالطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و
بمراد خاطر یکدم از ملازمت تو غائب نشوم فرد ز دیدار توام دوری ضروری میشود ورنه ٭ نخواهد هیچ
موجودی که جان از تن جدا باشد ٭ پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون بوطن مالوف
بقدم سنگ پشت زینت یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا الضیوف رسانیدند و سنگ
پشت با جماعتی محرمان بخانه در آمد ٭ زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دسته
ارغوان گل زعفران شگفته ع از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی ٭ هر چند تحفه تحیت عرض کرد هیچ
جوابی سرفراز نگشت ٭ و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی افگند التفاتی ندید ٭ نه چاپلوسی و نیاز در معرض
قبول می افتاد و نه تملق و تملق نتیجه میداد فرد ای دل از کوشش سرمایه درد نیاید ٭ که متاع کاسد انجا
روز بازاری نیافت ٭ از خواهر خوانده که خود را به بیمارداری او نامزد کرده بود ٭ پرسید که این بیمار چرا
لب بسخن نمیگشاید ٭ و مافی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمی نماید خواهر خوانده آهی سرد از دل پردرد
برکشید و گفت فرد درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب ٭ درد یست درد عشق که درمان پذیر نیست
بیماری که از علاج مایوس باشد ٭ و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد ٭ و بچه
قوت سامان گفت و شنید داشته باشد ٭ سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد ٭ و گفت این
چه دارو ست که درین دیار نمی توان یافت و بجهد بهم آوردن آن قادر نمی توان شد ٭ زود تر
بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک آشنا و بیگانه بجویم ٭ اگر چون ماست

در قعر دریا بادیه فتی + از سر قدم ساخته در آییم + و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون رسانم جان و دل در طلب این ادویه بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از نشاء حیات است برای این علاج نثار توان کرد

بیت جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد + دل نثار تو توانگر نکنم چرا نتوان کرد +

بسیار دار جواب داد که این نوع دوا مخصوص زنان در رحم ایشان حادث میشود + و هیچ داروی جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد + سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد + خواهر خوانده گفت شفای این مکر او بود و معالجهٔ آن بدل او میگوید جواب داد که ما هم دانسته‌ایم که بدست آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار ولی شما را ترا نه بصحبت این خوانده‌ام بلکه برای آنکه دیدار یار نازنین بار دیگر بینی + و وداع آخرین بکنی + که بیچاره را دیگر نه امید صحت و فراغت است و نه راحت صحت حاصل شود

فرد بجز خون شربتی در خورد در خود نمی بینم + بجز غم راحتی در روزگار خود نمی دانم +

اندیشه سنگ پشت از حد درگذشته متالم و اندوهناک شد و چندانکه چه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید + بضرورت طمع در دوست خویش بست + عقل روشن رای بان نصیحت کشاده گفت ای ناجوانمرد اساس سابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دور باشد

بیت حیف باشد که از برای زنی + پاره سازی بغدر پیرهنی +

و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار بمحافظت نقد و جنس بدو متعلق است فرو گذاشتن و حق حرمت یاری را که با تو جنسیتی ندارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف می نماید

فرد حق صحبت دیرین که خاک یار قدیم + هزار بار به از خون دوستان نو است +

آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بران قرار گرفت که قندیل غار البناک غداری در هم شکند و پایه میزان هواداری را بجای وفا سبک سنگ سازد + بیچاره ندانست که تهمت بیوفائی داغ شقاوتی است که اثر آن جز بناصیهٔ حال بیدولتان ظاهر نگردد + و صفت پیمان شکنی رقم ذلتی است که جز بر لوح جبین ناکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بی وفائی موسوم شد نزدیک هیچ کس

بدرجهٔ قبول نرسد + بلکه اجتناب از مقالات و ملاقات او لازم شمرند + و انکار بر افعال و احوال او لوازم شناسند
فرد چه جای کشتن من که روانش خوش باد + گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان + سنگ پشت بعد از
بوزنه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزنه باز رفت و
اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار او از حد حصر تجاوز نموده چندانکه
چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت هزار شکر خدا را که چو نمود دلدار
نمود روی من بعد مدتی باری + و سنگ پشت گرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد + سنگ
پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل
نمی آمدی + یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاعی که از اشیاع
و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و کامروائی دست داده تامل میکردم
عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت + با خود میگفتم ای بی مروت روا باشد
که تو درین جا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش بنشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره
بستر سازد بیت روا باشد انجا تو چون گل شگفته + رفیق ترا خار در پا نشسته + پس بعزم آن آمده ام
که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربا منزلت من
در دوستی تو بشناسند + و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرتی حاصل آید + هم دل بوصال تو
مطمئن گردد + و هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید + و در قبول دعوت
من هیچ کمی نباید بیت چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد + که تا بروزن بخانه ز رویت آفتاب
در افتد + دیگر می خواهم که جمعی را بروی تو بر مایدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو
ادا کردن توانم + بوزنه گفت ازین تکلفات در گذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت
و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت
کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که جهت او
تکلفی باید کرد + و بار تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست + و آنچه از موالات

و مودتی که مرا نسبت تو واقع است درباره خود فضیلتی می‌شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار من
بمکارم اخلاق تو زیادست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن عشیرت و مملکت
و خدم و حشم دور افتاده بدل غربت خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی نه همین صحبت تو
بر من فتحی تازه گردانیدی و موهبت صحبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار
که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازستدی **بیت** درین وحشت سرای محنت آباد
بدیدار تو خوش حالیم و دل شاد پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشترست و لطف تو درباره من فراوان‌تر
و بدین تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت معتبرست نه تنوع اسباب
عشرت و تقدیم فایده معنوی مطلوبست نه ترتیب مائده صورت **بیت** بی تکلف دوست می‌باید که باشد
زان دوست در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش سنگ‌پشت گفت ای رفیق همدم و دوست
محرم غرض استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات نیست بلکه مدعا آنکه
جدائی از میان رخت بر بسته شرف وصال حاصل باشد **ع** نمیخواهم که یکدم بی تو باشم بوزنه گفت
ع در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست اگر دوستان از بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان
بیاد یکدیگر واقع است راحت دلهای جانبین بخیال جمال یکدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب
راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سر و سر دیده مشاهده جمال بدیع المثال یکدیگر خواهد
نمود **فرد** قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد و بزرگی
در همین معنی میفرماید **رباعی** گر نقد ندارم وصالت در دست در دیده مقیم ست خیالت پیوست در
ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال روحانی هست سنگ‌پشت بار دیگر تیر نیاز در
کمان تضرع نهاده بجانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت مبالغه نموده به نشانه آرزو رسانید بوزنه
گفت طلب صفائی دوست و شریعت مروت از فرائض است من بدین مقدار اندیار خود باز شناسم و
زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذرست و مرد من
بدین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حائل شده بغایت متعسر سنگ‌پشت گفت دل

فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وهم امن و راحت است و هم خصب و رفاهیت
بالجمله از بسکه سنگ‌پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توسن بگذاشت و بتازیانه تملق و تواضع رام شده عنان
اختیار بدو داد + و سنگ‌پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد + و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش
در گرداب تفکر افتاد + و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته‌ام و نتیجه این جز بدنامی چه خواهد
بود بیت هر که ز گلزار وفا رو بتافت + خار جفا سینهٔ او را بشگافت + برای زنان ناقص عقل با دوستان
تمام خرد عذر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خوشنودی شیطان سرشتی رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت است ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند + در میان آب ایستاد با خود مناظره
می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر شد بوزنه را شکی در دل پیدا آمد + پرسید که موجب
تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آن جهت گران بار شده بتامل میروی + سنگ‌پشت
گفت این سخن از کجا میگوئی + و بچه دلیل این تاویل میفرمائی + بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس
خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید که اگر مرا بیگانه دانی و شرف اعلام ارزانی داری
بمعاونت مشاورت من که اعتماد را می‌شاید از ورطه حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ‌پشت گفت
راست میگوئی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرت بمنزل من در وقت نزول ارزانی
میداری جفت من بیمار است و لابد مهمات خانه از حالی خواهد بود و چنانچه مراد است و لطائف ضیافت و شرائط
مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع دیگر گناه به بخشند شرمساری هست
بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو و جستجوی رضای من محقق اگر تکلف
در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای آرند بگذاری همانا در طریق اتحاد
و یگانگی لایق‌تر می نماید فرد بیگانه را برسم تکلف کنند دوست + آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت
است + سنگ‌پشت پارهٔ دیگر برفت و بایستاد + و همان فکر اول تازه گردانیده با خود میگفت زنان مرا
بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا
و مردمی چشم داشتن از روش خردمندان دور است بیت مباد آنکس که از زن مهر جوید + که از شوره بیابان

گل نمروید* پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب اهل وفا امانت
چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد بود* سنگ‌پشت در تفکر و تامل افتاد
همان جا توقف کرد* بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه
در دل آید و بنا بر تدبیر باید که سخت و دامن در چیده به رفق و مدارا خود را نگاه باید داشت اگر آن گمان
بیقین پیوندد خود را از بدسگالی و مکیدت او سلامت رسته باشد* و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب
احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد* بیت* گر او یار ست خوش ایمن نشستی* و گر کج باخت از مکرش برستی
پس سنگ‌پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان
فکرت می تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی
و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزنه گفت دانستم که دل
نگرانی تو جهت بیماری زن ست الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان تر ست از بیمار دیدن هیچ تندرست
مشمر آن کو رنج بیماری کشید* اکنون بازگوی که این کدام علت ست و طریق معالجت آن چیست
چه هر دردی را دوائی معین است و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین با اطبای مبارک نفس
میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقے که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی
فرمود* سنگ‌پشت گفت طبیبان در تداوی آن بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیر
سد بوزنه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطهٔ داروفروشان یافت نشود و اگر
تو بازگوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد* و بحصول آن نشانی توانم داد سنگ‌پشت از غایت ساده
دلی که داشت جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است راست که
این سخن بر سامعهٔ بوزنه مور کرد در میان آب آتشی در سینهٔ بوزنه افتاد* دود وسواس بر سرش
بر آمد چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که ابتدا ست حرص
و شره درین ورطهٔ سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخردی بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم
که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صیاد غمخواران

تیر آفت در دل خورده ع بسیار کس از آتش این غصه سوختند ✤ اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی‌شناسم و جز رامی و تدبیر مددگاری نمی‌یابم ✤ اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ‌پشتان فتادم گرهی بر رشته کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید ✤ اگر دل به ایشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم ✤ و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند ✤ و آن صورت هم موجب هلاک شود و من از بیشهٔ امان آباد خود بلی اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده تمنای تماشای جزیره او کنم مستحق سزا چندین سزا و جزا هستم فرد من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ✤ هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود ✤ پس سنگ‌پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه شناختم ✤ و تدارک آن بدست من آسان است ✤ هیچ و غم غصه بخود راه مده که زنان مارا ازین نوع علتها بسیار افتد ✤ و ما دل بدیشان دهیم ✤ وازان هیچ رنجی بما نرسد و مارا بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه با بیدل زنده می‌توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم ✤ که علما گفته‌اند با چهار طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن بقدم صدق پیموده ایشانرا بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دست‌رس بود دران مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد دل چه باشد که از بهای لبی نتوان افگند ✤ چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار ✤ و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می‌آوردم ✤ و بس نیابودی که بقدم من جفت ترا صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود تبنگ آمده‌ام که بجز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند ✤ و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل شوارتر نیست ✤ و میخواهم که رشتهٔ تعلق او قطع کنم ✤ شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز ورزین غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد فرد یارب این یکقطره خون کو راهمی خوانند دل

تا کی از بیداد این بدرویان ستم خواهد کشید. سنگ‌پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنه جواب داد
که در خانه رها کردم چه بوزینگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روزی با ایشان بخرمی
گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت
است. هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی تیره میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را
برای انقلاب او قلب نام کرده اند و هر ساعت میلی و بجانبی دیگر از خیر و شر و نفع و ضر می باشد بیت
هر دم بهوائی و لربائی دگر است * هر لحظه زروی فکر جائی دگر است * و من چون بخانهٔ تو می آمدم چنان
میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تواند بتمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا
گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر بد ذات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و تو چون حال من در دوستی خود
می شناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طائفهٔ خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد
و چند لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضایقه می نمایم و جانب فراغ تو در این چه ضرر
بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق می گردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا ساخته و آماده باز آیم
نیکوتر باشد. سنگ‌پشت بر فور باز گشت و بحصول مراد و روان شدن امید وثوقی تمام یافته بوزنه
بکرانهٔ آب رسانید بوزنه بتک بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ
پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بیت رحمتی فرما که کار از حد
گذشت * روی بنما که انتظار از حد گذشت * بوزنه بخندید و گفت بیت یاد میدار که این تجربه نمودی یا
در وفا بر خلاف آن بودی * من عمر خود در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده
هر چند زمانه دادهٔ خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من ز مرهٔ مسکوبان آمدم و در دام
اهل ضلالت افتاده ام هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده هر چه رود دیده ام و موضع وفاق از محل نفاق شناختم
ازین سخن گذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن
فرد به نام وفا در بزم خوبان * که بوئی از وفاداری نداری * و اگر کسی در همه هنرها
شروع نماید از مردی و مردمی سخن گوید عیار او در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را

هر محک امتحان تجربه توان کرد **فرد** خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ❊ تا سیه روی شود هر که در او غش باشد ❊ سنگ‌پشت فریاد برکشید که این چه گمان است که بمن میبری + و این چه خصلت است که بمن اسناد میکنی که حاشا خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من نه گذشته باشد + یا قصدی و غدری نسبت بتو پیرامون خاطر من گشته + و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو برنخواهم داشت و اگر به تیغ بی‌التفاتی سینه‌ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو برنخواهم گرفت **بیت** من بجانان گر چه صد اندوه جان خواهم کشید ❊ تا نپنداری که خود را بر کران خواهم کشید ❊ بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت + سنگ‌پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و باوجود تپ ای بیچ جرب درمانده + آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که قراضهٔ خوان ریزهٔ طعمهٔ او برچیدی + و قوت قوت از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت درکشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اختلال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **بیت** بر جان تو صد هزار جان می‌لرزد ❊ وز بیم شکستت جهانی میلرزد ❊ چرا این علت را معالجت نفرمائی و بمداوات این درد دل خراش التفات ننمائی + شیر از روی درد ناله کرد و گفت **بیت** مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی‌آید ❊ دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی‌آید ❊ ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز می‌کاهم + بدن از ضعیفی چون موی شده و یک موی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم + و بکدام دارو این درد غدر را تسکین دهم + درین وقت یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد + و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده‌ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله

دوستان بدست آید + روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد بنده که مسکینه بلا زمانم کمر طلب بر بسته
قدم در راه جست و جوی نهم + و امید هست که بمیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد
شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تدبیر فرو خوانده + روباه گفت ای ملک بخاطر
گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بها اندک
نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد
پس صلاح دران دیده ام که مطلوب بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل آنچه خواهد
از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری + جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب
بحر عمان را می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازمی نماید بیت در صفا چون رخ نگارین است
در لطافت چو جان شیرین است + و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که رخت کش
اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که
چون دل و گوش او بخورد باقی را بر دوان صدقه کند + شیر نذر و عهد کرده بسوگند موکد ساخت و روباه
بدعوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد + و از دور که خر را بدید رسم تحیتی بجای آورده طای
آغاز کرد + و بملاطفت راه مخاطبت با او کشاده گردانید بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی + توانی
که پیلی بموی کشی + پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا
کار می فرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید + از غم علف تلف شده ام و او بجو هیچ باک ندارد + و خرمن
عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او برگ کاهی در شمار نیارد مثنوی بعمر خویش تیماری ندیدم + نه
کاه و جو همین نامی شنیدم + خورم هر روز خون در زیر این بار + همه شب خاک می لیسم ز دیوار + لیکن
چیم اگر زار و نزارم + که غیر از خاک و خون خوردی ندارم + روباه گفت ای سلیم دل پا می داری قوت
رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من به بارکشی شهره
دارم + هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس
من همه بهمین رنج گرفتار اند + و در زیر این بار با ناله زار فرد هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است

کس را نداده اند برات مسلمی ☆ و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت
نوشیدنی ست و جامهٔ ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و بهای چندین
عمر می کنند بکام میگذرد عطار سگساری باری نخشم ع گر گردیدن در بدر هیچ نیست ☆ روباه گفت
غلط کرده ع نه آن مرد سنجی که من اینجا زادم ☆ ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی
داده اند و منشور سیروا فی الارض برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جای
ناخوش بود ☆ که زین جای رفتن بدان ننگ نیست ☆ وگر تنگ باشد ترا جایگاه ☆ خدای جهان را جهان
تنگ نیست ☆ خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن
و لیسر باری ارتکاب شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست
رنج کوششها ز بی صبری تست ☆ چاره از رزاق روزی میدهد ☆ قسمت هر یک به پیشش می نهد ☆
روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکل ست و هر کس بدین پایه نرسد ☆ سنت حضرت الهی جل ذکره بدان
جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر روزی سببی
رزق بنوعی دیگر نظر آورده ع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله ☆ واگر تو راضی شوی من ترا
بمرغزاری برم که زمین وی چون کلبهٔ جوهر فروش بشعلع جواهر رنگارنگ مزین و منور ست و هوای او
چون طبلهٔ عطار بنسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر مثنوی هوای خوش و بیشه های فراخ
درختان بار آور و سبز شاخ ☆ بنسیم گل و ناله فاخته ☆ چو یاران محرم بهم ساخته ☆ پیش ازین تاریخ خر
دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آئین برده امروز در عرصهٔ فراغت بارامی تمام میچرد و در
ریاض امن و سلامت بعافیت میچرد ☆ القصه روباه دم بر کار کرده چندان فسون بر وی دمید و افسانه
فرو خواند که نان کارش در تنور تهور پخته شد و خر را از نظام طبعی دیگ سودا در جوش آمد گفت از شما
تو که محض دوستی و شفقت ست سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و کرمست امتثال
نانمودن روا نه ع هر چه فرمائی بجان فرمان برم ☆ روباه پیش ایستاده و او را نزدیک شیر آورد از جانب
شیر قصد وی کرده زخمی انداخت به سبب ناتوانی میسر نیامده خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان

آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تحصیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد
چه فائده داد پس داد رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که
عنان تمکین از دست نگذاری تا بسر انجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست
رفت ٭ این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم بجهالت و اوداشتم تهور ده بتجبر منسوب بشوم
و اگر بدغدغه نفس تمسک جویم بحمق و شره و سبکی و شتابزدگی موسوم گردم + و از قصور قوت اعتراف
نمایم الزام عجز و ضعف لازم آید و بعجز چنین که صلاح ملک در ان نیست بران متفرع گردد + صلاح آنست که
جواب روباه جز بلطف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان
کنند رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر خط فرمان
نه چه کار این و آن داشتی ٭ فقیری بضاعت را چه نسبت با جهانداری ٭ و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتواند شد + و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا آنرا بر نتابد لا یحمل عطایاهم
الا مطایاهم ع شه نو بیچاره را حوصله باز نیست ٭ ازین سوال در گذر و حیلتی کن تا خر باز آید + و
بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو مبین و روشن گردد + و نزدیک من از اشباه و امثال خود
بتربیت و عنایت ممتاز گردی + روباه باز نزد خر آمد و تملقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد و دست
روی از و بگردانید و گفت بیت حیف است رنج بردن در حق چو تو یاری + کز راه بیوفائی جز قصد جان
نداری ٭ ای مکار نابکار اول مرا وعده آزادی دادی و آخر در پنجه شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی
تو این کار نیاید ٭ روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده + بحر و طلسمی که
دیدی از طلب گنج در رسیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی + بدانکه آنچه
تو دیدی طلسمی است که حکما از روی تمام استحکام بسبب شدت آب و هوا که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته
اند جهت آنکه این مرغزار بیست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف + و اگر این طلسم نبودی جانا
در عالم جانوریست بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطه این طلسم حیوانات
متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار

نگردد

نگردد و اهل این بیشه از آفت شر ناحیت گذرانند + و با هر کس را که دوست دارم سر این طلسم با وی درمیان

آریم + و حقیقت سیمیا آنکه الا شیئی بیش نیست بدو باز نمایم تا بی ترس و هراس بدین نعمتها که فوق قیاس است بر

مثنوی گفت روبه آن طلسم سحر بود + کو ترا در چشم شیری می‌نمود + ورنه من از تو تنم مسکین‌ترم + یک شب

روز اندر بیشه‌ها میچرم + گر نه زانگونه طلسمی ساختی + پس شکم خواری بدینجا تاختی + و من اول هیچ آنهم که ترا

آگاه گردانم که اگر بدینگونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش

شده بود + حالا چون بران صورت در معنی و وقوف تمام حاصل کردی باز گرد + که حماقت و ملالت من جز سرخ

روئی نخواهد بود + بدینگونه وسوسه می نمود + و خر بیچاره را دمی میداد + تا دیگر باره براه حماقت رفته

بافسانه او فریفته شده روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمد + و شیر را مژده آمدن خر رسانیده التماس کرد

که البته از جای نجنبد + و از دائره تمکین و وقار پای بیرون ننهد + و چندانکه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات

ننماید تا وقتی که قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد + شیر نصیحت روباه را که از روی هوا داری

بود بسمع جان قبول نمود + و چون طلسمی بیجان در گوشه بیشه برپای ایستاد + روباه خر را گفت بیا تا حقیقت

آن طلسم را ببینی و بدانی که مطلقا در وی حرکتی و تصور بشری نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانکه

او گرد شیر می‌چرید از وی هیچ حرکتی ندید با خود خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو آشنا

یافت و بکلی از نکروی خاطر جمع کرده در علف افتاد + خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بود + ۵

این زمان که مائده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد

امتلا رسید عنان باز کشید و مستلقی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته بجستی

از دل شکمش بدرید پس روباه را گفت بر سرش باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم + آنگاه دل و گوش خر

بخورم که اطبا معالجت این علت برین سیاق فرموده اند + شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر

که الطف اعضای او بود بخورد + شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد و چندانکه طلبید از دل و گوش خر

اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو که از و علاج من است کجا رفته و که برده + روباه گفت ملک را

بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی کجا بار دیگر بمکر من فریفته نشدی

واگر گوشش بودی که محل سمعست بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست
امتیاز کردی و پای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل بگوش نشنیدم و تو
از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من بسبب کم خردی خود یافتم و بسیار کوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و
جان بلب رسیده باز یابد توجیهات را براطراف بدن افگند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود * ورنه هیچ از دل
بیرحم تو تقصیر نبود * من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال محبت که از قبیل محالاتست فرو گذار و یقین بدان
که رباعی گر باز شوی بر آسمان کم نگرم * در سرو شوی به بوستان کم گذرم ** در مایهٔ جان شوی حبیبا نخرم **
یادت نکنم دیگر و نامت نبرم * سنگ پشت گفت بیت میگوئی * و اقرار و انکار من یک عذر تیح دارد و در دل تو
از من جراحتی افتاد که بهیچ مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن
در حیز امکان نیاید امید از دل بر هیچ شربت تلخ فراق باید نهاد * و تن را بسر تیغ زهرآبدار هجران باید سپارد
مثنوی لائق است را باشد هم در خون نشست * تا جرا یاری چنین آمد ز دست ** همچو من هرگز شکست خود که
کرد * اینکه من کردم بدست خود که کرد * گر شود جاوید جانم عذر خواه * هم نیارد خواست عذر این گناه ** این
بگفت وخجلت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنین یاری می نالید و میگفت فرد بی من جفا ن
بخت من آمد و گر نه یار * حاشا که بر سر جور و طریق ستم نداشت ** این است داستان آنکه مالی حاصل
کند یا دوستی بدست آرد و آنگاه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه
سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد * و اهل خرد باید که اشارات این حکایات را پیشوای کار خود
سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هر آنچه
از دست برود تمنا باز نیاید * و حسرت و تاسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون بدست
بود مغتنم شمار * و آنرا ز کف مده که پشیمانی آورد * بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد * و آنگه ز رنج
بی درمی غصها خورد * و ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال * چند آنکه او فغان کند و جامها درد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرمود بیت ای ضمیر تو از سرّ
کن فکان واقف * نه بیان تو اسرار علم را کاشف * بیان فرمودی داستان کسی که بمراد خود
قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت
مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در مضای عزیمت تعجیل
ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون
تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بر دهد برهمن زبان ثناسی شهنشاهی بگشاده گفت بیت
شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد * اطراف بوستان جهان خرم از تو باد * هر که بنای کار خویش
بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بسلامت کشد و خواتم
احوالش بندامت ادا نکند و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده
و بر عالمیان به برکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت
بردباری خزانهٔ خرد است * هر کرا حلم نیست بی وددست * و نکته دران که گفته حلم را چون مقلوب
کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان میتواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت
نماید و به تقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خوئی و تهتک و خفت
سبکساری و تند و بدان پیوند و هنرهای دیگر چون طعام بی نمک مقبول هیچ طبع نباشد و خاطر یاران از
مزاح و رکاکت رای آن کس نفرتی پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک با وجود
آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب
مستطاب از حضرت رب الارباب بادی برین منوال ارشده که ای محمد اگر تو درشت خوی سخت دل
و خشمگین و کینه کش می بودی هر آینه موکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع
اند مانند بنات النعش متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم خلیل الله علی
نبینا و علیه صلوات الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که می فرماید ان ابراهیم لاواه
حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نماید

بیت ستون خرد بردباری بود ❊ سبک سر همیشه بخواری بود ❊ شتاب کاری بارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد که اَلتَّأَنِّی مِنَ الرَّحْمٰنِ وَ الْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ و معنی این سخن را بر این وجه ادا فرموده اند **مثنوی** مکر شیطان است تعجیل و شتاب ❊ لطف رحمان است صبر و احتساب ❊ با تأنی گشت موجود از خدا ❊ تا بشش روز این زمین و چرخها ❊ ورنه قادر بود کو از کاف و نون ❊ صد زمین و چرخ آوردی برون ❊ این تأنی از پی تعلیم تست ❊ صبر کن در کار دیر آید درست ❊ و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آئینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمهٔ امرش بحسرت و تأسف خواهد انجامید **فرد** هر که بی فکر و تأنی عملی گیرد پیش ❊ آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد ❊ مناسب این باب حکایات غرایب و روایات بسیار در صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور است و از جملهٔ آن حکایات زاهدی که بی تأمل پای در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد لائق این سیاقت می نماید رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی را بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفهٔ اَلنِّکَاحُ مِنْ سُنَّتِیْ فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِیْ فَلَیْسَ مِنِّیْ قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تَنَاکَحُوْا تَوَالَدُوْا را کار بندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استشارت بجا آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدائی صلاح معیشت الفت و کمال صلاحیت محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر از آن متفرع تواند بود از وی حاصل است **قطعه** مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ ❊ تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان ❊ عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که هست ❊ عشرت آباد تأهل روضهٔ امن و امان ❊ اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که درآید روشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک ❊ زهی سعادت مردی که زن چنین دارد ❊ ز همنشین نکو کام دل توان یافت ❊

کسی که طالع فرخنده همنشین دارد * گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم * جواب داد که از سه نوع زن پرهیز
باید کرد * حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و بمرگ یا طلاق
میان ایشان مفارقت افتاده * و پیوسته در آرزوی صحبت او بود * منانه زنی ست که خداوند مال
و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون تن او بیند آواز ضعیف گرداند * و خود را مریض
رنجور سازد * و دیدار چنین زن هر ساعت تازگی مرگی باشد **مثنوی** زن بد در سرای مرد نکو *
هم درین عالم ست دوزخ او * زینهار از قرین بد زنهار * وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ * دیگر باره
پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان نو رسیده باید که نفس عجائز طراوت
عارض ببرد * و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که پشت شد چو کمان
نفس راست همچو تیر شود * صحبت دختری که جان بخشد * زهر قاتل بود چو پیر شود * و زنان از
ده سالگی تا بیست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند * و لذت
جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند * و ارباب همت بلند * و از چهل تا پنجاه در بند نام و
ناموس و در حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند * و آفت مال و جاه گلشن خزان
دیده و عمارت باران رسیده و چشمهٔ انباشته و زمین ناکاشته * و اژدهای بی گنج * و معدن محنت و رنج
نظم زن چو ز پنجه قدم آنسو نهد * مرد همان به که بیکسو جهد * زانکه گر از پنجه به پنجه جست * عاقبت
در افتد بشست * زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئی * جواب داد که افضل در قضیهٔ زنان
پارسائیست و خوشخوئی اگر سعادت خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد فر دروی خوبست
کمال هنر و دامن پاک * لاجرم همت پاکان و عالم با اوست * و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت
باشد بلای جانست و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربان ست
و رونق خانمان **قطعه** یار سازگار و همدم نیک * شود ور خوب نبود دیده روشن * پس بهتر از رفیق موافق
و گر هست از جمالش خانه گلشن * و درین باب سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار رسم ضمیر باید داشت **نظم** زن
خوب فرمانبر پارسا * کند مرد درویش را پادشا * همه روز گر غم خوری غم مدار * چو شب غمگسارت بود در کنار

اگر پارسا باشد و خوش سخن ✽ نگه در نکوئی و زشتی مکن ✽ زن زشت خو گرچه زیبا بود ✽ کجا در بر و دل ریش
جا بود ✽ مبین دلفریبش چو حور بهشت ✽ که زان روی دیگر چو دیو است زشت ✽ به زندان قاضی گرفتار به ✽
که در خانه بینی بر ابرو گره ✽ تهی پای رفتن به از کفش تنگ ✽ بلای سفر به که در خانه جنگ ✽ در خرمی بر
سرائی ببند ✽ که بانگ زن از وی برآید بلند ✽ ز نامحرمان چشم زن کور باد ✽ چو بیرون شد از خانه در
گور باد ✽ القصه زاهد بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ
بزرگ و خانوادهٔ شگرف زنی بدست آمد که عکس رخسار خوش طلعتش صبح را روشنی داده بود و زنگ زلف
تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده و دیدهٔ سپهر مینائی نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و
نقش بند خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مهر طلعت تو گرفته جهان
حسن ✽ ماهی تمام بر افق آسمان حسن ✽ بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست ✽ از گلشن لطافت و از
بوستان حسن ✽ و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقتش به نیکوئی خلق پیراسته ✽ زاهد
بوظائف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده
طالب فرزندی بود ✽ و هیچ عاقل قاعدهٔ تاهل بر هجر شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن
دعا بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد ✽ بدین کار تن در ندهد فرد غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد
همین تفرج فرزند نازنین باشد ✽ و چون یک چندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی
تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد ✽ و چون خود را بکلی محو راه
کرده بود بحکم أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ سهم دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر که او پاک
باشد ز اعتدال ✽ آن دعایش میرود تا ذو الجلال ✽ آن دعای بیخودان خود دیگر است ✽ آن دعا زو نیست
زان داور است ✽ آن دعا حق میکند چون او فناست ✽ هم دعا و هم اجابت از خداست ✽ پس از
نا امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد ✽ و زن زاهد را حملی پدید آمد ✽ پیر شادی بسیار
می کرد و می خواست که هر روز ذکر فرزند تازه دارد ✽ و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند
یک روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف حرم تو

بساحل ظهور آید وپسر زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد ومن او را نام نیکو ولقبی خوش ساخته تعیین کنم + پس در ترتیب تثبیت او باقصی الغایت والامکان کوشش وسعی نمایم تا احکام شریعت بیاموزد وتهذیب او سعی جمیل بجا آرم تا به آداب طریقت متحلی گردد وباندک روزگاری در دین بزرگی عالی مقام شیخی صاحب کرامات والهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم تا از ایشان اولاد واحفاد پدید آیند ونسل ما ببرکت ایشان باقی ماند ونام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود **قطعه** بماند نام در دوران کسی را + که فرزندی بماند یادگارش + از آن نام صدف در گوش ماندست + که می بیند در شاهوار

زن گفت ای رفیق شفیق وای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده نشینی ومناسب تسبیح گزاری نیست اولا وجود فرزند جزم کرده وامکان ادراک مر افرزند نباشد واگر باشد ممکن که پسر نبود + واگر بود ممکن است نزید وعمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدید نیست + وتو چون نادان خیال بر مرکب تمنا نشسته ومانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند امید میدوانی ونهایت این میدان را نمی دانی **قطعه** به آرزو وهوس ره نمیتوان پیمود + بلاف وعربده کاری نمیتوان پرداخت + هر آنکس بتمنای خام سوخته شد + که روزگار یکی را بکام دل نه نواخت + وسخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد وروغن بر روی وموی خویش فرو ریخته است پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت وبحسن مجاورت او روزگاری برفاهیت می گذاشت بازرگان پیوسته شهد وروغن فروختی وبدان معاملهٔ چرب شیرین سودها اندوختی بحکم آنکه پارسا مرد او قانع ستوده داشت وپیوسته حب حب الهی در مزرعهٔ دل پیشه می کاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود + ومایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته وفایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند + وذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند **فرد** توانگر اول درویش خود بدست آور + که مخزن زر وگنج درم نخواهد ماند + خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده + هر روز از آن بضاعتی که به بیع وشرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری می فرستاد وزاهد از آن چیزی بکار برده باقی در گوشه می نهاد + اندک فرصتی را سبوی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو مینگریست

واندیشه میکرد آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر تخمین ده من تصور کرد گفت
اگر به ده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این پنج بهر شش ماه بزایند
و هر یک دو بچه آرند سالی بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمها پیدا آید و مرا بدان استظهار
کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم
و نه ماه را جهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد
و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد تمکین که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب
کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر
خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی شهد
و روغن زد و قضا را آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی او نشسته
چون عصا بسبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی او ریخت
ع وان جمله خیالها به یکدم بگریخت ؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل
این کلمات خوض نباید نمود و بمکر و حیل و تسلی فریفته نتوان شد و گفته اند چون کسی اگر دیگر راحت
سازد فرزندی که از ایشان متولد شود ناشکی خواهد شد و اگر با مکر هیچ کردند از ایشان نتیجه
شد ناشکی نام ؛ مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که جز وسوسه دیو
نافرجام ندارد در دل راه ندهد قطعه بسا اندیشها پختیم کز دور سپهر ؛ کار ما آخر چنین یا آن چنان
خواهد شدن ؛ یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت ؛ یا در آن اقلیم حکم ما روان خواهد شدن ؛
عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست ؛ هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن ؛ زاهد این
نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد
فضولی نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت
مقبول طلعت که دلائل حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش لامع و شارق
متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت

از

از محیط فضل نیا گوهری آمد پدید * بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید * زاهد بجمال فرزند شاد گشته کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را لنیان در سرکشید و همگی همت برنشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت فرد
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت * تا که غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی * روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بسبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع در آن تاخیری ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون بایست رفت و راسوی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی به هر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش آن تیز خشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون الشکل و اثر با شتشکل گردد و خدنگ قاری که گاه گاه چون کمان کج بسر آرد قطعه گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز * گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا * ابر لیک و برق اندر و شده نهان * نه بحر لیک و موج بیکران پیدا * قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو در جست و حلق او را گرفته بخواری تمام بحلقه دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد و راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسر را کشته و آن آلودگی او از خون اوست شعله غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری روی بروزنه دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان غفلت که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی نقاب خفا کشید و پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر سر راسو زد و مهرهای پشتش را درهم شکست و سرش را الصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حسرت بر سینه زدن گرفت و فریاد و زنان و نالان کنان میگفت فرد من و غم زین سپس خود همه کس میداند * که دل خوش پس ازین حال محالی عجب است * ور بیا که آتش این داغ دل سوزد به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت

و ناوک خجالت این عمل جان کداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد + اینچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد
و این چه کار نالایق بود که از دست من رفت فرد گر خون خورم ز خجلت این غصه در خورست ور جان دهم ز ناخوشی
این عمل رواست + کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او
این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی من در این که همخانه خود را
بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرصه تلف ساختم + خالق را چه
جواب گویم و نزد خلائق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی
از صحیفه احوال من محو نخواهد شد فرد نامم نشانه شد بتهمت ملامت + ای کاشکی نبودی نام من نشان
هم + زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار مینالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان
ملامت کشاده گفت مصرع ترا هرگز نگفتم بدین نامهربانیها + آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرامت
فرمود این بود که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دل گرای مار خلاص داد چنین بجای
کرادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی مصرع که از سوال ملولیم و وز
جواب خجل + من هم میدانم که ادای شکر الهی شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم
شکیبائی که راه سالکان مسالک فاصبر و ما صبرک الا بالله همان تواند بود انحراف نموده ام و حالا بواسطهٔ بی صبری
و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو در ینحال بدان ماند که نیشی
بر سر ریشی زنند + و جراحتی را از نمک مرهم سازند فرد ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم + زن گفت راست میگوئی + حالا از ملامت هیچ فایده حاصل
نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربهٔ واقع که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد
سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب و
بدی کار آهرمن است + پشیمانی جان و رنج تن است + و نه همین تو درین دام افتاده و در
این فتنه بر خود کشاده که پیش ازین بمثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات بسیار
واقع گشته + و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت + و سالها

بآتش

با آتش حسرت دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود + زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود + پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی + و
همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی + و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف
فرود آوردی + و از بیم چنگال و نسر طائر در آشیانهٔ سبز سپهر نهان شدی **مثنوی** چو او باز کردی
پر و بال خویش + ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش + و گر جانب آسمان تاختی + عقاب فلک پر بینداختی
وشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود تربیت فرمودی اتفاقاً ملک روزی
آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود و آهوی از پیش برخاست و ملک از غایت شغف از پی او بتاخت
آهو را در نیافت + و از حشم و خدم جدا افتاد + و برخی از ملازمان در پی می تاختند + اما ملک چنان گرم
میراند صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد نمیرسید + و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب
او را در نمی یافت **بیت** راه ز اندازه برون رفته + پی نتوان برد که چون رفته + در اثنای اینحال
آتش عطش در اشتعال آمد + و تشنگی بر ملک مستولی شد + مرکب بهر طرف می تاخت + و آب جویان
بجانب دشت و صحرا می پیمود بدامن کوهی رسید + و دید که از بالای آن آبی زلال می چکید ملک جامی
در ترکش داشت بیرون آورده بزیر کوه راند + و آن آب که قطره قطره می چکید در آن جام جمع ساخت
چون پر شد و خواست که تجرع نماید آن باز پر بزد + و آب جام را تمام بریخت + پادشاه از آن حرکت کوفته
خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد + خواست که بلب رساند + و دیگر باره باز حرکتی کرد
و آن جام را بریخت **ع** نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند + شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین
زد و هلاک کرد + مقارن اینحال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از
فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو
میچکد میلی تمام هست + و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم + تو بالای کوه بر آی + و از منبع این آب
جام پر کرده فرود آر + رکابدار بر زبر کوه بر آمد چشمهٔ دید چون چشم بخیلان سخت دل قطرهٔ آب از آن چشمه بسختی
بیرون می داد + و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده + و حرارت آفتاب روی اثر کرده لعاب زهر آمیزش

باب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو می چکید و هیبت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره پادشاه داد شاه جام آب بر لب نهاد و اشک حسرت می بارید بیت خورد می آب و لیک از دل نشاند و آنچه از لب خورد ز مژگان فشاند رکابدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشیده گفت فرد مرا غمیست که پیدا نمی توانم کرد حکایتیست که پنهان نمی توانم داشت پس قصهٔ باز و ریختن آب جام را تماما بازگفت و فرمود که بر فوات باز تاسف می خورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بی جان کردم می گریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلائی عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ملک ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را باب حلم تسکین دادی و عنان تفتیش توسن الغضب را به بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند بیت توسن خود نبند مساز آنچنان که کش نتوان باز کشیدن عنان تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملامت خواهم خراشید ع چون کنم خود کرده را تدبیر نیست و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این تبها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرق شده مثنوی مردم بی سنگ سبک بود سنگ گران گوهر مردم بود برق سبکسار نپاید بسی نفس از جا نرود جز خسی هر که تعجیل برآورد دست پنجهٔ جفا پایهٔ قدرش شکست زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند و ازین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید نسبت داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری با مضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خرد

باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آیینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا فر اقبال دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود قطعه

زمام دل بکف صبر ده گرت باید * که گوی عیش بچوگان جهد بربایی * متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل * که آخر افگندت بر زمین رسوایی * شتاب در خطری افگند گر صد سال * تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی * مکن شتاب و ز آیین حلم روی متاب * که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای گفت که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل بدام پشیمانی و غرامت بسته شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم بتفصیل باز گوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست پیش و پس او درآیند و انبوه او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجه هلاک و قبضه تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید و بعهد و پیمان پای بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمن از آن بلا استخلاص وی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و اگر با امیت برآمده طریق صلاح را بکدام حیله بکشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارض زود زوال شود لاجرم بعضی دوستیها بعرض زمان کم گردد و بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز تغییر یافته از لوح سینه محو شود و حسب بعض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه باز می ایستد و آن را ثباتی و دوامی صورت نبندد رباعی

بار کرد لم بدوستی دشت گمان * چون نیک بدید و دشمنی بود بعیان * بر دوستی و دشمنی اهل زمان * دیدیم که نیست اعتمادی چندان * و مهر کین اهل زمان بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نو رسیدگان و وفای زنان و لطف مستان

و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان را رد که بر هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد. و دل
در بقای آن نتوان بست فرد خوش است عهد محبت بدوستان بستن. ولی چه سود که آن عهد را وفا
نیست. و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن به
زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آن را از محض محبت بعین عداوت کشد. و طراوت آن
به وزیدن سموم هجران منتفی گردد. و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت
وجهی تحسین موکد و مستحکم شود و ازین جاست که خردمندان با دشمنان تالف فرونگذارند و به یک
بارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند و به وفای او مستظهر و مستوثق
نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون
شرف وضوح می یابد قطعه دوستی آنچنان نمی باید. که نگنجد در آن میان موئی. و دشمنی هم
بدان صفت خوش نیست. کز زیادی نباشدش بوئی. هر دو جانب نگاه خواهد داشت. هر کرا
هست معتدل خوئی. و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد. باید که
دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخاصمت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی
باشد فرونگذارد. و هر چه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضای کند آن را در حصول
غرض بکار برد تا یمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید. و صبح سعادت از
افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است. رای گفت
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بیشه بر دیع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار
بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سرفراز گشته فرد هر درختی که میوه دار بود. بوستان را
از و منت برگ و نوا. و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک
تامل هزار عقده مشکل را گشودی. به یک لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی بیت فسونگر بود موشی چاره اندیش
کردی حیله صد ساله از پیش. در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت. و آنجا صیادان
بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز کشید

۵۱ ای کامل شده ۱۲
۵۲ ای بلند و مرتفع گشته
۵۳ ای دفعة واحدة ۱۲
۵۴ ای مقصود

و قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص از آن صورت غافل پویی کنان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش به حلقهٔ دام گرفتار شد رباعی حرص است که جمله را بدام انداز د واند رطلب مال حرام انداز د ٭ حرص است که جمله خلق را ز آسایش ٭ باز آرد و در رنج مدام انداز د القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت و بر چپ و راست و زیر و بالا نظری افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد ٭ با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیبت او تاریک و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر و زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد ٭ و نیک در نگریست ٭ او را بستهٔ بند بلا دید ٭ صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ٭ ناگاه بر یک جانب راسوئی دید در کمین او نشسته ٭ و تیر توجه در کمان قصد نهاده ٭ روی بدرخت آورد ٭ زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او وارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بروی مستولی شد فرد آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ٭ ره بجائی بنماید که بلا بیشتر است ٭ موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد ٭ و اگر بجای قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید و من در میان اینهمه بلاها چه سازم ٭ و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم ٭ و قصهٔ غصهٔ خود بکه گویم ٭ و دوای درد دل و درمان خود از که جویم بیت ندارم محرمی کو را اصلاح کار خود پرسم ٭ نه غمخواری که زو حال دل افگار خود پرسم ٭ چه در های بلا باز است و راه منزل عافیت بس دور و دراز ٭ انواع آفت از روی کشاده و راه گریز بسته شده با اینهمه دل برجای بباید داشت و دیده بر رهگذر خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند گاهی نیز زهر با جلاب راحت بر آمیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر ٭ گر صاف لطف میدهد و گاه درد قهر ٭ مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد فرد ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ٭ که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد ٭ اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه ٭ و هر که رای قوی دارد هیچ دهشت بجود راه ندهد ٭ و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد ٭ و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد که اندازه

ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل راه یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو مانده و فواید تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک و هر که اندیشهٔ گوناگون را بخود راه داد و وسوسه و مکر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد چندانچه در آینهٔ ضمیر چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در وی ننماید و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت برد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از وی نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** باستواری اندیشه کوش در تدبیر که از تردد وسواس صد خلل زاید ثبات رای نماید خیال کار درست در آب جنبان صورت درست ننماید مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا بجد او ازین آفتها خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من ازان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بصدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یکی پی کاری گیرند **ع** دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه بآواز حزین جواب داد که **فرد** دردمندیم و خبر سید ید از سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما و تنی دارم ببند و مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با دهان تو ولی وقت تنگست و نمی یابم مجال قال گربه تملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده از من خبر راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد

بدانکه

بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام + و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده + و همت من پیوسته بران مقصور بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی + ولیکن امروز درین بلیه شریک توام + و خلاص خود در ضمن خلاص تو تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب تو مهربان گشته + و حلقهٔ دوستی می جنبانم فرد این دوستی ست مشتمل بر غرضی + اما غرضی که نفع دارد نه ضرر + و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم + و درین سخن صورت خیانت و بد اندیشی ندارم + و نیز بر صدق مدعائی خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته + و دیگر زاغ که بر بالای درخت متر صد ایستاده + و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من بر آرند + هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک به کلی منقطع میگردد + اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد + و هم بندهای تو بریده شود ع هم ازین نوع سود با شد هم ترا + گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد + و بدریای اندیشه مستغرق گشت + و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند + موش دید که وقت بغایت تنگ ست و گربه سر دور اندیشی دارد + آواز داد که سخن من بشنو + و بحسن سیرت طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای + که عاقل در کارها تردد روا ندارد + و در مهمات توقف جائز نشمرد ع عاقل مشو ز کار که فرصت غنیمت ست + چنانچه من دل بوفای تو خوش می کنم تو هم بحیات من شاد باش + که رستگاری هر یک از ما بیقای دیگری متعلق ست و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان ست که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد + و کشتیبان بنجات کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر + و می دانم که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت بسته در عهدهٔ وفا آرم اگر بهوسی تو نیز درین باب سعی در جنبان و کلمه بر زبان ران فرد فرما اشارتی که دو چشم امیدوار + بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم + گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده شاد شد + و موش را گفت سخن تو حق می نماید + و انوار فصاحی کلام تو بوی صدق می آید و من این مصلحت را

می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که والصلح خیر بگوش جان می شنوم ‡ و از مضمون این سخن که
رباعی تا صلح توان کرد در جنگ مزن ‡ تا نام توان جست ره ننگ مزن ‡ بر خلق جهان در مدارا بگشا
پیش آئی و سبوی مهر بر سنگ مزن ‡ تجاوز نمیکنم و امید میدارم که از هر دو جانب همین این مخالصت
پیدا آید ‡ و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آنرا ابدالدهر التزام نمایم
و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنان است که بپایان برم این عهد
که بستم با تو ‡ اکنون بگوی که مرا چه می باید ساخت ‡ و با تو چه نوع می شاید پرداخت ‡ موش گفت
چون نزدیک تو آیم باید که تعظیم تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان به مشاهده آن حال بنیاد
قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو
برادرم ‡ گربه قبول این معنی را التزام نمود ‡ و موش بامیدواری تمام پیش آمد گربه برسم اعزاز و اکرام
بجای آورده او را گرم پرسید ‡ و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت
فرمود ‡ چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند
چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد ‡ و باندیشه درافتاد
که خود را از بند بلائی دیگر چون نجات دهد ‡ و باهستگی در کار شروع می کرد گربه بفراست دریافت
که موش در فکر دور و دراز افتاده ترسید که بندها بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد و طریق عتاب
برسم دوستان پیش گرفت ‡ و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود
چون بر حاجت خود دست یافتی و بمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی می نمائی ‡ و در انجاز وعده دفع
می اندیشی و من شنیدستم که وفاداری ست که در طبله عطار روزگار یافت نشود ‡ و حسن عهد جوهریست
که در خزانه زمانه موجود نباشد ‡ و وفا ثانی سیمرغ است که از وی جز نامی در میان نیست ‡ و نیکو عهدی بمثابه
کیمیائی است که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت هیچ وفائی ز کس در زمین نمی شنوی ‡
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش ‡ موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بداغ بیوفائی موسوم
سازم و نام نیکو که بصدق عهد حاصل کرده ام در جریده بد عهدان ثبت کنم ‡ و من میدانم که وفا کننده

ارادت ست و توشهٔ راه سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را زر سازد و توتیائی ست که دیدهٔ خیره را
صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد
و دیدهٔ هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بران سر که درو
مغز وفا نیست * گربه گفت چون مشاطهٔ عروس کمال ست خال رخسارهٔ حسن و جمال * باید که تو نیز
عذار حال خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزاری که درو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر
شاخسار محبتش مترنم نگردد * و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بران
نیندازد و ازینجا گفته اند بیت آن را که طریق کرم و رسم وفا نیست * گر حور بهشت ست که شایستهٔ ما
و هر که از لباس وفا عاری گردد و در عهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دهها فارس دهقانی
بود با تجربهٔ تمام * و کیاستی مالاکلام * از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری
و آسانی دیده بیت جهان پیمودهٔ بسیار دانی * ز تلخی زیرکی شیرین زبانی * و این دهقان زنی
داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش رشک ریزی نقل می پرستان * نقش آمیزی بهار
رنگ چون نوبهار * و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار غدار مگر روح مقدس تشنهٔ چشمش
که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گل ست * پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار
میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ وافوض امری الی الله می پاشید و پیشهٔ روزگار غدار خود دانسته
که مستحقان ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران نامستعدان را باوج کامگاری سر فراز برآرد قطعه
کج روانرا دهند خرمنها * برگ کاهی براستان ندهند * مگسانرا دهند شکر و قند * بهمایان بجز استخوان ندهند
پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگ
دستی میگذرانید روزی زنش از غایت فروماندگی زبان طعن بگشود * که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر
بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست * و اگر از
دیوانخانهٔ کرم برات الرزق علی الله نوشته اند الکاسب حبیب الله نیز بر گوشه

آن ثبت نموده اند + پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست **فرد**
سبب رزق است کسب ولی + رازق تو مسبب الاسباب است + صلاح در آن می بینم که قدم در طریق کسب
سعی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است
و از مرتبه شبهت و غرض پردازی بیرون + اما من مدتی درین ده اوستادی کرده ام و اکثر دهاقین این
مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری
کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمی توانم آورد و فقر دریوزه
ریزه خور خویش نیارم خوردن + بار انبار کش خود نتوانم برداشت + و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد
ازین موضع رخت بر بستن اولی است که در غیر وطن شماتت دشمن نیست + بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم
و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم + زن از رنج فقر و بی برگی نیک تنگ آمده بود بلا جلا راضی شده
در عزیمت از شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند + روزی در اثنای راه کوفته و مانده
شده و بسایه درخت پناه برده بودند و صحبت وضع بالال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار
گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی دارم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و
لیکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار با حیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال تو بی مثال
ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که با فسون و فسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور
جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر بتابی و بیرانه سرم بتاب آتش هجران
بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی بدین منوال چهره گیرد مرا خود امکان زیستن نیست **فرد** ز مرگ بیم ندارم
ولی از آن ترسم + که من بمیرم و تو جان دیگران باشی + زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان
تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند بابت کنیزی میکنم تا زنده باشم + بمیرم بجانت بنده باشم
اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی + و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند
نهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم **فرد**
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو + تا نگوئی که در آن عهد وفایت نبود + و اگر میخواهی بتازگی پیمان بندم

و عهد

و عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم و اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بیابان رسانیده باشم و اگر چند روزی اجل مهلت افتد عهد پیمان است و پیمان همان **بیت** دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود ٭ عهد من با تو همان ست همان خواهد بود ٭ دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند مؤکد ساخت و بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدین جا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که صبح صادق از شق افق مشرق طالع گشته و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهان تاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت پرگار ابداع دایره از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا تربیت دهقان فطرت سبزه را گلشنی از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده

قطعه چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده ٭ مه را چو گوی در خم چوگان کشیده ٭ و آن خط سبز فام که خضر است نام او ٭ خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ٭ آورده شعر شب سایبان حسن ٭ بر روی آفتاب درخشان کشیده

زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدن ست رخت حیلت بربست و بزبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که

بیت سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم ٭ عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم ٭

از آن جانب جوان نیز در نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربائی او را آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده روئی که خورشید درخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتی **مثنوی** بری چون سیم و قدی چون صنوبر ٭ همه جایش یک از یک نکوتر ٭ جگر از هر دو چشمش تیر خورده ٭ شکر از هر دو لعلش شیر خورده ٭ لبش گوئی که حلوائی نباتست ٭ چه حلوائی نبات آب حیاتست ٭ گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت

و پای دلش بسته کمند ارادت شد **بیت** لشکر کشید عشق و علم ترک جان گرفت + صبر گریزپای سر اندر جهان گرفت + و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود + بعزم شکار بیرون آمده و اتفاقا نظر بر زن دهقان افتاد چون چشمش بر دو آهوی صید افکن آن شهر آشوب افتاد + و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف سینه اش رسید اگر چه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد + پرسید که ای رشک پری قبله بتان آزری چه کسی و اینجا چون افتادی **بیت** ای میوه رسیده زبستان کیستی + وی آیت نو آمده در شان کیستی + زن آهی سرد از دل پر درد بر کشید + و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی + یا از قصه دیده بی خواب استفسار می نمایی **بیت** سری دارم که سامان نیست او را + بدل دردی که درمان نیست او را + مونس روزگارم این پیر کشته سال است و دل بی قرارم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم انیست که می بینی + و سرانجام کارم همین که مشاهده می کنی + عمری بتنگدستی می گذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم + جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دل شدگان **ع** حیف باشد چو تو شهبازی اسیر قفسی + روا باشد که تو با این روی دل فریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی + و با چنین سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی + بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده + ملکه این ولایت سازم + و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت بر افرازم **مثنوی** سرانجه از عمر بنشین رفت گو رو + کنون روز نوست و روزی نو + بیا تا از در دولت در آییم + چو دولت خوش در آمد خوش بر آییم + تو دل خوش باش تا من جان فروشم + تو ساقی باش تا من باده نوشم + زن نوید وصال شنیده + از عهدی که همین زبان بسته بود فراموش کرد + و پیمانه پیمان را بسنگ بیوفایی و بد عهدی بشکست + و چون پسر او را مایل خود دید + گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم + زن سر دهقان را از زانو برداشته روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده + دست اعتماد بر کمر بند محبت او زد + در این حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد او زده دود از نهادش بر آمده + و گفت **بیت** یار من دل زدوستان بر داشت + مهر دیرینه از میان برداشت + آخر ای بیوفا

این چه نقش که بر انگیختهٔ و این چه نیرنگ است که باید عهدی بر آمیختهٔ زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم
که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان خراج وارد که سنبل را باقیا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم
داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند **فرد** گفتم ز مه
وزران رسم وفا بیاموز ☼ گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید ☼ پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون
منهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری کشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و بسا
نقض عهد و توسیع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد ☼ زن القول فی الالتفات نا نموده جواب
گفت زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم و مالک زاده مرکب تیز
رفتار هامون نورد و دریا گذار را که شمال تندرو از همراهی او باز میماند و وهم تیزگرد تیزگامی او را در نیافته
مثنوی چو اشک عاشقان گلگون خوش رو ☼ جهان پیما تر از شبدیز خسرو ☼ سبک جستن تر از انسی که چون
برق ☼ بجستی از حد مغرب تا شرق ☼ و دران صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان
غائب شدند بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب وان شد و دردمندان راه
می پسند و از پی میرفت و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفاق ایشان را بقائی نباشد
قطعه فذرهن فما لهن وفاء ... بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم و حالا
نه روی باز گشتن از عزم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد
فرد میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا ☼ حکیم کار مرا پا و سری پیدا نیست ☼ اما چون مقدار
سه فرسخ راه رفته شد تشنه آب و سایه درختی رسید نا محبوب کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید
آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی بار دیگر براه در آئیم پس از مرکب پیاده شده پناه
بسایه درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی در میان نهادند جوان تماشای وی رنگین
و زلف مشکین آن دلربا دیده کشاده و حلقه طرهٔ غالیه بار حوالی رخسار گلرنگ او چون جعد بنفشه بر صفحه
یاسمین معاینه دیده بشکفت **بیت** زلف مشکین حلقات بر روی گلگون بسته اند ☼ یدا نظم روز و شب
بر یکدیگر چون بسته اند ☼ و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود

از شاخ طوبی تازه‌تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد **بیت** نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته‌اند ✤ صد سر ایمان نازکی بر یکدیگر چون بسته‌اند ✤ و دراثنای مقالات زن دهقان رتقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خود را بکرانهٔ بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در بیشه کنام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم بیارستی زد **مثنوی** همی آمد خروشان و ستیزان ✤ هزبر چرخ از سهمش گریزان ✤ به نیش ناخنان زهر آب داده ✤ بتیغ ناب خون ناب داده ✤ چشم شیر بروی افتادن همان بود و او را ربودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را پشت تکاور فگنده راه بیابان پیش گرفت **ع** بالا رادید روی از یار برتافت ملکزاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفا می نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کشته بود می درود **ع** هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت ✤ درین وقت پیر دهقان از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و می گفت **بیت** دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد ✤ صد وعده بیش داد و یکی را وفا نکرد ✤ پس از زمان وصال بر اندیشید و حال اتصال را بر خاطر گذرانیده زار می نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار می بارید **فرد** حبذا روزیکه با یار در بستان وصل ✤ چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود ✤ دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت تبدیل شده و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت **رباعی** دیروز چنان وصال جان افروزی ✤ امروز چنین فراق عالم سوزی ✤ افسوس که بر دفتر عمرم ایام ✤ آنرا روزی نویسد این را روزی ✤ بعد از گریهٔ بسیار و نالهٔ بیشمار بی محبوب دید که بجانب بیشه میرود بی محابا بدنبال روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشا خورده رفته پیر از مشاهدهٔ آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده بجزای غدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده زناری و روز نگریست و بر محنت و غربت خود بگریست

بیت ز لب بالائش بر ثریا رسیده ٭ ز عزتگاه مهر شکش بر ثریا رسیده ٭ و فائدهٔ این مثل آنست که هر که
سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد و بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده
بیت بیوفائی هر کجا رخت افگند ٭ عاقبت آن جای را ویران کند ٭ موش گفت که من قرائن شمائم
نفاق و حیات با اخلاص کریمان فی عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو تا این
زمان بمن رسیده و طمع دشمنان بحمد عجز و سستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق ترست که مکافات
آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما فکری دست داده است اندیشه روی نموده تا غبار آن
دغدغه از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدها کشاده توانم شد گربه گفت چنان
می نماید که از جانب من خدشه داشتی و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و در مذهب
پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق دشمنی که میان ما بوده فرو گذار
که قانون مخالصت جدید آئین مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتو توقع وفاداری طمع حق گذاری
موکد گشته گر منقصت حیله و مکر مگر و جمال مناقب در آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب غدر ناقص و
معیوب مگردان بیت صاف دار آئینهٔ دل که صفا از همه به ٭ مشکن عهد که آئین وفا از همه به ٭ مرد خوب
سیرت نیکو سریرت باید که بشمهٔ لطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را
باوج سپهر رساند و نهال مردی و مروت را به رشحات سحاب صداقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش
دغدغهٔ دشمنی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آشنا
پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که تنفقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید
یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد
و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد مثنوی
چون درخت ست وفا و بیخ عهد ٭ بیخ را تیمار می باید بجهد ٭ عهد فاسد بیخ پوسیده بود ٭ وز ثمار
لطف ببریده بود ٭ نقض میثاق و عهود از احمقی ست ٭ حفظ سوگند و وفا کار تقی ست ٭ و من امیدوارم
که تو بحق وفاداری مقدمات آن از فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت

فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند ٭ جان و دلش بزخم حوادث فگار باد ٭ اما انچه از خلجان خاطر تو
گفتم مراد مقام تاملی و تانی دارد و اگر نه حاشا که من از عهد وفا نگشتم ٭ و ترا ازین بند رهائی ندهم ٭ گربه گفت
مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر در ان نگرم و پایه خرد و اندازه دانش تو معلوم
کنم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و
میل خاطر بی شائبه غرض و طمع و بی منفعت یا وهمی بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه
از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و طائفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت
افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست
و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشد **مثنوی** دوست بود مرهم راحت رسان ٭
ورنه بود کن سخن ناکسان ٭ زهر ترا دوست چه داند شکر ٭ عیب ترا دوست چه داند هنر ٭ اما آنها که بضرورت
دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب نفع و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک
قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط انبساط بگسترند و گاه در مهلکه مخالفت بنظر ناالتفاتی در
جانب یار نگرند **بیت** گه دوستی کنند چون شیر و شکر ٭ گه دشمنی سخت تر از تیر و تبر ٭ و مرد زیرک
همیشه لبعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او
نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آنرا سرانجام
می دهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازمست و چون برین منوال سلوک نمایند
هم منقبت مروت مذکور گردد و هم بمزیت رای و رویت مشهور شود و من با تو برین نهج گفته
شد عمل می نمایم و رهائی ترا متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت
نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغت تمام خواهم نمود چه مخافت من از تو زیادتست از ان طائفه
که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملاقی
کار از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است
که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند **مثنوی**

در استحکام کار خویش میکوش لیکن قانون حکمت را فراموش مکن * کسی کو کار بر بنیاد سازد * بنای عقل را
آباد سازد * دیگر گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت
نمی دانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح
ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم
بند من کشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت
ع هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند * خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل
الباب است از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریفته تر پیش آید و
بمن نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا
از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بر فسون و فریب او راه نخواهد
رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید و یکی که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را
بافسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش بر اطراف
عالم گسترده بهیبت فلک تیغ مهر از میان برکشید * شب تیره دامن از دور کشید * صیاد از دور پدید
آمد موش گفت وقت آنست که از عهده بیرون آیم و آنچه ضمانش شده بودم تمامی ادا کنم و گربه چون دیده
بر صیاد افتاد هلاک خود را الیقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقده باقی را ببرید گربه از هول جان یاد
موش نیاورده و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشتهها
دام گسسته و گرهها بریده دید حیرت بر وی مستولی شده بقیه را برداشت و ناامید بازگشت زمانی بر آمد موش
سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد که ع نادیده
مکن چون دیده باشی مارا * احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا میداری گمان نداشته که
دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس
حاصل کرده بیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را
نیکوتر وجهی مشاهده کنی و من بعد انعم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا

بکدام بیان ادا کنم **فرد** هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل ❊ کز عهده بیرون آمدن نتوانم
این انعام را ❊ موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی می گردید و از مصاحبت پهلو تهی کرده
روی بجانب وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بدفتر خیال می کشید که هذا زمان العقوق لا
اوان الحقوق باواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند **قطعه** روزگاریست کاز غایت بیداد درو
نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد ❊ چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو ❊ گر کسی بد نکند غایت
احسان باشد ❊ مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت ست و روزگار فراغت و من بعد ازین صحبت
کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم **ع** گر بمدعا آرزو کند همدم خویش ❊
گربه گفت دوری مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضائع مگردان که هر که بجهد
بسیار دوستی بدست آرد و بموجبی باسانی از دایره صحبت بیرون گذارد از نتائج یاری محروم ماند و دیگر
دوستان از وی نا امید شده ترک مودت گیرند **بیت** بد کسی دان که دوست کم دارد ❊ بدتر آن
کو گرفت و بگذارد ❊ و ترا بر من منت جانی ثابت ست و از برکت تو نعمت زندگانی حاصل و عهد
محبتی که درمیان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت
نقض محروس خواهد ماند **فرد** توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ❊ ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما ❊ و ما
دام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام هر چه
امکان دارد مبذول خواهم داشت **فرد** شکر کرمت که همچو گل تو بر توست ❊ سوسن صفتم ولی بصد زبان
خواهم گفت ❊ هرچند گربه ازین باب سخن درمیان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب
مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه
عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و دران محل انبساط
و ممازجت از عیوب محسوب نیفتد اما چون دشمنی ذاتی اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند
بران اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و
عاقبت آن وخیم ست پس همان به که چون نسبت جنسیت درمیان نیست تن و دل از صحبت عاری کنم و سر خود بجان

آشنائی تو گزیده‌ام و هر که با غیر جنس خود درآمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی
نیز در میان آب بسر می برد و گاه گاه بسبب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده نغمه دلخراش
صدائی می کرد و از خود بلبلی هزار داستان می ساخت و بآواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می رمانید
فرد اگرچه صوت دل آزار نا ملایم داشت ** ولی اصول اداء کمال زشتی بود ** در آنحال موش در گوشه
مقام خود بزمزمه مشغول بود ناگاه نعره شورانگیز غوک شنید متحیر شده بآهنگ تماشای خواننده بیرون آمد
و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمودار تحسین گردد می
می نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای
طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه با هم خوش برآمده همواره مصاحب بودندی و حکایات
خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی **مثنوی** نرد دل با همدگر می باختند ** وز وساوس
سینه می پرداختند ** غوک نزد موش دل شاد آمدی ** بیحساب قصه اش یاد آمدی ** جوش نطق
از دل نشان دوستی ست ** بستگی نطق از بی الفتی است ** موش روزی با غوک گفت که من وقتها
می خواهم که با تو رازی گویم و غمی که در دل دارم باز رانم و تو در آن محل زیر آب قرار داری **بیت**
آنجا که توئی آمدن من مشکل ** وینجا که منم سر از مشکل در دل ** چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی
و هر چند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو وقوف
شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه
افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهده انتظار او که برای
دیدار من کشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته
مدتی منتظر می باشم خواستم که از همین معنی با تو شمه در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی
و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد که ذهن لطیف تو هم فکری
کند ** موش گفت سر رشته تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم

یک سر بپای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو
از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدین زاویه من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود
از جانبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم باخبر بودند
روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از
هوا فرو پرید و موش را برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد
وچون دیگر سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ می رفت موش در منقار گرفته و پای
تا از آن غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب می دیدند و بر سبیل طعن و طنز می گفتند عجب است
که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک
شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده و سزا چندین
سزا کسی است که با غیر جنس مصاحب گردد بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین
نیک جوئید ای مهان ؛ و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید
پیوست تا چون غوکی برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم
تا بناجنس چه رسد مثنوی تو عزلت جوی و دور از انجمن باش ؛ رفیق خویشتن هم خویشتن
باش ؛ ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ؛ یکی مرغیست و خوانندش بسی مرغ ؛ گربه گفت
چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال آنهمه تملق چرا کردی و بتودد و تخلق مرا صید خود گردانید
وچون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افگنی رباعی
ساقی بوفا سر بگشادی ؛ چون مست شدم جام ز کف بنهادی ؛ چون درد سر هجر خواستی
دادی آخر ؛ اول می صافیم چرا می دادی ؛ موش جواب داد که در ان محل مرا احتیاج بود و
عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن امید توان داشت هرآینه گرد تلطف برآید و
در اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن از روی
عداوت و انکار نباشد بلکه از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهایم برای شیر از پی مادران دوند

وچون

وچون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقهٔ وحشتی مؤانست ایشان را دست بدارند + وهیچ خردمند آن را
بر عداوت حمل نکند + اما چون فایده منقطع گشت ترک مصاحبت به صواب نزدیکتر نماید **قطعه**

هر که ازو فایده میرسد * دیدن او راحت جان میرسد * وانکه ازو فایده نتوان گرفت * صحبت او را
ضرری عاجل است * و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر عداوت سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما باسماع
رسیده و در طبائع قرار یافته + و بر دوستی که بضرورت بجهت واشدن حاجتی حادث گشته باشد چندان
تکیه نتوان کرد + و آن را زیادت وزنی نتوان نهاد + که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل
باز رود + چنانکه آب مادامیکه بر سر آتش است گرم باشد + وچون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده
و همه کس داند که هیچ دشمن موش را زیانکارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم
بجز آنکه میخواهی که از خون من بناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ
تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم + و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم **ع** گربه با موش کی بود بی مهر
مادری * گربه گفت این سخنان از روی جد میگوئی + یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی + موش جواب داد
ع در جانبازی چه جای بازی باشد * این سخن از روی تحقیق می گویم و یقین میدانم که بسلامت
آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند + و مرد عاجز از مقاومت
دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد **بیت**
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد * چنان افتد که هرگز بر نخیزد * و حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر
حذر باشم + و تو از صیاد محترز باشی + و لیس از بین میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای
مخالصت بر تشابه روحانی و تعارف جانی مبتنی * چون میان من و تو قربت جانی باشد *
چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد * بهمین اختصار باید نمود که اجتماع محال است و نقطهٔ اتصال خارج
از دایرهٔ قیل و قال + گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه
ظاهر گردانیده گفت **قطعه** ز هم بریدن یاران به تیغ ناکامی * چو هست عادت دوران مرا چه
تازه است * همین مقابل رفت جان ز تن چگونه بود * بجان دوست که هجران هزار چندان است * برین کلمه گریه گرا

وداع کردند و هر یک بجای خود نهادند، و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آنست
که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند، و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل
نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان
قوی گرد او درآمدند بدقائق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را و دوام موافقت کشید، و بوسیلهٔ صحبت
وی از خرابی سیل محنت امین شد، و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی
بجا آورد، اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را منظور و عزائم خویش
گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان
بزینت دستکامی مقترن و بحصول مقاصد متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان
واصل و متواصل گردد قطعه هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد، بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد، بباب تجربه چون
گرد فتنه بنشاند، غبار نقص بروی کمال او نرسد، ببار رفعت اگر اساس حزم کند، خلل بمرتبهٔ جاه و جلال او نرسد

باب ششم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نا نمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت فرمودی چون صبح آخرین سر تا بپا صدق و صفا، و
چون عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر، به تقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا
بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند، و از هیچ جانب راه گریز نیابد
و مهر خلاص متصور نباشد، و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد، و بتمهید مصالحت او
از مضرت دیگران برهد، و از خطر مخافت و فتنه و آفت امین گردد، و عهد خود دران واقعه با دشمن بوفا رسانیده
نفس خود را از و نیز صیانت نماید، و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسید
اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا با ایشان
و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیهٔ ملایمت از وی سر زند بدان التفات باید نمود
یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد، برهمن گفت فرمودی چون همه از افتتاح آرایش و زینت، و چون عقل

ابتدای آفرینش کاردان + هر که فیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل متمسک بود سر آینه در کارها
احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند + و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نکو بشناسد + و ابرو پوشیده نماند
که از دوست آزرده قرین رنج دیده پهلو تهی کردن از ملامت نزدیکتر است و از مکامن مکر و کینه کوش و غوائل
غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم
خرد معاینه بیند + و در غدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید **مثنوی**
چو آزرده شد خصم ایمن مباش ⁂ خراشیده را هست قصد خراش + گر اول در آید بلطف و خوشی +
در آخر بسی محنت از وی کشی ⁂ و هر گاه از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محل
نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و بلطف فریفته نگردد + و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی
فرو نگذارد + چه اگر علامت ایمنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد + و آتش
بلا را در ساحت سینه برافروخته **بیت** ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد ⁂ تخم غفلت هر که کارد رنج دل
بار آورد + و از جملهٔ حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مرتبت
جمال و مزید کمال دارد + شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که ملکی بود نام
او ابن مدین + با همتی عالی و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک
رسانیده + و بنای وسیع الفضای مملکت را بید مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده
بیت ملکی که شاه جمشید بخت ⁂ فلک مرتبه ماه و خورشید تخت ⁂ و با مرغی که او را
قبره خوانند انسی تمام داشت + و آن مرغی بود با حسنی کامل و لطفی دلگشا + و صورت مطبوع و هیئت
زیبا همواره ملک با وی سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط گشتی **مثنوی** سخنهای زیبای
رنگین خوش است ⁂ حکایات شیرین لبی دلکش است ⁂ کسی را که زیبا بود بهره مند ⁂ کنندش نیوشندگان ها
پسند ⁂ قضا را قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد + ملک از غایت شفقت که بوی داشت او را بسرای
حرم برد + و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جهد بجای آرند
و همان روز پادشاه را پسری آمد + انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان

وشعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان **قطعه** مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد + که کس ندید چنان ماه
در هزاران سال + خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی + فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال +
از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک + چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال + چندانکه بچهٔ قبره ببالید
شاهزاده نیز نشو و نمایی یافت + و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود + و پیوسته ملک زاده
با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشهها رفتی و از میوها که مردم آن را ندانستندی و اگر
دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی + و دیگر بچهٔ خود را
خورانیدی + کودکان بدان مشغول گشته به نشاط و رغبت می خوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت
ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت + چنانکه در اندک مدت بسیار ببالیدند **فرد**
گشتند سر بلند به نشو و نمای خویش + چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار + و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر
روز جاه و رفعت زیاده می شد + و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود + یک چندی بدین گذشت
و زمانه لیبی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت + روزی قبره غایب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده
جست + بسر پنجهٔ خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را الغیرت خفت
و حدت افگند + تا خاک در چشم مردی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را برباد داده پای او
گرفته گرد سر بگردانید + و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد
فرد دریغا که شاخ گل نو شگفته + فرو ریخت از تند باد خزانی + چون قبره باز آمد بچه را کشته دید
نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد و
از وقوع آن هائله اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد + فریاد و نفیر بمنزل ماه و مهر
رسانیده می گفت **بیت** دو که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند + برگ عیش و شادمانی در
دل غمگین نماند + بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع
فراغت را بغوغای محنت تو بفروخته + ترا درین خاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت + با
حرم سرای سلطان چه کار داشتی + و بتربیت بچهٔ خود مشغول شده با تا آنکه پسر پادشاه چرا مشغول شدی

اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشتی و ازین قصه غصه نمیکشیدی و حکما
گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران فرو ماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان
قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را بآسیب جفا خراشیده دارند و سر رشتهٔ فتوت را بچنگ
بدعهدی و نا انصافی انباشته سازند نه اخلاص مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ
خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت بکلی وقت
خود ضایع که نه مزد است و نه منت عفو جرایم را که صفت آزادگان است در مذهب انتقام ناروا
و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران نعمت است در شرع نخوت جائز و مباح پندارند
آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت
گروهی که رابطهٔ محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد فرد حیف
است که در زمرهٔ مردان برندش نام آنرا که حق صحبت یاران نشناسد و من با قومی در آمیخته
ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهو را بسیار
شناسند فرد عیب خود را هنر باز نمایند و گر هنری هست ترا عیب پیش خوانند و من بارے
فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بی رحم و ستمگار
خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد
باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت بکینه مهر و آزرم را بجوش آورم کینهٔ گرم را پس
آنکه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت بر کند و پرواز نموده بر
کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر بسیار گریها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب و
در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بر کوشک آمده و برابر قبره بایستاد و
گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو جان منی مصرع گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
حالا صحبت ما را بهم مزن و نهال عیش ما را بتبر زده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان
فرض است اما من بدقت در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر در کنف اقبال و ظل

اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نباید تاخت، و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود، و در زمرهٔ مروت سعی نمود بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طوف این خانه باقی ماند، و با اینهمه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی **بیت** مرغی که رسیده گردد از دام * من لعبت بدانه کی شود رام * و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین اصحت پیوسته، هر زیرک باید که یک نیش از او دو بار نباید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود **بیت** نشنودی این مثل که ارباب عقل گفتند * من جرب المجرب حلت به الندامه * و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را امین نباید زیست، که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر مساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد و احفاد وی تلخی نکال آن باید چشید و خواری عقاب و وبالش باید دید، چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچه من غدری اندیشید و از من سلبی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی که از ساغر ستمگاری جرعه نوشد و خمار بلا مبتلا نگردد، و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند ثمرهٔ عقوبت عذاب نبار د **بیت** الهی را که تخم ظلم کاشت * طمع نیک نباید داشت * ملک حکایت دانادل و زوال استماع نکرده است و رسیدن مکافات بیدادان اهمی شد لیکن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت

آورده اند که در شهر رقه درویشی بود با خلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش با زهار مکارم و اعمال و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقائق معرفت آگاه او را دانادل گفتندی اهالی آن شهر او را دوست داشتندی **بیت** آنرا که کمال معرفت شد حاصل * هم مونس جان باشد و هم همدل * وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و لی رفیقی و همدمی روی براه آورد و جمعی و زوال بود که با او پل بسیار است قصد کشتن وی کردند، دانادل گفت با من از مال دنیا چندان بیش نیست که توشه راه حج را شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال بربرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه بسر برم انتظار کشیدن

از خاکِ آستانِ حرم توتیای کشم بیت روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم ٭ غبار خاک وی توتیای
دیده کنم ٭ دزدان بی رحم بدان سخن التفات نانموده قصد قتل وی شمشیر کشیدند بیچارهٔ متحیر در هر طرف
می نگریست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددگاری می‌جست و در آن بیدای پر وحشت و صحرای
با هول و هیبت هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می‌پریدند داناول آواز
داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده‌ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی
حال من خبر ندارد شما کینهٔ من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند
و گفتند چه نام داری گفت داناول گفتند یاری هل تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو
بیعقلی و هر که عقل ندارد کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود داناول گفت سوف ترای اذا انجلی الغبار
درینجا آنکه از مکافات بگوش شما فرو خواهم و شما از مجازات عمل نظر شما در می‌آرم ولیکن گروهی که صفات
صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشان است ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد
خداوند هوش ٭ ازین سان سخنها خوش آید بگوش ٭ چند انچه داناول میگفت گوش هوش ایشان
از استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمی‌نمود
او را بکشتند و مالش را ببردند چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند
و پیوسته طالب آن بودند که بر کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز
عیدی بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان داناول نیز در همان مجمع گوشهٔ گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا
در آمده بالای سر دزدان پرواز میکردند و بانگ و نوحه و آواز بسیار دادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز
ماندند یکی از آن دزدان بخندید و بسبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون داناول را می‌طلبند قضا را یکی از اهل
شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم انها کردند و ایشان را گرفته
باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بالقصاص رسیدند قطعه که در همه عالم
کمان ظلم نزه که تیر لعنت جاوید بر نشانه نشد ٭ که در زمانه بی اعتبار طرح ستم ٭ خیال بست که خود عبرت
زمانه نشد ٭ و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من بر زخم شاهزاده بتقاضای مکافات قصاص

مجازات بود و الامر غنی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود + و چون این صورت از من در وجود آمده
حالا حکم حاکم خرد آنیست که بفرمان تو کار نکنم + و اعتماد نانموده بسخن مخادعت و فریب در چاه غرور ع آن کار
پیکر عذر نخواهم از خدمت شاه + ملک گفت آنچه گفتی بصدق صواب مقرون بود + و بفوائد حکمت و عوائد
فضیلت مشحون + و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بجهتت القتل
آورد + و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض رسانیده کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام
ننموده + و همین بنقصان باصره او بسند کرده + اکنون نه ترا کراهتی متوجه است + و نه مرا آزاری با
قول مرا باور کن + و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش + و بدانکه من انتقام را از معائب مردان میشمارم و
عفو را از مهربانی جوانمردان می شناسم هرگز دست در پیشانی هنر نخواهم زد + و روی قبول بجانب
عیب نخواهم آورد + بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود
در برابر آن نفعی بوی رسانم **رباعی** ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم + جز راستی و نیک خوئی نکنیم + آنها
که بجای ما بدیها کردند + گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم + قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان
از مصاحبت یار متوحش پهلو تهی کرده اند + و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف
و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود +
و بدان تقدیر احتراز لازم باشد **قطعه** عزیز من چو آزردی کسی را + مراعاتش بکن تا می توانی + که هر چند
از تو خدمت بیش بیند + مر او را بیش گردد بدگمانی + ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای
فرزندی + بلکه عزیزتر + و آنکسی که مرا با تست با هیچ کس از خویشان و متعلقان نیست + کسی بنسبت
کسان خود بد نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد + قبره گفت حکما در باب اقربا
سخن گفته اند + و حال هر یک به تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستان اند و
برادران بمثابه رفیقان و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام مصاحبان و دختران بمواد نه
خصمان و سائر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای نام خواهند + و با نفس و ذات خویش
یکتا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من گر ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرافقت فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید
که خود را برای تو ایثار می‌کنم و به جان و به مال مضایقه نیستم ع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد
لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان برباید خاست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر
به عرصهٔ سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد **بیت** مردمی باید که از بلا
نگریزد * ور بهر کسی از سر جان برخیزد * ملک گفت حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان
اطلاع نیافته * شاه فرمود که بازنمای با من که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که زالی کهن
سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام * ماه تمام از تاب رخسار رخشانش رشک می‌برد و مهر جهان افروز
از عکس عارض و لب لعلش در عرق خجلت می‌نشست **مثنوی** شیرین سخنی که هوش می‌برد * رونق ز شکر فرو
می‌برد * نازی و هزار فتنه در سر * چشمی و هزار کشته در بر * ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو
گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاده و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته * سمن تازه
اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پر شکنش از تب محرق بی تاب گشت **بیت** چون زلف مشکسای بنفشه
شکست یافت جسم نازنینش * پیرزن گرد سر دختر می‌گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهار
می‌گفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد * و سر این شکسته در گوشهٔ محنت درمانده خاک پای تو
من خود را صدقهٔ سر تو سازم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا می‌سازم ع گرت درد سری باشد
مرا بگرد سر گردان * و هر گاه با ناله و آه گفتی * خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت
از عمر سیر آمده را در کار او کن **مثنوی** از عمر من آنچه هست بر جای * بستان و به عمر او در افزای * گر چه
شده‌ام چو موی از غم * یک موی مباد از سرش کم * القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت
مادران باشد روز و شب در دعا و زاری می‌کوشید و جانی که داشت به فرزند دلبند می‌بخشید قضا را روزی گاو
آن پیرزن از صحرا باز آمد و به مطبخ در رفت و به بوی شوربا سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خوا
ست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بی طاقت شده همچنان دیگ بر سر از مطبخ بدر آمد و از این گوشه بدان گوشه می‌رفت
پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قصه وقوفی نداشت چون بخانه درآمد و بدان شکل هیبت

دید که گرد خانه بر می آید + تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح هستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت
نظم ملک الموت من نه مهستی ام + من یکی پیر زال محنتی ام + گر تو خواهی که جانش بستانی + اندرین خانه است
تا ندانی + گر ترا مهستی ست اندر کار + اینک اورا ببر مرا بگذار + بی بلا نازنین شمرد اورا + چون بلا دید در سپرد
اورا + تا بدانی که نیست در خطری + هیچکس از خود عزیز تری + و من امروز از همه علائق مجرد شده ام و از خلائق
منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحله قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر نه دارد
ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد + و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر اورا بآتش
بیداد کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج بر دهند + و روشنائی دیده اورا در ظلمات فنا افگنده رحمت
جانش را از پیش دارند ... و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پر نم و سرور سینه پر غم بود دور اندیشم دریای
تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداز د و شعله آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری
را بیکبار بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم مرا + پایان پدید نیست چه پایان کنار هم + گفتم چو بهر
ساحل دریا شود پدید + اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم + و با اینهمه بجان امین نیستم + و بدین ارمغ
و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم + لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
میخوانم بیت وصلی که در ملال باشد + هجران به از آن وصال باشد + ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع
یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب بودی و لیکن بر سبیل قصاص کاری کردی
و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم می فرماید + و حاکم انصاف در مقابله چنان
فعلی که از فرزند من صادر شد همچنین مکافات امضا نماید + پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر
برابر الش که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر از کتم عدم بفضای
وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی التفاتی پدید آید + دران ماده اورا با تو شریک کردم و محبت
تو مونست همی عمری برفاهیت می گذرانیدم + و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید
ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیرفت + اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان
مکن که این نیز بکلی منتفی گردد + و ما بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد + و با اندوه و ملال و غصه

ملک الموت ۱۲ هادم اللذات وقاطع الشهوات علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام
قبض سازی ۱۲
منظور و مرکوز ۱۲
آرزو و هیجان در دل ماند ۱۲

وکلال باید گذرانید + و مثل من با تو همان مثل مطرب است و پادشاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان دلفریب
پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی بیت از خوش گلوی تر
و لحن خوش آواز ندید این چنگ پشت ارغنون ساز + پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع
نغمات دل آویز و دستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی فرد نوای مطربی بشنو که صوت راحت
افزایش + بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را + و این مطرب غلامی قابل را ترتیب می فرمود و در سازندگی
و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد + تا اندک زمانه را کار ساز خواجه بگذرانید + و آهنگ سازی و نغمه پردازی
بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور و هم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش و عملش
مسامع جوامع اعزه و اهالی گیتی مثنوی کردی به ترانهٔ دل آویز + بازار نشاط عیش را تیز + چون گوش
عود ساز کردی + ناهید در گوش باز کردی + شاه از حال غلام آگاه شده تربیت و تقویت و التفات
نمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از معجزهٔ
مسیح خبر دادی مفتون بودی + و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق می زد آهنگ بزم
عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر به پادشاه رسید باحضار
مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت باو عتاب
آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط و دوستکام و نشاط من بدو قسم بودی یکی در صحبت از سازندگی تو + و دیگر در خلوت از
نوازندگی غلام تو چه چیز ترا بر این داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم
تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیده چشانیده شود تا دیگر باره کسی مثل این جرات قدم ننماید + مطرب را از قول
شاه سرودی بیاد آمد + و گفت شاها من بد کرده ام که نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل کردم + اما آنکه پادشاه
مرا بکشد و تمام نشاط خود ضایع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را بنوازش فرسوده از کشتن
آزاد کرد + و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من به واسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته
و تو نیز کمان فراق می نوازی نزدیک تر شده که پشت امید هم چون قامت چنگ خمیده گردد + و سینه رنجور

بناخن حسرت چون دل عدو خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد بار

حالا در بحر اختیاری بکوش و دامن جمعیت از دست مده **فرد** خود مکن بیگانگی یاری چو میدانی که چرخ

آشنایان را ز یک دیگر جدائی میدهد + قبره گفت چشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه

مخفی مانده و چون کسی را بران اطلاع نیست لیس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید + چه زبان درین معنی از

مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی راست ادا نکند و بیان و فحوای مخزونات خاطر حق امانت

بجا نیارد + اما دلها بحکم اَلقُلُوبُ تَتَشَاهَدُ یک دیگر را شاهد عدل و گواه راست اند **فرد** حدیث سر دل

دل داند و بس + زبان و لب ز ان محرم نباشند + و زبان تو در آنچه می گوید دل او موافق نیست +

و دل تو آنچه دارد زبان و ادای آن صادق **نه ع** صد جان فدای آن که زبان و دلش یکی است

ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم + و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم **فرد** از کوه گاه خشم

گران ترکنی رکاب + و ز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان + هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود

و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت + و من از آنجمله نیستم که طبیب با مردی گفت داروی

چشم را بتو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم + ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

قبره گفت مردی نزد طبیب آمد + و از درد شکم بیقرار گشته و بر زمین می غلطید + و از صعوبت الم زار زار

می نالید + و دو امی طلبید **ع** ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت + طبیب لطف

که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل

که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت

پاره نان سوخته خورده ام + و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته + طبیب بجلاوزبان فرمود

داروئی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کنیم + آن شخص فریاد

برکشید که طبیبا آخر چه محل هزل و بازیست + وقت اجلست و جان گدازیست + ای طبیب

سخریه برطرف نه + و دست از من بازدار که من از درد شکم می نالم + و تو چو امید دارو در چشم من می کشی دارو

دیده را باد رد شکم چه نسبت + طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود + و سیاه از سفید فرق توانی کرد

۵۱ ای جاهل دل | نگریستن شنوانند ۱۲ | **۵۲** بل خلاف | آن بنابر عرض نفسانی | بیان نماید ۱۲ و | دلها مشاهده یک | دیگر می نمایند | شاهد می باشند ۱۲ | **۵۴** ای آنچه | از زبان می گوید دل | بران یاری نمی نماید ۱۲ | **۵۵** رسیدن | از حریف و خصم ۱۲

نان

نان سوخته نخوری، پس ترا علاج خشم از مداوات شکم لازم‌ترست، و غرض من از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از ساخته باز نشناسم، و خام از پخته امتیاز نکنم۔ بیت
بحمد الله که در دانش چنانم * که خیر از شر جدا کردن توانم ؎ ملک گفت میان دوستان ازین نوع
که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد، و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم
برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد، اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور
در اطفای نائرهٔ غضب می‌کوشد، و چندانکه می‌تواند آب حلم بر آتش خشم می‌ریزد، و میداند که در تلخی
شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت بسیار مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباری اگرچند
مزاج زهر دارد تریاق صحبت را متضمن است۔ مثنوی غصه مخور زانکه شقاوت در اوست * خشم فرو
خور که حلاوت در اوست * شعشعهٔ برق درآزردنست * قاعدهٔ بحر فرو خوردنست * سینهٔ دریا
نشود پر غبار * گرچه کباران کندش سنگسار ؎ قبره گفت این مثل مشهورست من تهاون بالشر
وقع فی الضرر، هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب
تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده تلف ساخته‌ام و نفائس اوقات بتفرج
بوالعجبیها و سر حقه باز در باخته هر آئینه از ذخائر تجربه استظهاری تمام حاصل شده باشد و مکاسب کیاست
و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده، و بتحقیق شناخته‌ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای
عهد و پیمان را می‌سوزد، و سوزن نخوت کامگاری برشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را می
دوزد، و آنجا که شمشیر شهریاری دم انتقام بر زمین زند تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد، همان
به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم، که خصم ضعیف را
هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود در نیابت مثلی ایراد کرده است
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای
بلند همت او سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته، و عنقای هوای با اعتلائش سر رفعت از آشیانهٔ
طاوس باغ سپهر گذرانیده، عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته، و بذل شاملش

مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده مثنوی خسرو تاج بخش تخت نشان * بر سر
تاج و تخت گنج فشان * در جهانگیری و جهانبانی * جم وقت و سکندر ثانی * یکی از ارکان دولت را
خدشه در ضمیر پدید آمده روی از سده سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در
مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبله انقیاد بتافته و وسوسه
عصیان و دغدغه طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پرجوش از سودای خام خیال سرداری
و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کدورت دیرینه تمنای کامگاری و برتری می برد نامه مشتمل بر
نصائح مشفقانه و صحیفه منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد * و خصم مغرور از غایت نخوت و
غرور بدان التفاتی نکرد * و کمند دعوت هر کجا تصور کردی سرگردان بود بجانب خود جذب می فرمود
بیت پراگنده چند را گرد کرد * که ناورد جویند روز نبرد * القصه چون پادشاه دید که نوشداروی
ملایمت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغامی
فرستاد که من و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال
شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید و این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن
گردد که من نیز حکم شیشه دارم * و با حشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات
کردن نیارم فرد به بتان آهنین دل نشوی والا مقابل * که تو آبگینه داری و نه حریف سندان هر چند که
ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که به سکنجبین عذر صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب
خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرامست * طلب صلح اصحاب عداوت را برد و انکار جواب او از
امری واجب الالتزام قطعه ز دوستان سخن دان شنیده ام پندی * که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن *
چو اعتماد مضرت بخصم پیدا شد * مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن * ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع محبت
و برانداختن دوستی روا نباشد * و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت
قدیم و صحبت مستقیم را باندک شائبه بطرف نهادن و سر رشته عهد یاری پیمان و دوستداری را بمجرد
خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست قطعه وفا و عهد توان بود و من الله علیهم * نوید مهر تو

کین بود و من ندانستم + همه سخن چو دل خویش سخت پنداری + دل تو سخت چنین بود و من ندانستم +
آخر صفت وفاداری و رستگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافت میشود تو چرا از
عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس میکشی و بجائی که در صحبت مودت البته بپایان نمی بری ع وفا ز سگ
نکو باشد ار بیاموزی + قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری منهدم
و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد + و از ترصد فرصت
و مکافات اعراض نماید + و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا به مکر و حیله
در قبضهٔ انتقام کشد + و بباید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد + چه ایشان به نخوت سلطنت
در باب انتقام متعصب باشند + و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذرخواهی ندهند +
و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد + اگر چه حالی اثر ظاهر نگرداند + چندانکه شرارهٔ غضبی
بوی رسد افروخته گردد + و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد + و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد + بس
دماغها را خشک ساخته بسیار دیدها تر گردانیده + و ممکن نیست که تا ذرهٔ از انگشت کینه در کانون سینه
باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد + ملک گفت
عجب حالتیست که تو درین باب بیک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده + چرا نشاید که
مقدمات وحشت بپاس الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید
قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان
سعی بجای آرد و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد
ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف نسیم
امن مستنشق شود + و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طرق الفت
و موافقت را زائد سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید + و اگر با نجدت مرحمت کنم پیوسته در هراس
و مخافت خواهم بود + و هر ساعت تازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس بدین جهت مجانبت اندیشید
و مساودت را بمباعدت تبدیل نمود ای فرد از درخت بجست چون تنگ گفت گلهای وصال + و در بیابان جدائی

خار هم در پا خوش نشست ٭ ملک گفت هیچکس نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمی تواند بود ٭ و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصرست افنا و اماتت نیز از جهت قضای متعذر باشد و عمل بیمن و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانهٔ اجرای آن حکم سببی بیش نبودند ٭ مارا بمقادیر آسمانی مواخذت منمای ٭ و بمقدرات آلهی سرزنش مکن ٭ و بقضای خدا راضی

قطعه بجز رضا بقضای خدا نمی شاید ٭ بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید ٭ از آنچه رفت قلم سرمکش و گرنه بیا ٭ برون رو از خطا و گرت انمی شاید ٭ فنزه گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقررست ٭ بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بحسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل و علا نافذ میگردد ٭ و جهد و کوشش خلق در دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه **فرد**

کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد ٭ که نقش بند حوادث ورای چون و چراست ٭ و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچ کس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب سر خیر رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود **مثنوی** منتهی نهاد از اسباب و طرق ٭ طالبانرا زیر این نیلی تتق ٭ ای گرفتار سبب بیرون مپر ٭ لیک عزل آن مسبب ظن مبر ٭ با سببها از مسبب غافلی ٭ سوی این روپوشها زان مائلی ٭ و نکتهٔ اعقل و توکل موید این قول ست ع با توکل زانوی اشتر به بند ٭ ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات توام و آرزومند صحبت تو و ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمی رود **فرد** تو ملولی ز ما و ما مشتاق ٭ دل به دل می رود چه حالست این فنزه گفت که اشتیاق تو دالست که دل خود را بکشتن من شفا دهی ٭ و حال آنکه نفس من حالا از نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد ٭ و تا عنان مرا بدست ست از قبول

آن ابا می نماید و احتراز از آن عین صواب می بیند ع سر بار دگر زدن نه زویده کی ست + و من امروز از حال
ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یافتم جز هلاک قرة العین پادشاه
نیندیشم و میدانم که شاه نیز بواسطه ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید + و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان
آن کس وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد + و هم از آن بلیت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده حال
ازین حال غافلند + و نازپروردگان راحت دیده از پیرایه درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته
کی دانی که چیست حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند + و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر
یاد آید و من از نور دیده خود برآید بینم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد + و تغیری در مزاج هر دو ی خواهد
نمود + و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان چه حال از هر دو می نماید + و بدین دلیل مفارقت مناسب
تر است از مواصلت و دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین است جدائی خوشتر + ملک
گفت چه خیر تواند بود در آن کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست
و مرد فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع
ننماید و هیچ وقت بر صفحه دل دانا اندک غبار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهکاران و اعتذار بد
کرداران را باحتراز تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر
نپذیرد + و کینه عذر خواه در دل گیرد ع والعذر عندی للذنوب مکفر + و من باری ضمیر خویش را
در آنچه گفتم صافی می یابم + و از سورت خشم و حدت غضب خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه
جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام + و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر
خواهد بود فرد گر عظیمست از فرودستان گناه + از بزرگان عفو کردن اعظم ست + قبره گفت
اما من هر دو گنهکارم + و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسی است که در کف پای او جراحتی باشد
اگر او بقوت طمع بیبالی کند و بشب تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد
و پای او از کار باز ماند بمثابه که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد + و نزدیکی من بحضرت ملک همین مزاج
دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین است و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند

شده تن از روش حکمت دور اند ، واز منهاج دانش برطرف اول کسیکه بر قوت ذات خود اعتماد کند و بهر آینه چنین کس خود را در مهالک افگند ، و تهور او سبب هلاک او گردد ، دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید ، و این کس بی شبه دشمن جان خود باشد ، سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد ، و بقول کسی که از و ایمن نتواند بود فریفته شود و بیشک انجام کار او بخسارت و ندامت انجامد **بیت** مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان ؛ بپند لئیم تاب از النسوعنان ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آییم و راه صواب نصیحتهای دوستانه می نماییم تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده ، و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بی فائده است ، چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف و اوراد جز بمواعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی می گذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده ، و دیدهٔ آز براه طلب نهاده همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بی جان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان از و بهره بردارد **فرد** ستیزه گاری بیداد گر نگر که به جهل ؛ هزار سود کمتر رساند زیی یک سود صد زیان بکسی ؛ زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد ، و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی موذی بعقوبت الهی باشد ، و خاتمت ستمگری بنکال و عذاب آن جهانی کشد **مثنوی** هر که آیین ظلم پیش نهاد ؛ بند بر دست و پای خود بنهاد ؛ چند روزی اگر سر افرازد ؛ و سرش آخر بباد اندازد ؛ ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد ، گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این بیشه رمه میچرد و ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود ، آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثال آنست که چندانچه تراینه می دهم تو همچنان بر سر کار خودی و بدان سخن التفات نمیشوی **بیت** مکن که اهل مروت سخن شنو باشند ؛ هزار سال بیک نکته در گرو باشند ؛ قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خرد

پند گرفته عاقل آن را می‌شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آئینهٔ تجربه در پیش نهاده، و من اینجا که آمده
ام از غایت خوف و نزاع است عاقلانه بر سر راه گریز افتاده‌ام، و سفری که کس سالار من و سر نباشد پیش
چشم کرده و پیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت تردد گذرانیدن موجب ملام، چه
میدانم که خون مرا ملک حلال دارد، و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد، پس اقامت من بکرده
است و بزودی رحلت نمودن واجب، ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست، ملک گفت
ترا ازین جا اسباب معیشت آماده است و در راه راحت و فراغت بر روی دل گشاده، مشقت سفر
اختیار نمودن و برای انتظام متردد بودن هیچ وجهی ندارد، قبره جواب داد که هر که پنج خصلت
را بضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل است و بهر جا که توجه نماید فوائد
رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن
سوم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در
همه اوقات نگاه داشتن، و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش
براحت مؤانست مبدل سازند، ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست، و عاقل چون در شهر مولد
و منشای خود و میان اقربا و عشائر امین نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان او را
اختیار باید کرد، چه این همه را عوض ممکن است، و ذات او را عوض صورت نه بندد، قطعه اگر ترا
باشیت کار با مراد، اسیر خانهٔ عطلت مشو ز بیهشی، بسفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند، بهر
آنکه روی و بهر زمین که رسی، ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف
خواهی نمود، قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار، و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک
صفت این سوال و جواب بحکایت عرب و نانوا، ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
آورده اند که عربی بیابان‌نشین بشهر بغداد در آمد، دکان نانوائی دید که گردها چون قرص قمر از افق
طلوع کرده، و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی بپنجهٔ حیرت بر رخ آفتاب
کشیده، و شور سنگک بخت گریبان نان تنک دریده **قطعه** فراز منبر خباز

قرص گرم پنداری بلکه خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون * تنور نانوا نار خلیل الله را ماند
گرد و سرخ لحظه آب تازه نانی همچو گل بیرون * حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافتی
چون روی نان دید جیب صبر چاک کرد * و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند لب نانی که مرا سیر توانی ساخت
نانوا با خود تاملی کرد که این کس به یک من نان سیر شود * تا غایتش دو من از سه من خود تجاوز نتواند کرد *
گفت نیم دینار بده * و چندانکه بتوانی نان بخور * عرب نیم دینار بداد * و بر لب جابه نشست نانوا نان می آورد
و عرب به آب تر کرده میخورد * تا بهای از نیم دینار بگذشت * و بسیار دانگ برسید و از آن هم متجاوز شده
دینار تمام شد * نانوا را تحمل نماند * گفت یا اخا العرب بدان خدایی که ترا قوت نان خوردن برین وجه
کرامت فرموده با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد * عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن * تا
این آب میرود من نیز نان می خورم * و غرض ازین مثل آنست که بادشاه معلوم فرماید که تا آب حیات
در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه مهر و مرا چاره ندارم * و از مائده وصال فائده بردن محال
می پندارم * و روزگار میان ما مفارقتی افگند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست * و رایت
مصاحبت ما بنوعی نگون گردانده که اندیشه اتصال جز خیال محال نیست * لیکن هر گاه که شوقی غالب شود
شمامه اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شاه در آئینه خیال خواهم دید * شعر
گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم * کلبه درویش را شمعی به از مهتاب نیست * ملک گفت
حسرت از فواره دیده بکشود * و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید * و داعیه انتقام از خاطرش ...
... باری دیگر دانه را پاشیدن گرفت * و انواع عهود و میثاق در میان آورد * قبره گفت ای شاه جوان بخت
و ای بخشنده تاج و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب این بیچاره ارزانی
داری و آن را بعهود پسندیده و مواثیق شایسته موکد گردانی ممکن نیست که باقدام خدمت در کوی ملک
و تماشیه ملازمت بر روش افگنم * هیچ سخن ضایع مکن با ما که کار با درگذشته * ملک گفت که سوزن حسرت
وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد * و تیر از شست گذشته بزور بازوی تدبیر بدست نتوان آورد * ملک ...
ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی به مشام آرزو نخواهد رسید * و چهره صحبت جز در آئینه امید نخواهد

رباعی آن رفت که جوی طرب لبی بود • یا در سر زلف آرزو تابی بود • عمری که از زمان عیش و دوران
وصال • بگذشت چنانکه گویا خوابی بود •• اما طمع آن دارم که بسبیل یادگار دو سه کلمه که اثر آن آثار
سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود و بعبارتی وجیز مقبول نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر
من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرو زنهار تخمی یادگار خویش بگوئی که بهتر از سخن خوب
یادگاری نیست • قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته می شود • و در آن زیادت
و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام
او رقم زده آمد یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را
بر مقتضای رای صایب بردازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر
موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن یابند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر
می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی • هیچ حال
تو تدبیر خود فرو مگذار • گر موافق حکم قضاست تدبیرت • بکام دل شوی از کار خویش برخوردار •
و گر مخالف آنست در ارادت معذوری • کسی که دارد از انوار عقل استظهار • و دیگر بباید دانست که ضایع
ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید
و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکار ترین زنان آنکه
با شوهر نسازد • و بدترین فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر ابا نماید • و ویران ترین شهرها
آنکه در و ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل باهم راست نباشد
و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است • و مقالات مخالطت را بکلمات
موادعت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد • وز آب دو دیده
خاک گل باید کرد • گر دیدی همه نیکو باید گفت • ور درسری بود بحل باید کرد • برین کلمه
سخن باخر رسانید • و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید • ملک انگشت تحسر بدندان
تحیر گزیده لب بایی تاسف خورد • و بالالی از قیاس و هم افزون و اندوهی از حد فهم بیرون

روی بکوشک نهاده میگفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز * طبیبم قصد جان ناتوان کرد * میان
مهربانان چون توان گفت * که یار ما چنین گفت و چنان کرد * این ست داستان حذر از مکامن
عذر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن
و به خداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن + و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان
این سخنان همان ست که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند +
و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد + و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند + و از آفت حیله
و مخافت مکر او ایمن ننشیند + رباعی خواهی که نباشی به غم و رنج قرین + بشنو سخن
پاک تر از در ثمین + از دشمن آزرده تغافل منمای * وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین *

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل اقتدار را خوشترین جبلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش
باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت + و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه
در ملاطفت مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت + این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال
آمده تا رشحه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت + رجای
واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون
پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشانرا
بنوازد یا نه + و اعتماد نمودن بران طائفه و تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه
بیدپای بنطقی دلگشای و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند + و از
هر کجا اندک خیانتی بینند و در باب عقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند + و دیگر بر
ایشان اعتماد نکنند + و از این حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مهربان از

لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند ✦ و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان را بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آئینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند **مثنوی** مجرم گر این دقیقه بداند که مبدم ✦ ما را چه لذت است بعفو گناهکار ✦ همواره ارتکاب جرائم کند بعمد ✦ دائم بنزد ما آرد باعتذار ✦ جمال حال عالم و عالمیان عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای نبی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن تر نه ✦ و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام ألا أنبئكم بأشدكم من ملك نفسه عند الغضب اشارتی لطیف می کند بدانکه قوت آدمی را لفرو نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست ✦ و اثر مردانگی و مردمی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد **بیت** مردی گمان مبر که بزور است و پردلی ✦ با خشم اگر برآئی دانم که کاملی ✦ و پسندیده تر سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند ✦ و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که بسمت ضعف ندشته باشد ✦ و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود ✦ تا کار سلطنت بنشاتین جمال و جلال آراسته گردد ✦ مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دائر بود ✦ نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند ✦ و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرئت نهند **بیت** داشتی قوم خویش را تجشنید ✦ دائم اندر میان بیم و امید و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید ✦ احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله مواعظها این مشتمل بر حقائق این مقوله که ذکر میرود وهی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ✦ و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است ✦ که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر آن از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آن که باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین بنا کار را

بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را
بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش نوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز
کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیأتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه
همین راز کرمی فرماید **قطعه** چو قدرت داد ایزد بر گنهگار * بعفوش بند کن تا بنده گردد
که مجرم کشتهٔ افعال خویش است * چو بوی عفو یابد زنده گردد * اگر صورت پذیرد پیکر عفو * چو مهر و
مشتری تابنده گردد * و هرگاه که درین مقدمات تأملی بسزا رود و هر آینه اعلام خواهد شد که شرف
انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد و پس همت بر بلاستانی این دو سیرت مقصور باید داشت و
و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور
رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرتی کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن نقصان
پدید آید **مثنوی** به تندی سبکدست بردن بتیغ * بدندان برد پشت دست دریغ * سری
کز تحمل بماند تهی * حرامش بود تاج فرماندهی * و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت
و هنر و کفایت آن کس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو
استعانتی توان کرد یا در وقائع و سرانجام تدبیر او مددی توقع توان داشت و تازه گردانیدن
اعتماد بر وی سعی فرماید و تربیت و شفقت و مساعدت نماید و این عمل را از عیب خالی شناخته
قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست
و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال
در مهمات داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و دین
و عفاف آراسته باشند و لباس امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و
هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام
چه کار را شاید حاصل کنند و فرد فرد احوال هیئت و باندازهٔ رای و شجاعت و مقدار عقل و کفایت بکاری نامزد
نمایند اگر باهنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند شعر یا رب عیب

تا تو نمانی بی یار. و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد است که اگر کسی مهمی که مباشر آنست غلطی راه
خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد. و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود
و اگرچه این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد. اما این تاکید برای آن فته است
تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت می تواند گفت این از ارباب جهل و ضلالت
دوری کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود. پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر پادشاه
فرض عین است که بخود تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض می فرماید بجای آرد چنانچه نقیر و
قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند. و درینجا دو فائده کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران
اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جفاگستر. آنرا که رعایت رعایا می کند استمالت داده در آن شغل
دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمی خورد نامش از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل
ثبت نماید **مثنوی** خدا ترس را بر رعیت گمار. که معمار ملکست پرهیزگار. بد اندیش تست آن و
خونخوار خلق. که نفع تو جوید در آزار خلق. ریاست بدست کسانی خطاست. که از دستشان دستها
بر خداست. نکوکار پرور نبیند بدی. چو بد پروری خصم جان خودی. و دیگر آنست که چون این صورت
بر ضمایر مردمان تصویر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه
تنبیهی و زجری می بینند اهل اصلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهلی و آسان گیری نشوند و مفسدان
ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بی باکی نکنند. و حکایتی که لایق این مقدمات
باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در
زمین هند شغالی بود فرسیه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات نفسانی آورده
و در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای
جانوران تحرز می نمود **بیت** لب به خون کسان نمی آلود. و ز بدی اجتناب می فرمود
یاران با وی مخاصمتی بر دست گرفتند و مباحثه می نمودند نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که بدین
سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت می دهیم بعد ما که از صحبت ما

اعراض نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود + و چون دامن فراق از مخالطت ونمی بینی
گریبان اتفاق بر باید آورد + و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس
داشتن چندان فائده ندارد + و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد + تا از مشرب ولا تنس
نصیبک من الدنیا بهره مند گردی + و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات است محترز نمی باید شد
تا فرمان کلوا واشربوا را کار بسته باشی + و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد +
و بدریافتن فردا خرم نشاید گرد امروز را ضائع کردن و از تمتع التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد +
فرد بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت + که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را + شغال
جواب داد که چون می دانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی
ذخیره کنید که توشهٔ راه فردا را شاید بیت آن طلب امروز بهر گوشهٔ + کز پی فردات بود توشهٔ + و
دنیا اگر چه سراسر محنت بازی این بهره دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند + و هر تخم که درو بکاری بیان ب
قیامت بر داری زرع یومک حصاد غدک مثنوی بکوش امروز تا تخمی بپاشی + که فردا بر
جوی قادر نباشی + اگر این کشت و رزی را نورزی + و زان خرمن بهیم ارزن نیرزی + مرد
عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و لب
بدولت باقی و نعمت جاودانی نهد + و این معنی بر ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد
فرد بر آستان فنا دل منه که جای دگر + برای رحمت تو کشیده اند قصور + امروز که قوت دارید
و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید + و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره
بر دارید و از سرمایهٔ جوانی برای کساد بازار پیری سودی بدست آرید + و از فوائد حیات استعداد سفر
بادیهٔ فنا و فوات مهیا سازید + بزرگی گفته است امروز توانید ندانید + فردا که بدانید نتوانید یا حسرتی
علی ما فرطت فی جنب الله بیت چون توانستم ندانستم چه سود + چون بدانستم توانستم نبود
راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد نعمتش
الفت باید گرفت و نه از شدائد المش اندوه باید خورد فرد گر دست دهد گرامی شادی نکند ور فوت شود

نیز در نظر می آید. حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور می نماید و بر گذرگاه سیل
عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها ولا تعمروها و این خانهٔ عاریتی منزل
گذاشتنی است ع مکن عمارت و بگذار تا خراب شود. گفتند ای فرسیه تو ما را بترک نعمتهای دنیا
می فرمائی حالانکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فایده گیریم و از لذت آن خوردنی
یابیم ومما رزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست. فرسیه گفت نعم دنیا دست افزاریست که خردمند
از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد تا بحکم نعم المال
الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال و شما اگر سعادت دو جهانی می جوئید
این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد دل طالب جانوری روا ندارید
و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بدان متعلق است
در نگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست
اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت
پس اجازت دهید تا ترک صحبت شما گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع روم در کنج خلوت در ببندم
یاران چون فرسیه را بلباس ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات
نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند و فرسیه اندک وقتی در تقوی و دیانت منزلتی یافت
که گوشه نشینان آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدات استمداد عنایت
از بدرقهٔ نظر او نمودندی بیکبار صیت آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و تقوی بود
بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فرسیه بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون و در میانهٔ آن
مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال جانفزایش دل
پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی. مثنوی. فضای دلگشایش جان فزودی * هوای جانفزایش دل گشودی
دمیده سبزه تر لب جویی * چو خط عارض خوبان دلجوئی. در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا
و لطافت هوا و آب همه آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و نر شیری در غا

مهیب و نهایت صولت فرد نعره چون خروش رعد بلند + دیده همچو برق آتش بار + مجموع ساکنان
آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی او را کامجوی
لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف ممالکت سر داده + روزی کامجوی با ارباب دولت
از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فرلیسه در میان آمد
چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان
دل جویای صحبت او شد فرد رخساره او ندیده چون مردم چشم + فی الحال درون دیده جایش دادند +
القصه شوق کامجوی بملاقات فرلیسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد + او نیز فرمان شاهنشاه
را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس
ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فرلیسه را در بیان فضائل
و آداب مخزنی یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان + باری دیگرش در طریق
کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول
تمام عیار آمد ع زر که پاک بود ز امتحان چه غم دارد + کامجوی صحبت او خوش آمده بمجالست او
موانست فرمود + پس از چند روز بادی خلوتی کرده گفت ای فرلیسه مملکت ما بسطی دارد و اعمال و مهمات
آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من ع نادیده ز دیده و دست بتو
داشتمت + و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد + و سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در آفاق
نیست ثانی + چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی + این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود + و مهمات ملک و مال
بتو تفویض نمود + تا درجه تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان داخل گردی + و بمین عنایت
و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی فرد
بر آستان دولت ما هر که سر بنهاد + نگذشت هفته که از اهل سر بلند شد + فرلیسه جواب داد که سلاطین را
لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند + و با این همه باید که
هیچ کس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند و او را ضبط آن میسر نشود +

واز عهده لوازم وشرائط بوجهی بیرون نیاید و بال آن هم بسلطان راجع گردد + و بنده با فرمانهای او بقربانیده عاید شود و غرض از ین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام + و بدان وقوف و در آن تجربه ندارم + و تو پادشاهی ذو شوکتی و سلطانی عالی رتبتی + و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بسیار اند بقوت و کفایت آراسته + و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند + کامجوی گفت درین مدافعه چه فائده داری وازین منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند ع اگر خواهی وگرنه آن تائی + فرسیه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند + و بزیرکی و حیله از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد + دوم غافلی ضعیف رایی که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس به معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد + و من ازین دو طبقه نیستم + نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم + و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم **قطعه** بخدائی که آفرین کرد است + عاقلان را بخویشتن داری + که نیرزد بنزد همت من + ملک هر دو جهان به یک خواری + ملک را از سر این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیده حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بردوخته ام و متاع بی اعتبار آز بر نیاز را به شعلات آتش ریاضت سوخته + اگر دیگر باره مالک مر العلائق دنیا آلوده گردد بمن همان خواهد رسید که بدان سگسان که در میان طبق عسل نشسته بودند + شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود و ببازاری می گذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد + مرد عارف از روی دل نوازی آنجا نشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد + و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینی با

نملو کنند + و هرچند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند ع مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی
بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند +
حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند به آسانی پرواز
نموده رفتند + و آنها که در میانهٔ جای آرام گرفته بودند پاهای ایشان به عسل فرو مانده بود + چون خواستند
که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شده بدام افتادند + آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و
نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو
نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز با حلوای صورت از تو دریغ نمی داریم آنچه از معنی درین محل توحل
و وا شده از ما دریغ مدار ع بگشا لب شیرین و شکر ریزی کن + شیخ فرمود که دنیا دون و
حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند + و ملهم غیبی من گفت این طاس را
دنیا دان + و این عسل را نعمتهای آن + و این مگسان را نعمت خواران + و آنها که بر کنار طاس نشسته
از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند + و دیگران که درون طاس اند اهل حرص
و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانهٔ کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق
الرزق مقسوم غافل مانده اند + اما چون عزرائیل مروحهٔ الرحیل بجنبانند آنها که برکناره باشند آسان
می پرند و باشیانهٔ فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند + و آنها که در میانه نشستند
چندانکه حرکت بیشتر نمایند پاهای شان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند +
و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد **مثنوی** چرا یک لقمه می باید چشیدن + وز آن
پس این همه خواری کشیدن + بنجر سندی گرانی این بضاعت + نباشد هیچ گنجی چون قناعت +
و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک را وبال اقبال مزاج عسل دنیای دغل آلوده نسازد + شاید که چون وقت
استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد **بیت** چنان زی که وقتی بدست آر
از زمانه + که گر گویند رو گردی روانه + کامجوی گفت اگر نظر کسی بر حق دارد + و در روش عدالت مستقیم
شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ستمکاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بدل نیوشد

و تازه روئی در پذیرد هر آئینه در دنیا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت
خواهد رسید فرلیسه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط سرانجام باید راجحه نجات آخرت توان یافت
فاما در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل و را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه
کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در کشند و هم دشمنان جان او را نشانه
تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوش دل نتواند زیست
و اگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما تا حاصل آمد خویشتن را از مهالک
و هم منغلکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام ست به یک گوشمال راه مکاید ایشان بسته
گردانیم و ترا بنهایت حمایت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیله دشمن چو دوست جانب ماست
فرلیسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست که درباب من می فرماید بعاطفت و مرحمت
خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ می گردم و از
دنیا با آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر کنار می باشم و
مقرر ست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی
محنت فردوسی فراغت دل بهترست از انکه کسی هزار سال بر وفق آرزو بزید کامجوی
گفت تا دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و به ما نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمه اهتمام باید گرفت
فرلیسه گفت اگر حال برین منوال هست ابا و امتناع من فایده نمی دهد اما می باید که چون زبردستان
باميد یافتن منزلت من زیردستان از بیم زوال مرتبت خود قصد من برخیزند ملک بدمدمه
ایشان بر من متغیر نگردد و دران تامل و تفکر واجب دارد و در قصه من و کید قاصدان شرائط
هر چه تمام تر بجای آرد و بیت بهر تهمت نمی باید ما خاطر گران کردن به بقول دشمنان
سهل ست ترک دوستان کردن شیر با او وثیقه کرده و پیمان بسته اموال و خزائن خویش
بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را به کرامت بی حد مخصوص گردانید و مشاورت مهمات
حسب غرض باوی نمودی و اسرار ملک جز بر او آشکار نه کردی و هر روز اعتقاد شیر بروز زیاده

شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی + تا بحدی که مخالطت بغایت رسید و مخالصت
بنهایت انجامید + نه فرسیه یک نفس بی ملازمت شیر بودی + و نه کامجوی بی مؤانست او آرام و آشتی ع
چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد + این حال بر نزدیکان شیر گران آمد + و مجموع ارکان دولت در
مخالفت او دم همداستان زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند + روزها در تدبیر تغیر او بشب
رسانیدند + و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند، آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را
بخیانتی منسوب گردانند + تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست دربارهٔ
وی متغیر گردد + و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود + آن زمان
مدخلهای کلی توان کرد + و در قمع و استیصال او توان کوشید بیت بتدریج راهی بدست آوریم +
که در پایهٔ او شکست آوریم + پس یکی را پیش کردند + تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند
بدزدید و در حجرهٔ فرسیه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ + بر کنام سپهر کرد آهنگ +
امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند + و اشراف و اعیان به بارگاه ملک حاضر شدند + و فرسیه جهت تدارک
مهمی کلی بطرفی رفته بود + شیر انتظار آمدن او می کشید + و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او
حرفی بر زبان نمی راند فرد ورد زبان و مونس جان است نام یار + یک دم نمیرود که بتکرار نمی شود +
وقت چاشت ملک رسید + و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد + چندانکه گوشت وظیفهٔ
ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند + شیر بغایت تافته شد + و درین محل فرسیه غائب بود + و خصمان حاضر
چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند + و تنور خشم گرم یافته
فطیر تزویر بدیوارهٔ خویش دربستند + یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانم + و هرچه
از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم + کامجوی متنبه
شده گفت ملازمان یکدل و متعلقان یک جهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نه گذارند و حق نعمت
شناخته آنچه دانند و توانند بمحل انها رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گزارند + که حال از یاد شه
پنهان ندارند + بیا تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از آنان سفیه شام جواب داد که

بس چنان باز نمودند که فرسیه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد + دیگری از راه بدگمانی مغلطه در
افگند و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی کرده
گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع درانداز ند + و مردم
رازو در دون توان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد + و دیگری دلیرتر در سخن
آمده گفت همچنین نیست + و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد + ولیکن اگر گوشت
در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است
خواهد بود + کاسه جوئی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد + و گفت مردم در بارهٔ او چه
میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال می کنند + یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت + ای
ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان
بسلامت بیرون نبرد + و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از اصحاب غرض زبان
افساد بکشود + و گفت جمعی امنا هر وقت از وی خبری میرسانیدند + و در تصدیق آن تردد داشتم + اکنون
که این فصل بشنوم نزدیکست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود + دیگری گفت خدیعت و مکر او پیش ازین
نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد +
و از و خطائی عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد + و درین باب گفته اند هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود +
دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک کیشی اینچنین شنیده شد که خیانت
ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت
دینداری نیست + پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم + دیگری از در معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار
متقی و رین مدت تمامی لید و تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت عنا و محنت می شمرد + و با این همه اگر
خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود + دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفه چاشت ملک بوده
سیه کند توان دانست که در مهمات کلی چه شوخیها کرده باشد و از مال ملک و رعایا چه مبلغهای گران بتصرف نموده فرد
صیاد که بنگذرد از کنجشکی + دانی چکند چو کبک شیهو بیند + چون امر امیدان هیچ قباحت خالی یافتم که بد گوئی

سجلان آورده‌اند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و زبان تیز عنان بیان بجانب تهمت
و خیانت برتافته رقمی چند از هر گونه حشو و باز گزیده در صفحهٔ ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این
سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هم
آینه درین جرات با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده و دیگری
از راه موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید
و بحکم أیحب أحدکم أن یأکل لحم أخیه دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصهٔ خیانت
غیر واقع باشد و همه آثم و بزه مند گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه
از راه حقیقت مندفع می شود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای
خاص و عام مودی بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان
زبان باستغفار باید گشود و از فرلیسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که
جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و تدارک این قضیه آنچه شرط
کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت تفتیش این
حادثه چه فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نامتدین روشن گردد او بزرق و شعبده
رای ملک را از مکافات باز گرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند بشک افکند
بیت بعد از آنچنان است رایش متین * که شک را برآرد برنگ یقین * القصه درین حال که شیر گرسنه
بخشم آلوده بود ازین نمط چندانی بگفتند که کراهتی از فرلیسه بدل وی راه یافت و مضمون من یسمع یخل
انواع اندیشها بخیالش گذشته باحضار فرلیسه مثال داد بیچاره از اثر مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد و
چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد پرسید که آن گوشت که دیروز
بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل حمیت
بود بانکار پیش آمده بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طایفه از
اینان فرستاد تا گوشت در منزل فرلیسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند

فرلیسه

فریب دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که بر تنها بود تا شسته تدبیر آن می توانند محل یافته و پرداخته با خود گفت **فرد** آفتاب عمر بسر دیوار رسید + سالها بود که از روز چنین می ترسیدم * و از جمله وزرا گرگی بود تا آن ساعت عیب نا گفته + و خود را از جمله عدول شمرده + و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری نهد و تا بر نقیر و قطمیر مهمی وقوف نیابد در روی دخل نکند و لاف دوستی فریبه میزد و در باب رعایت او مبالغه می نمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک لب این نابکار معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت + صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند بی شک گناهگاران دیگر از فضیحت نترسند + و ساعت بساعت دلیرتر گردند **ع** سیاست ار نبود کارها خلل یابد * شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند + و باندیشه دور و دراز فرو رفت یگوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا این مدت کار این غدار و خیانت این روباهی مکار چگونه بروی پوشیده شده است + و از خبث ضمیر ناپاک و ناکس طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را توقف می اندازد + و بمشرب سیاست که بیخ درخت عدل بترشحات آن تازه و سیراب است خس و خاشاک تاویل بکدر بیامیزد + کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست + جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست است + هر که تیغ سیاست از نیام انتقام نکشد سر فتنه را بسپر حمایت دشمنان کرد آنکه بتیر قهر بنیاد بیدادگر از بیخ و بن بر نسازد نهال اعمال در گلشن باغ نتواند کاشت **مثنوی** آئین سیاست ار بیافتد + بنیاد امان ز پا در افتد * آن باغ ز ایمنی ثمر یافت + کز جلوه سیاست آبخور یافت * و هر که صلاح ملک جوید بر گنهگار سیاست باید راند + و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشند بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد + کامجوی گفت چگونه بوده است آن

حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل آیینه روزگار ساخته + و بملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه

آب حیات نصفت را طالب گشته **بیت** از معدلت شامل ورفته ستم * صد منزل از آن سوی بیابان عدم * داور البسری بود نیبار و نیکو خوئی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده * و بدانه احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده **فرد** ما در گیتی نزاده همچو او صافی صفات * دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال * این پسر را آرزوی مشاهده حرم کریم که عبارتست از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بان خانه و من دخله کان امنا از زاویهٔ دلش ظهور نمود * صدای داعی و اذن فی الناس بالحج لبیک اجابت زده عزیمت احرام حریم کعبه مصمم گردانید **قطعه** امید طواف حرم کوی تو افکند * در وادی غم طائفه بسیر و پارا * لبیک زنان بر عرفات سر کویت * صد قافله جان منتظر آواز درا * بعد از انکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیها که بوسعت فلک و حسب عظمت هر فلکی زان حقیر نمودی و نه صفحه سپهر برابر یک ورق از هر سفینه رقعه مختصر بودی سوار شده هر کیان بی پای آب پیمای را روان ساختند * و دران خانهٔ چوبین که سقف در زیر و ستون بر زبر دارد * قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت** چو در بیچ آبی کرده منزل * روان کردند کشتی را بساحل * اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسیدند * و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه باستان بوسی روضهٔ مقدسه حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت **فرد** آن شهسوار گرم عنان و بلند سیر * کز نه عدیم چرخ دوال رکاب یافت صلی الله علی محمد ن المختار و علی آل الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ نبویه مستسعد گشت **بیت** ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی بردن بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی * و از انجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند * ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد * و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نموده و نزل و علوفه لایق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روز استدعای توقف کرد و چون از رنج راه برآسودند و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست

وخدمتهای او لطف تنگر گذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم وی فرستاد
وخود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد + سلطان بعد از رسم مشایعت وقاعده وداع بحرم
باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیده
مصور فکرت برعنائی او در جریده خیال شکلی ندیده زلف دلشکنش بکمند فتنه عالمی در زنجیر کشیده + و ماه
جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را کرشمه ابرو بر طاق
فراموشی نهاده بود + و داعیه زهد گوشه نشینان را کرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده مثنوی
رخش عشاق را شمع شبستان + لبش نقل شراب میپرستان + قدش نخل بلند رست ببستان
خم زلفش حریم شب نشینان + شکر از رشک نطقش مانده در تنگ + عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ
ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند + و از چاشنی لعل میگونش بی واسطه باده
مست و مدهوش گشت بیت دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد + باز این ز بلای دل تنگم چه بلا شد
چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود و بجائی نرسید + و هر چند عقل کارفرمای آب نصیحت
بر آتش شوق ریخت شعله آن زیاده گشت فرد ساکن نمیشود بسخن آتش غم من + کین درد عاشقی بملامت
فزون شود + سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده به یکبارگی از مخمر رعیت و تیمارکاری
ممالکت دست باز گرفت + و سرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان
نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی راه هرج و مرج
پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه بر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد
میدان که هست مرتبه اش را اگر سقوط + میزان که برج اختر لهو و طرب بود + در وی رسد بخسرو سیارگان
هبوط + چندروز برین حال بر آمد + ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک به تنگ آمده حال
شهر و ولایت را مضطرب دیدند + مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان آوردند
و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند
سهام دعاهای فیض نشان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده باوی می گوید

بیت ای شاه چه گویی چو سپه شد از تو ÷ جائی که سر بشتی و نه سر شد از تو ÷ این چه کار است که در دست
گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود ÷ و دولت از پادشاهی در آید
برخیز و با سر مهم خود رجوع کن ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی ÷ شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد
غسل کرده زبان با عتذار و استغفار بگشود ÷ و به تدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک
دیگر به خلوت او در نیاید ÷ و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمالش قرار نگرفتی ÷ و لیکن
از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود ÷ کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای
صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و با روئی چون گل برگ طری که از نسیم سحری شگفته
باشد و زلفی چون سنبل پر تاب که در نافه مشک ناب نهفته بود ÷ قطعه ÷ ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ÷
ز مرغولش بنفشه گشته دسته ÷ ز مستی نرگس جادوش مخمور خواب ÷ ز سودا سنبل هندوش در تاب ÷ بار
دیگر بمشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را تاراج داد ÷ بیت
باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد ÷ بر دلم فتنه غمزه غم نیش آمد ÷ چند روزی دیگر شیفته جمال و فریفته زلف
و خال او شده بعشرت گذرانید ÷ و دیگر باره منهیان عالم غیب بشارت لا ریب را براه صلاح خواندند
شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا
سامانی نه ÷ پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت به بارگاه در آمده او را ببر و در
دجله انداز ÷ حاجب کنیزک را بیرون آورد ÷ و با خود اندیشید که این محبوبه ملک است شاید که فردا
پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در
خانه پنهان کرد ÷ و شاه بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون از صفه بار به خلوت باز آمدی آرزوی
دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی ÷ و با خود ملامت کرده بدلایل عقلی تسکین دادی ÷ شبی جهت
دفع ملال از باده زلال قدحی نوش کرده ÷ و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش نموده خیال یار
دلفریب او را بی شکیب ساخت ÷ و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود ÷ و بتهدید تمام
گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم ÷ چندانکه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نه رسید

عز بهیبت

وهیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف می دید بالضرورت آن ماه را بپارگاه شاه رسانید
دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد **قطعه** ماییم و شبی و یار در پیش ٭ جام می خوش گوار
در پیش ٭ گل آمده و خزان گذشته ٭ وی رفته و نوبهار در پیش ٭ القصه سه نوبت پادشاه
به کشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند
سلطان دانست که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد ع بدیگری
برناید این کار ٭ چه هر گاه بکشتن کنیزک فرماید هر آئینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد افگند پس
ملک دفع او را خود متصدی گشته بود و می‌خواست که از روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر
روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد
سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت براندیشیده دانست که وقت است با خود گفت اگر چه خون بیگناهی
به گردن می گیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد + و هر چند
این دختر مرا بجای جان ست ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از آنست + پس فرمود
که نزدیک تر آی تا این کشتی را تماشا کنی + کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برو زد + و در دجله انداخت
و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرا نمود که خود در آب افتاد تا نگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن
کردند و بتعزیت قیام نموده شرائط کلی دران باب اقامت فرموده و برای صلاح ملک جانانه خود را
بدست خود بی جان کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند ٭ و این مثل ای آن
آورده تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است که با شخصی خاص هوا نمودن و دفع یک
تن را که مضرت او شامل باشد و ساختن بصلاح نزدیک تر که هر کس را مهجور داشتن شیر از این مدمه آتش
غضب برافروخت و نزدیک فرسه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمائی فرسه چون
بیگناه بود و گفته اند هر که را دست کوتاه بود زبانش دراز است ع بیگناهان دلیر می باشند ٭ جوابی درشت باز فرستاد
سخنان عنف آمیز او با خوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق
را بر طرف نهاده به کشتن فرسه حکم مطلق کرد + آن خبر بمادر شیر رسید + دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم

و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکساری بدل ساخته + با خود اندیشید که زود در بنا
رفت + و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد + چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد
شیطان نیز برو تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید + و از مضمون حدیث صحیح اِذَا اسْتَشَاطَ السُّلْطَانُ
تَسَلَّطَ الشَّيْطَانُ همین معنی مفهوم گردد بیت غضب از شعلهای شیطانی است + عاقبت موجب
پشیمانی است + پس بسخت کسی پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود
نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فرلیه شال داده گناه او چه بود + و کدام جریمه
ازو صادر شده + شیر صورت حال باز راند + مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز
و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش + و بزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز بازبسته
است + حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه به لشکر
کش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه به عدل و رونق عدل
بعقل و حزم + و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم + و هر یک از ایشان را
بمنزل او فرود آوردن + و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب
یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باهم تنافسی قائم است که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر
پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در بارهٔ این قبول کند دیگر سلطان و ارکان
دولت اعتماد نماند + جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس
امانت جلوه توانند داد + و بدین واسطه بی گناهان در گرداب بلا گرفتار مانند + و مجرمان بساحل نجات
با ایمنی و سلامت گذرانند بیت بیگنه دل شکسته در زندان + مجرم از دور خرم و خندان + و والا
نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند + و نفاذ
فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد + و هزار خلل بارکان ملک راه یابد + و مضرتها که بدین متفرع باشد
از حد حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون است قطعه منه گوش قول اهل غرض + که از ایشان رسد بملک
و دین را شکست غرض جو اگر از تو شد سربلند + شود پایهٔ قدر و جاه تو پست + اگر با حسودان شدی

هم رکاب + عنان بزرگی بداوی زد دست + شیر گفت من بقول کسی در حق فرسیه حلم نکردم + بلکه تا خیانت
او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا با
معتمدان درگاه روا نیست + وآنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و دور
که پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فرسیه را بدان
منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمت گذاری او نصب العین خاطر بودی
و مساعی و مآثری که بر در این دولت خانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی + و سخن بی هنران
ناآزموده درباره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام + جنس
نگذارد کسی را بنجام + بی هنران صد حیل آرند پیش + تا نرود کار هنرمند پیش + ای فرزند عقل دور
اندیش و رای عالم آرا را در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است بیت عقلست که بنیاد شرف محکم ازوست + افزونی حرمت
بنی آدم ازوست + و فرسیه در دولت تو بمحلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود + و مرتبه بزرگ و پایه
عظیم یافته بمجلسها بروی ثنا می گفتی + و در خلوتها با وی در مشاورت ارزانی می داشتی + اکنون بر تو
لازم است که عزیمت در ابطال قول خود فسخ کنی + و بنائیکه بدست تربیت برافراشته بهدم قاعده
آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاهداری + تا چنانچه فراخور ثبات و
وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل
معذور باشی + و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی + و این گناه که بدو نسبت می دهند از آن
حقیرتر است که با تند او خردمندی آئینه امانت را غبار آن تیره گرداند + و دامن دیانت بقاذورات
امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و از
و آرزو مرکب امل در ساحت بخشش و دانش او نیارد تاخت و درین مدت که فرسیه ملازم این آستانه است
گوشت نخورده و پیش از آن نیز بدین صفت موصوف و مذکور میشد و همیشه اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده
بود و باستماع هر بیهوده ع بیهوده سخن بدین درازی + و غالب ظن آنست که دشمنان او تهمت در منزل فرسیه نهاده باشند و همه از رشک جاه

کمیدگاه دانان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بقوت همت آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود
راضی شده چنانچه آن خواجه بی دولت غلام را بکشتن خود فرمود و شیر در خواست نمود که بیان فرمایند که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت متدین صالح
که روزها با وادی بروزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها بمناهج عبادات الطریق تهجد و مجاهده بپایان
رسانیدی بلیت شمع محبت دل افروختی و هرچه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد روی اعتقاد
بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی
و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت با بران نیک مرد حسد
بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیری که از کمان گمان انگندی بر سپر صلاحیت
و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله بتنگ آمد و بغایت درماند و غلامی خرید درباره او موجب
الطاف و انعام واجب می دید و شرائط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحت می
پرورم و برای مهمی کلی تربیت می کنم و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا
ازان مشغولی فارغ سازی فرد آب دیده که می پرورم زسوز درونش امیدوار چنانم که آتشی نشاند
چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت
مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش
و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت
که بنده سرافگنده را بدان اختصاص داده بحد بیان در سلک تبیان نتوان کشید فرد از بنده نوازیت
چو سوسن شده ام همه عضو زبانی و نیز آزادی می خواهم که در مقابله این ایادی سر نیز جان سپاری
کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثار تو می کنم جانی که هست
در سر کار تو می کنم خواجه چون دید که غلام داعیه حق گزاری تمنای هواداری دارد پرده از روی کار
برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و می خواهم که او را بنوعی
گیتی سازم چنانچه حیله انگیخته ام و چاره ها ساخته نیز تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد بسیار در دل

شعله

شعلهٔ سکینه و زندگانی بر من منغص ساخته و من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده‌ام + و از عمر عزیز بیزار گشته
تا درین مدت از صحبت این چه پرورده‌ام که امشب مرا بر بام همسایه کشی + و همان جا بگذاری و بروی
تا چون بامداد مرا آنجا کشته بینند بر آیینه او را بتهمت خون من بگیرند + و مال و جان او در معرض تلف
آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او را در هم شکنند + و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر
لاف ورع و زهادت نتواند زد + و برغم مردان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند فرد
زاهد از حد می برد یارب برافگن پرده اش + تا ببیند اهل عالم فسق پنهان آشکار + غلام گفت ای خواجه
ازین فکر درگذر و چارهٔ این کار بنوعی دیگر پیش گیر + و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و
ترا از جانب او فارغ گردانم + خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر وی دست نیابی و بدین
زودی کشتن او میسر نگردد + و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده + برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خوشنود
گردان + و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم + و بدرهٔ زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا
ازین شهر بروی + و به ولایت دیگر مسکن سازی + غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه تو
از خرد شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود + و چون تو از
دائرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خیزد فرد چون نباشم در گلستان
لاله گو هرگز مروی + چون برفتم از جهان شمشاد گو هرگز مباش + چندانکه ازین نوع سخنان درمیان آورد
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانهٔ همسایه ببرید + و تنش را که بینگ عرصهٔ
وجود بود همانجا بگذاشت + و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد + و دران دار الامان
بار اقامت فرو گرفت + روز دیگر خواجهٔ بد نیت را بر بام نیک مرد کشته یافتند نیک مرد را مقید ساخته
بزندان باز داشتند + و چون شرعاً کشتن حسود مر وی بر وی ثابت نمی شد و اکثر معارف و اهالی بغداد
بعفت و سلامت نفس او گواهی می دادند کسی او را التعرض نمی کرد اما بند او نیز بر نمی داشتند + و چند
وقت همچنان محبوس بماند قضارا العبد یدبر یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید + و غلام احوال متعلقان
خواجه و همسایگان تفحص می نمود در اثنای آن حال سخن بدان نیک مرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی است کان بیگناه را

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته، و آن مرد صالح ازین معامله بی خبرست، پس کیفیت
حال بتمامی باز گفت، و خواجه تاجر جمعی را بران حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه
باز نمود تا آن مسلمان خلاص یافته، و مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد، و همسایه متورع مضمون این قطعه غرا
که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا مینمود **قطعه** در باب من زروی حسد یک دو ناشناس
دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند، و اندر شب ضلال بسعی گمان تیره موی غرض بناوک حیلت شگافتند
را همال آن همه نیکی بمن رسید، ایشان جزای فعل بد خویش یافتند، و این مثل بدان آوردم
تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید، و اجدا که ایشان با خود درین مقام میتوانند بود
پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن
گذرانند و از خدمتکاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمتر اند و پیشتر ازین آبروی داشته اند اگر درباره
وی مکر اندیشند و جهت انحطاط مرتبهٔ او عذری برانگیزند دور نیست، تعجیل و شتابزدگی در توقف دار و آئین
حلم و وقار پیش گیر، و درین کار تاملی شافی فرمای، و تدارک آن بنوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد، و چون
امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد کیفیت مهم شناخته شود از دو حال
بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نموده، و اگر فی
نفس الامر موجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن او تعذری ندارد **فرد** توان کشت زنده را لیکن کشته
را باز زنده نتوان کرد، شیر سخن او را استماع کرد، و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتیست از غرض مبرا
و موعظتیست بر نیت نیکخواهی مجلی، سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر گردانند و بخلوت
طلبیده گفت تا پیش ازین ترا آزموده ایم، و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد
ما به قبول نزدیکست اما از اقوال خصمان حاسدان یکبارگی بسر مهم خود نرسیدم، و ازین صورت که گفت و
شنید میرود آن واقع شده متالم و متاثر مباش، فریسه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت بر مفرق حال
من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید، فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم
مگر وقتیکه ملک چارهٔ اندیشد و حیلتی سازد، که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

بآنکه

باآنکه من بکمال دیانت خود متیقن‌ام و برابرات ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چند انچه احتیاط است
فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من می دانم که مصلحت کار و صلاح روزگار
من در ضمن این قضیه مندرج است **فرد** غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل • شاید که چو وا بینی خیر تو
درین باشد • کامجوی گفت بچه وجه تفحص آن کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود • فرسیه جواب داد که جماعتی را
که افترا کرده اند حاضر باید آورد • و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام
بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معنی داشت
و هر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان راستی را باز خواهند نمود • و اگر ستیزه روئی کنند
بتهدید سیاستی کیفیت واقعه وقوف توان یافت • و اگر بدان نیز نشود امید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی
نقاب گمان از رخسار یقین برتوان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود
فرد هر راز که در پردهٔ شب پنهانست • چون روز شود بر همه روشن گردد • کامجوی فرمود که من از
ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب یکی قصد و حسد
در حق محرم و امین من معترف گردد • بهیچ دل نتوان داشت فرسیه گفت همه عفو را از کمال استیلا و قدرت
ارزانی دارند همه نشنیده ای ست العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از جرائم او در گذرند چه
قدرت یافتن بر دشمن نعمتیست بزرگ و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود **فرد**
بر گنهکار چون شدی قادر • عفو را شکر نعمت خود ساز • کامجوی چون سخن فرسیه شنید و آثار صدق
و صواب در صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یکی از آن طائفه را که گرد این فتنه انگیخته بودند جدا جدا
طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید • و بدان عده که اگر بیان
واقعه باز نمایند صحائف جرائم ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه
نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود • آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت
واقعه براستی در میان آوردند آفتاب امانت فرسیه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین
مرتفع شد • ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت • مادر شیر گفت ای پسر این جماعت اول امانت ادهٔ و رجوع از ان

عذر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد، پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد، ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طالبان بمقدار مقدور سعی نماید، هفتم آنکه از باب شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند، هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند، و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا باز نموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از و زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود، چه سرکه با آن حدت و ترشی و تی که دارد چون با انگبین آمیزد از صرافت خصوصیت خود باز رسته حسب ازالت چندین علت خواهد شد قطعه چو سرکه ترشی رو را با انگبین آمیز که دافع مرض و راحت روان گردی، مباش مرده دل همدمی جان بگزین، که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی، چو سایه باش ملازم بپیش اهل صفا، که آفتاب صفت شهره جهان گردی، چون شیر مراسم واهتمام و بیان اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکر گزاری دوست داری گفت ای ملکه زمان ببرکات نصایح و التفات مواعظ تو فرو راه تاریک گشته روشن شد کار دشوار مانده آسان گشت، و امینی کافی و کاردانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمد و مراجعت هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد از این انهم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد، و در رد و قبول سخنان بچه بیان و حل با یدنمود پس اعتماد او بر امانت شغال مفید بود، و انواع معذرت و ملاطفت از زدواشتن او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید دانست و تمامی کارها که بتو مفوض بوده برقرار معهود و می باید داشت شغال گفت این چنین اشتباه نیاید و بدین تلطفات کردانکار سخن نشاید، ملک سوابق حقوق را فراموش گشت، و مجال دشمنان را و ضمیر مجال تمکین داد قطعه ای آنکه از وفا بسر نداشته، با دشمن سخن تمام و ساخته، گر با همه کس عشق چنین باخته، هرگز حق هیچکس نشناخته، کا نجه کفتی از همعانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد، که در خدمت تو تقصیری بوده و در عنایت تو قصوری، قوی دل باش و با استظهار تمام روی بمهم خود آر شغال جواب داد هر روز مراسمی و دستاری نیست، این کرت خلاصی اما جمعی از حاسدان و بدگویان خالی نیست و با عنایت ملک من باقی باشند حسد بداندیشان برقرار خواهد بود

سقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته و دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک آسیبی
بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت غدری در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه
انگیز را در گوش راه داد و به زرق و شعبده غمازان و سخن چینان التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و با جان
بازی کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا از تو نوید جانی + واگر رای ملک صواب بیند من عذر
قبول ناکردن عمل را بایک سخن روشن گردانم + ملک فرمود که بگوی + شغبه گفت اگر پادشاه درین حادثه
بر من ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود + و آن النعمتی هرچه عظیم تر
و عنایتی هرچه تمامتر توان دانست + اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص و تحقیق نمود در مکارم
پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده + چه سوابق تربیت خود را بیفائده
در حیز ابطال افکنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد + و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان
وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه
کرد پادشاه یمین که با وجود جریمه کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پرده کرم بر کرده بد او پوشید کامجویی پسندیده که نکو
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک یمین پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین
مبین او باهر و لمعه نور نصفت بر چهره احوال و ناصیه آمال او ظاهر **مثنوی** شهی که آسمانش در پیشگاه بارگاه زیر و
و جوزا فشاندی نثار + نشیننده بزم کسری کی + فریدون کمر شاه فرخنده پی + روزی بر حاجبی تغیر شد و خانه
بروی زندان ساخت + بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود
نمی دید + بالضرورة در گوشه کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی + و زمانی از بوالعجبیهای روزگار
بخندیدی **فرد** هر شب از سوز درون بر حال خویشتن + گاه بگریم چو شمع و گه تبسم میکنم + عاقبت از
قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بتنگ آمده اندیشه کرد که خود را به نظر پادشاه باید رسانید + یا گردن
به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین گردد + روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب
بنزدیک هر کس از دوستان فرستاده و اسپی و جامه بعاریت گرفته بنشست + و بدرگاه پادشاه
آمد + و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او بر سر مقام عنایت است و مرکب و لباس

بفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد + حاجب لیوار به بارگاه درآمد + و بجای لائق بایستاد +
و شاه به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته + چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن
گرفت و جلاد خشم را داعیه سیاست پدید آمد + باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد + و نشاط بادهٔ
خوشگوار باندوه و اندوه آزار مبدل شود + کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست + و سخاوت طبعی جریمهٔ ورا نا کرده
انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز و بضمان علی + و چون حاجب بشرهٔ شاه نگریست و طراوت انبساط
و تازه رویی او را برقرار یافت گرم بکار درآمده در آیین خدمت و رکن ملازمت استوار کرده در هر کاری دست
می زد + و بهر شغلی قیام می نمود + تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا
پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت
شد + حلم را پرده پوشی آن عیب نامزد فرمود + و بآخر مجلس طبقچیان جست جو نموده خلقی را متهم می کردند و داعیه
آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار گیرند + شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسید
که بغایت مضطرب اند + نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید + پادشاه گفت این مردمان را بگذارید
که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد + و آنکه دیده باز نخواهد گفت + حاجب بیرون آمد و یکسال
ببهای آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان
آن جمع افگند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب بوی تضرع سر بر
زمین نهاد + و گفت **بیت** کامگارا چشم بد از جاه و جاهت دور باد + خانهٔ عمر تو بادا تا ابد معمور باد + آنچه کردم
بعمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به بیند و دیگری بران مطلع گردد + و مرا سیاست سازد و محنت گرسنگی
از جان سیر آمده ام + و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چندروزه بدست افتد + حال من این بود و یقین
میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انوار پوشیده نخواهد ماند فردا در آن شمع دل افروز آگهی سوزناک و اندر
دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست + پادشاه گفت راست میگویی + و بر تو جای ترحم است پس او را بنوخت همان مرتبه سابق
گذشت بد تفویض فرمود + غرض از ایراد این مثل آنست که پادشاه باید که چون دریای مواج باشد بخس و خاشاک سفاهت تیره نگردد
و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود و تا به تندباد خشم از او حرکت نیارد **مثنوی** با دل نیکان نبود

خشم بباید + هیچ گهی گرم نباشد خیاره + جز بلغاری و داز جای خویش + کوه ز دامن نکشد پای بیش + شیر
گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشداروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول
آن مریض را آسان بود + و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه بیداند که صحت او در ضمن آن خواهد
بود اباء کند + و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فرد کسی که او شکر خنده دل تواند برد + جواب تلخ
چرا گوید از چنان دهنی + فرلسیه جواب داد که اول ملک را مضامین باطل و درشت تر از سخن من است و تقریر
حق + و چون تزویر و بهتان را به سمع استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر وی گران نیاید
و زینهار تا این حدیث را بر دلیری و بی حرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان
را باستغاثه و فریاد خورسندی حاصل آید + و بناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان
نیکوتر که تمامی آنچه در دل ممتنست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود + و چیزی باقی
نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت + دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای
و عدل جهان آرای ملک باشد + و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت
درد خود را با طبیب عدالت باز نمایم ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن + کامجوی
گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرموده‌ایم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از
حکم سیاست شایع تر احسانی و کامل تر انعامی یتواند بود + فرلسیه گفت که من بعجز با شکر عواطف ملک نتوانم
گذارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد + و این عفو و رحمت پس از حکم قصاص
بر همه نعمتها راجح است + چه غالب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرایش جان باشد فرد بر جان
و بر دلم نظری کرده بلطف + جان شد رهین منت و دل شرمسار تست + و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و
مطیع و ناصح یک دل بودم + و جان روان فدای رضا و فرمان او می‌ساختم + و آنچه حالا میگویم نه برای آن
که برای ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تسرع و تابش منسوب میگردانم + اما حسد جاهلان
حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مألوف است + و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد
محال می نماید ع بنجار حسد نیست گل فضل و هنر + بزرگی درین باب گفته است قطعه ز حسد نا ایمنم اگر گوید بدی

زان بود کز من بدل در دشمنش + حاسدان هستند و ما را باک نیست + بی هنر آنکس که حاسد نیستش +
و از دعای حکما اکثرت محسوداً همین نکته لفهم در می آید + کا مجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه
باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد + و حیلهٔ بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب
پدید نیاید + همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا لشکست حاسد رونق خردمند
شکسته نگردد و بغیبت بدگوی مرد پاک و امن معیوب نشود **قطعه** گر بدی گفت ترا دشمن و ون باکی
نیست + پیش آن شه که او مرتبه زشکند + با طعن خفاش کجا رونق خورشید برد + سنگ بد اصل
کجا قیمت گوهر شکند + و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که با حقیقت اقوال غرض
آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود + فرسیه گفت با این همه میترسم که عیاذاً بالله خصمان
بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند + شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد +
جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرموده و
بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی + و امروز ازین حضرت هم آزرده است
و هم بدگمان + نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید + غافل مشو از سر کدلش آزردی + و چون بدین
حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که
ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد + یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته + یا خصمی را که در تربیت
او کوشیده باشد بر وی تقدمی پیدا شده باشد + کا مجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد + و الجواب
این مدخل را بچه تدبیر توان بست + فرسیه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز
نمالیشی و مغلطه ندارد و چه لیتی از چنین جا و تنها اعتقاد جانبین صافی تر گردد + و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم
بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند و فرا خور حال گوشمالی دهد
لاشک اثر کراهیت زائل گردد + و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات قاصدان
هم بشناسد و بتلبیسات صاحب غرضان التفات ننماید + و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت
آنکس بهتر مقرر گردد + و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد + چون بالشی یافت ایمن گردد +

~~~

۸ در غلط انداختن ۱۲
۹ جمع مموّه سیم و زر اندود کردن چیزی را و آب بلند کردن چیزی را و تلبیس کردن ۱۲ ص
از جانب آقا و ولی نعمت
۱۰ کدا ...
۱۱ ... شدنی بود ... دیگر مسیح و فروغ نخواهد آمد ۱۲
~~~

واز انتظار بلا فارغ شود بیت در غم افتادم واز اندوه غم آزاد شدم + در بلا ماندم واز بیم بلا وارسته‌ام

شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود + جواب داد که از سه وجه + یکی آنکه جاهی دارد و با همال که
مخدوم نقصان پذیرد + دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب عنایتی پادشاه بروی غلبه
کنند + سوم آنکه مال و منالی گرد آورده باشد و بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود + کامجوی گفت
تدارک اینها بچه چیز توان کرد + گفت به یک چیز + و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه
بروی تازه گردد تا هم جاه از دست رفته بدست آید + و هم خصم غالب گشته مالش یابد + و هم مال تلف
شده باز جمع گردد + چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک اعاظم + و چون ملک
تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده از هیچ وجه باقی تواند بود + و اعدا
چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه امید وارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکند +
و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه بگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق و عقیدت بادا میرسانم

فرد بروز درس ثنای تو می کنم تلقین + بشب وظیفهٔ مدح تو می کنم تکرار + کامجوی گفت که دل قوی دار
که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند + و سخن سعایت آمیز درباره تو بمحل قبول
رسانند + و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت
بادای شکر معروف + و هر چه خلاف مروت و دیانت است آنرا مستنکره می شماری و رعایت فتوت
و امانت را در احکام خود فرض عین میداری + پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب
کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت
و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود + درباره
دوستان نخواهیم شنود + وصف تو با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه باک + و با دولت رضای
شهنشاهی از ناخوشنودی چه غم فرد بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود + چون بمحبوب کمان ابرو
خود پیوسته‌ام + پس شغال گرمی تمام بکار خود اقدام نمود + و هر روز مرتبهٔ تقویت او نزاید همی یافت
و درجهٔ تمشیت و ترتیبش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار ملکی

بیت نهالش بدان گونه شد سربلند ٭ که از آسمان سایه برتر فگند ٭ اینست داستان ملوک و آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و دلیل اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا و ملایمت آید و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این مثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند ٭ و سر که بتابید آسمانی مخصوص بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصود دارد ٭ و تمامی همت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غمزدای حقیقت التماس نماید تا بکیت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهند **قطعه** داروی تربیت از پیر طریقت بستان ٭ کادمی را بتر از علت نادانی نیست ٭ روی اگرچند پری چهره و زیبا باشد ٭ نتوان دید در آیینه که نورانی نیست ٭ عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهاند ٭ مرد گر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبنده و کامجوی و آن مثلی است مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و تربیت مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد این حکایت از سر حد شمار بیرون بود ٭ اکنون بیان فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از وی صادر شده گرفتار گردد ٭ حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و منافع نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد ٭ و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده نکته مکافات بینا نگردد ٭ اما آنکه دیده بینشش بکحل الجواهر توفیق آراسته و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر است هر چه بخود نتیستن نپسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد **مصرع** مپسند بکس آنچه بخود نپسندی ٭ و بباید دانست که هر کرداری اجزائی مقرر است و هر آیینه

آن برسد + و تاخیری که در میان افتد مغرور نباید شد چه مکه فحوای اِنَّ اللّٰهَ یُمْهِلُ وَلَا یُهْمِلُ شاید امهالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود و سه روزه مهلت را مجال ست و اندیشه نا یافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکار ند لیس بناید که بر آن بردارند + پس هر که طلب نکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی بکار د **رباعی** خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش + تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش + چون نیک و بد تو با تو میگردد باز + بنگر که چه کاری کنی در حق خویش + و اگر کسی خواهد که بر بد کرداری خویش سر اسکر و تلبیس پوشیده گرداند + و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نکوکاران جلوه دهد تا بجدیکه مردمان ثنا گویند + و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سائر شده بدور و نزدیک برسد + بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد + و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر دروی رسد + چنانچه دهقان تخم حنظل مثلاً در زمین افگند و روی آن را بخاک پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله رعیت ہی تغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود لظهور خواهد رسانید **مثنوی** چونکه بد کردی بترس آمن مباش + زانکه تخم است و برویاند خداش + چند گاهی او بپوشاند که تا + آیدت زان کرد های بد حیا + داد حق ما از مکافات آگهی + گفت اِنْ عُدْتُمْ عُدْنَا بِهِ + شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد + و سر آیه فَمَنْ يَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَّرَهٗ وَمَنْ يَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَّرَهٗ در دل وی سرایت کند + از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی گراید + و از ستمکاری و دل آزاری تو به کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد **ع** وین نیز بتوفیق تواند بودن + و آن نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افگن است + رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشهٔ بود مشتمل بر درخت بسیار + و محتوی بر ریاض و انهار **بیت** گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ + بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ + و دران بیشه شیری بود ماده و نر بری جنگ و بر خاش را آماده + پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی + و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین به تحت الثری فرار نمودی **مثنوی** چو غرّیدی بوقت خشم و دندان

شدی از هیبتش چون آب سندان + و دو چشمش چون دو کانون پر آذر + و دهانش همچو غاری پر ز خنجر +
همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی + سیاه گوش که ملازم او بود
چون صورت حال برین منوال دید از نتیجه ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید + و از وعید من
اعان ظالما سلطه الله علیه اندیشه کرده می خواست که ترک ملازمت گیرد بیت ترس
از صحبت آنکس کز و خلقی بیازارد + با آتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد + درین فکر روزی بصحرا نهاد
بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی می برد + و بدندان اره صفت اجزای عروق دارا منفصل
می سازد + و درخت بزبان حال با او می گوید ای ستمگار دل آزار چرا بنیاد حیات مرا زیر و زبر
می سازی + و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آنکس است به تیغ بیدادی قطع می کنی + و مردم
را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم می گردانی بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد + بکیش
اهل مروت بدی ددی باشد + موش بزاری او التفات ننموده + بهمان جفاکاری اشتغال داشت +
که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد + و قصد موش کرده بیک دم او را فرو برد + سیاه گوش
ازین صورت تحیر دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند + و نشانندهٔ خار گل مراد
نچیند بیت بدکنی و نیک طمع میداری + جز بد نبود سزای بدکرداری + و در همین حال که مار از خوردن
موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده خارپشتی در آمد + و دم مار بدهن گرفته سر در کشید + مار از غایت اضطرار
خود را بر وی میزد تا همه اعضاایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد + سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار
رقمی دیگر مشاهده نموده + اما چون مار از کار بیفتاد + خارپشت سر بیرون آورده بعضی از اجزای مار که
غذای او را موافق بودی تناول نموده + و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بهیئت گوی بیفتاد
سیاه گوش مترصد حال خارپشت بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را لقمهٔ چرب و لذیذ دید
دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بوی نتوان شنود مگر که بحیله مکر در آرند و نتوان کشت + لیکن خارپشت بر پشت
افکنده قطرهٔ چند بول بر شکم وی ریخت + و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورد روباه
جست + و حلقش گرفت + و سرش کنده باقی اجزا با اشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و هنوز

روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی چند چون گرگ درنده از گوشه درآمده روباه را از هم بردرید و بمقداری از وی جوع کلاب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش عجوبها را که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بفضای صحرای قدر آید می بود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشه بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد نقش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمینگاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دل دوز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت بیت

فلک گفت خوش شست آن قبضه را ÷ زمین گفت آفرین بادا بر آن دست ÷ هنوز پلنگ تمامی از پای درنیامده صیاد لسبک دستی پوست از سرش درکشید و سواری سوار بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد در آن باب مضایقه نمود میان ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت تا بر خود جنبیدن صیاد سرش را الصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد و هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست و زبان تا دو ساعت امانش نداد سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن ازان بیشه طلبید شیر گفت که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و انعام من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن است و در گفتنش خوف جان در باختن بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل ÷ وز بیم تو باز گفتن مشکل ÷ اگر ملوکانه میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان داده بران معنی عهد کرده بسوگندها موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق معطوف است و عنان قدرتش به ایذای بیگناهان معطوف و دامن نفس جفای او ریش گشته و سینهها بداغ ابتلای او مجروح شده بیت ترک ستم کن که ندامت برسی ÷ وز فزع روز قیامت بترس ÷ و من بغایت ازین

علتی است که هر چند خورد سیر نشود و استسقاء ... طعام و حرص بر ماکولات همچنان باشد و این مرض را شهوت کلبی نیز گویند ۱۲ ... واضح ۱۲ ... که این چنین کمان اندازی کرده ۱۲

صورت ترسان واز بن معنی هراسانم + شیر چون همان با او عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود
وگفت چون بر تو ستمی واقع نیست واز من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد + سیاه گوش گفت از
دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد + وطاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد **مثنوی**
وجود سلطنت پریشانی خلق از وست + ندارم پریشانی خلق دوست + من از بینوائی نیم روی زرد + غم
بینوایان دلم خسته کرد + دوم آنکه مبادا که شومی این افعال ترا رسد + ومن نیز بواسطهٔ مصاحبت
در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر وخشک + شیر گفت تو شامت فعل بد
از کجا دانسته + واین عمل نیک از که آموخته + سیاه گوش جواب داد که هر کرا نسیمه از گلزار خرد بمشام دل
رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد + وهر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش
نه چیند جهان را که دار مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگوئی جواب خود بطریق
صدا باز شنوی **مثنوی** این جهان کوه است و فعل ما ندا + سوی ما آید نداها را صدا + گرچه
دیوار افکند سایه دراز + باز گردد سوی او آن سایه باز + ومن امروز بعین الیقین صورت مجازات
را مشاهده نموده ام + وصفت مکافات معاینه دیده پس آغاز قصهٔ موش ومار وخارپشت وروباه
وسگ وپلنگ وصیاد وسوار بر وجهی که دیده بود باز گفت وبطریق مناصحت فرمود که ای ملک
موش که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد + ومار که آزار بکودکان رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت وخارپشت
که مار را کشت در دام حیلهٔ روباه افتاد + وروباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار
او برآورد + وسگ بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید + وپلنگ بشامت ایذا وآزار
هدف تیر اجل شد + وصیاد بسبب قصد وبیرحمی سر بباد داد + وسوار بدان بی رحمی وخون ناحق بخستن
وگردن شکسته بماند + فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود بر سم جزا ضرر بوی الحق گشت لیکن بدی
گشتن واز بدان کناره کردن عاقلان را لازمست وکار خود با صلاح آوردن ونیت بر افعال حسنه مصروف
داشتن خردمندانرا از فرائض ولوازم طبیعت نخستین نشان خرد آن بود + که از بد همه سال ترسان بود + شیر
چنان به نخوت قوت خود مغرور بود واستیلای قهر وغلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت

او را باز بچه تصور میکرد + و چندانچه ازین باب وهم دمید آتش حرص و شره شیر زیاده می شد **فرد**
آنکه پند می دهی ام از برای عشق + چندین دمم که آتش من تیز میکنی + سیاه گوش دید که نصیحت او را
در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد
که نوک نیزه خار بر جوشن خارا ع ملی کی کار گر باشد سنان خار بر خارا + شیر را بگذاشت + و بگوشه
بیرون رفت + شیر از قصه سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت + و سیاه گوش خود را در بوته
خاری پنهان کرد و شیر از و بگذشت + و دو آهو بره دید و فضای آن صحرا چراکنان + و مادر مهربان برایشان
نگهبان متوجه حال ایشان + شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید + که ای مالک از صید کردن
دو نورسیده چه آید + و از خوردن اینها چه بندد + و چه گشاید + و دیده مرا بفراق قرة العین گریان
مساز + و دل مرا بآتش هجران جگر گوشها بریان مکن + آخر ترا نیز فرزندان اند + ازان براندیش که به
نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان من ع با من آن کن که گر با تو رود بپسندی +
قضا را شیر دو بچه داشت که جهان بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای ایشان خواستی +
دران محل که اینجا قصد آهو بچگان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا
شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت + و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید **بیت**
مکن دشمنی خاندان خودی + که بر خاندانها پسندی بدی + آهو از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان
نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه میدوید که ناگاه سیاه گوش بدو رسید + و کیفیت حال پرسید و چون به
کماهی مطلع شد بر زاری آهو بسوخت + و باتفاق او آغاز ناله کرد **بیت** هر گه دلم از غم دلدار بنالد +
از ناله زارش در و دیوار بنالد + بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را
تسلی داد + و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزای جزا خواهد یافت **فرد** شمع پروانه بسوخت ولی + زود
بریان شود بروغن خویش + اما ازان جانب شیر به بیشه باز آمد + و بچگان را ازان گونه بر زمین افگنده
دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت **بیت** دردی بدل رسید که آرام جان برفت + شد حالتی پدید که
تاب و توان برفت + شیر خروشی کشیده بود و فغان و دردناک در گرفت بنوعی می نالید که وحوش

آن بیشه از وحشت ناله او زاری می کردند و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند
بیت چو سیل خون رود از دیدهای پرنم من * چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من * و در همسایگی
شیر شغالی بوده دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده
بیت فارس میدان توکل شده * خیمه بصحرای قناعت زده * بر رسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت
موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند و شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر
که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی جراحتی
جراحتی نچشیده **رباعی** از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت * وز گردش ایام صفائی نتوان یافت
زخم دل مجروح جگر سوختگان را * سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت * زمانی دل با خود آر و گوش
هوش گشاده دار تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار با تو باز نمایم دریا
باطن شیر از جوش خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید
که شیر در مقام استماع کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و
آغاز هر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت
صورت نه بندد * فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ * بر اثر هر
شادی چشم غمی باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد **فرد** سالها دل چون صبا طوف ریاض
دهر کرد * در فضای او گلی کز آفتی خالی بود نیافت * در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را
که هیچ فایده ندارد در توقف باید افگند **فرد** جان سپر کن چرا که تیر قضا * یک سر مو خطا نخواهد شد *
شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده و چه آنچه شیر انداز قضا
با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل است که روی بتو آورده کما تدین تدان و
نیک شبیه است قصه تو بقصه آن هیزم فروش که می گفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده
آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان بتسلط و حیف می خریدی
بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی

با ضعفا آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند + هم توانگران
از جفای او بفغان بیت سینهٔ دل سوختگان کباب + کلبهٔ محنت زدگان خراب + روزی
هیزم درویشی بزور بکشید + و نیمه بها بدان فقیر بینوا بتمامی نداد + درویش دست دعا بآسمان برداشت +
و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد فریاد ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب + گریان دعا کنند که خون
از دعا چکد + درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود و
گفت بیت بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب + که هر کز ضعف نالان ترقوی تر زخم پیکانش +
با بیچارگان که جز درگاه حضرت الٰهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون
شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار + خانهٔ سینهٔ غریبان را بآسیب بیداد ویران مساز
و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام تقلب مریز ع مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد +
آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید + و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی در هم کشید و گفت
بیت برو ای شیخ ازین بیش مده درد سرم + که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم + درویش
روی ازوی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد
و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر
گرم نشانید + قضارا بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت مفید سود بسمع رسانیده ظالم را دید که با متعلقان
میگوید + ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد + آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز
سینهٔ ایشان فرد حذر کن ز دود درونهای ریش + که ریش درون عاقبت سر کند + ظالم سر در پیش
افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفای که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت
همه تخم نیکو دهی کاشتی + ببین لاجرم بر که برداشتی + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی آنچه
بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب میان
آورده باشند که تو آورده + و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر
کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش + شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانیده

خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت
دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن
جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشته و عزیزان ایشان را سوز
مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی از خون ریختن
اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی مثنوی تو ناکرده بر
خلق بخشایشی کجا بینی از دولت آسایشی که بر جان ریشت نهند مرهمی که دلها ز ریشت بنالد همی
واگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که از نهیبها
بسیار خواهی دید تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق
و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی رحمت نه بیند
و بیدادگر هرگز بمقصد مقصود نرسد ع کش دست ازین کمان که تیر مراد بر هدف چون شیر این سخن
بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و
بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل
شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به ازان نیست که
زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده
از فکر هست و نیست بگذرم قطعه هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش که نیست است سرانجام هر
کمال که هست ازین بساط و در چون ضرورتست رحیل رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوها قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید
که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مدت همت می نماید آنچه قوت یکساله شغال است بیک روز خورده میشود ملالت
بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت
و ریاضت را میان بسته فرو زین بحر آگون چو کسی آب خوش نخورد دل را از آب خورد جهان سرد کرده ام
شغال گفت نه چنین است که ملک می فرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب این

متضرر باشد و من نیز درین سخن می آرایم + و نتیجه آن آزار شخصی می گشایم **فرد** ورم به خنجر بیداد پاره پاره کنند +
به هیچ کس نرسانم به هیچ نوع خراش + شغال گفت تو دست از موذی خود باز گرفته + و از رزق دیگر جانوران
که دران حقی نداری می خوری + و میوه این بیشه بقوت نه روزه تو وفا نمی کند + و کسانی که قوت ایشان بدین
میوه ها متعلق است زود هلاک شوند + و وبال آن در گردن تو باشد + و یقین که هم درین جهان مکافات آن
بتو رسد + و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را غصب کرد + شیر گفت بیان کن که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت + و از میان ابنای
جنس کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود + با خود اندیشید که جانور را از غذا
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود + اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان
بی برگ و نوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم + و آنچه سد رمق باشد از آن تناول
نموده باقی را خشک می سازم + تا هم تابستان بفراغت گذرد + و هم زمستان برفاهیت باشد **فرد** ز بهر
توشه باید کشیدن رنج تابستان + اگر خواهی که آسایشی باشد زمستانش + همچنین چند درخت را از بر
و از میوه آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت و زمی بالای درخت انجیر برآمد بر قاعده هر روزه بعضی
ازان می خورد + و بعضی بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند
و بهر درخت که می رسید بران میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود + و انجیر می چید + چون
چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش به پیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان + زین بلای
ناگهان ما را خدایا وارهان + خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان
میخواهی بوزنه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید +
کلبه درویش را از غیب مهمانی رسید + رسیدن قدم میمون مبارک همایون باد + اگر پیشتر قاصدی از قدوم
عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آئینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت + حالا انفعالی که هست
از قصور اسباب مهمانی است ع رحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد + خوک گفت حالا
از راه می رسم + و بما حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار +

بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی می خورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزنه
آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در
اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و
باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند و خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز
رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یکساله قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع
زین بیش کرم نمی توان کرد خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده کنون حالا بمن
متعلق باش بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده
و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن
بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد بیت گر بدانش گری دل خون کنی در روند آنت بگیرد چون کنی خوک
را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت
کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون در
افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق
ایشان را طعمهٔ خود می سازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار
گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یکنفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون
خبر بد تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی معترض تهور و
فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود آنچه درویشی باشد که تو همچنان تن پروری مشغول باشی و از لذت
حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی و جانی نپردازی فردا اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا چه عیش هست که
در ملک جان مهیا نیست چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی
قناعت کرده در وظائف طاعت و عبادت افزود وگاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات
باخود تکرار میکرد قطعه ای دل ازین جهان آلزار درگذر و ز تنگنای گنبد دوار درگذر کار جهان
نه لائق اهل بصیرت است مردانه وار از سر این کار درگذر چون می توان بگلشن روحانیان رسید

سعی نا و زین ره پر خار در گذر ٭ در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم ٭ غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر + افیست و داستان بد کردار مشهور که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد + و از وخامت عواقب آن نیندیشد + تا آخر الامر بمانند آن بلا کز و مخلوق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه ثواب طریق رشاد بشناسد + مانند شیر که تا هر دو جگر گوشه خود را در آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت + و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره بار آشیس فی اصل او التفات جایز نشمرد و بهیچ وجه عشوه این بیوفای جادو وش تخرید فرد و نوشته اند بر ایوان جنت الماوی ٭ که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی + و خردمند سزاوار تر بدانکه این اشارت را در فهم آرند + و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود دارند + و بنای کارهای دینوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند + که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نپسندند + در باره دیگران روا ندارند + تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد + و در دنیا و عقبی از نتیجه بدکرداری و ستمکاری سالم مانند قطعه دنیا نیز در آنکه پیشانی کنی قلی یا زنهار بد مکن که نکو نیست عاقلی ٭ و دنیا مثال بحر عمیق ست پر نهنگ ٭ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی +

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صائب تدبیر بر هانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید + و چون او را بمثل آن مبتلا سازند + بپناه توبه و انابت در آید + اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل مضمون و حیثیت باب یازدهم ادا فرمائی + و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال و نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مثابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات قطعه سخنهائی بیانی که همه به شیرینی ز حلوائی شکر به ٭ کسی را کان سخن در گوش رفتی ٭ گر افلاطون بدی از هوش رفتی ٭ فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو بر دامن امید باد ٭ ملک تو چون عمر تو جاوید باد ٭ بزرگان قدیم فرموده اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَلِکُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ در جانب خانه غیبیا

لباس عملی خاص ببالای والای کسی دوخته اند + واز خزانهٔ موهبت الٰهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت
هر شخص ترتیب داده + از هر فردی کاری آید + و هر مردی عملی را شاید مثنوی کس را بهر طاوسی نزادند +
ملخ را فر عنقائی ندادند + ز هر کس آرزوی می نشاید + نسیم گل ز خار خشک ناید + ساقی الطاف یزدانی از
خمخانهٔ کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ هر کس را فراخور حال او ساغری داده + و هیچ کس را از مشرب
عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی + اندر خور خود
بحر عطایا جامی + پس هر شخصی باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده + اشتغال نماید و چنان
سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت یا لا نگری بنهایت خود + بهتر ز کلاه دوزی بد
و هر که پیشهٔ خود بگذارد + و بچیزی که ملایم او نباشد رجوع نماید و آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده
اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و باز
گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد + و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند ع نی راه پیش رفتن
نی روی بازگشتن + پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد + و به آرزو دست در هر شاخ هوی
نزند + و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد + و هر کاری که از آن نفعی دیده
و نتیجه چیزی یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف مَنْ رُزِقَ مِنْ شَيْءٍ فَلْيَلْزَمْهُ
کار کرده باشد + و از پریشانی و سرگردانی باز رسته + و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنوی است بدین
حالت اشارت می نماید آنجا که می فرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر + کانجیر فروشد ای برادر
و از امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان است و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ
تعلم آن لغت داشت + رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی
بود مصلح و پرهیزگار متقی و متعفف و بنای امر بر وظائف عبادات مداومت بشرط می نمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص
بجا می آورد + صفحهٔ صفوتش از کدورات علائق را زائل ساخته بود + و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوائق را از
پیش نظر ارباب بصیرت برداشته + حاشیهٔ سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خانه اش مستقر واردات عالم لاریبی
مثنوی بر سر از شین شرع ساخته تاج + دل او عرش و سجده اش معراج + شرف کارخانهٔ ملکوت + کارفرمای

عرصهٔ جبروت + بوده شیطان کش و فرشته منش + و زر روش بر هوا نهاده قدم + تمامی همت بر احیای رسوم
شرع مصروف داشتی + و همگی نهمت بر امضای لوازم خیر مقصود ساختی + مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او
آشیانه نیافته + و پرتو الطاف از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نیفتاده و نتافته **فرد** خوش آنکسانکه
گذشتند پاک چون خورشید + که سایه بسوی این جهان نیفگنند + و با وجود این همه زهادت و ورع آنچه
از خزانهٔ ولله خزائن السموات والارض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی + و قوت
چاشت و شام خود را القوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی **فرد** رسان کواکب ایثار بر سپهر نفیر
ز بهر بذل که ایثار را السبق شرف است + روزی مسافری نزد او بیامد و مهمان افتاد + و زاهد چنانچه رسم میزبانان
کریم باشد که خوان ایشان بی سر کرده و در نظر آید بر وی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاط
بر حصه تمام تر و نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگستردند + زاهد پرسید
که از کجا می آئی + و مقصد کدام دیار است + مهمان جواب داد که قصهٔ من قصهٔ البیت و دور و دراز + و حکایتی است
مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز + و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل اجمال شمهٔ باز توان
نمود + زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده دارد + از هر قصه حصه توان گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج حقیقت
عبور تواند فرمود **فرد** ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند + ز هر افسانه نغزی میتوان یافت + تو بی وهشت
سرگذشت باز گوی + و آنچه از منفعت و مضرت این سفر یافته بتمامی باز نمای + مهمان گفت ای زاهد
زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم + پیوسته
تنور سینه بتاب آتش حرص تافتمی + و بهر محنت از مائدهٔ روزگار یکتا نان یافتمی **فرد** گرده ام خون
میشود تا گرده + از تنور رزق بیرون می کشم + و من با دهقانی دوستی داشتم + و علی الدوام میان
ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی + و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا
بکار رفتی بدکان فرستادی + و بهای آن را بمرور زمان بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بود +
بر من آسان گذشتی + روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد + و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب
همت باشد رعایت نمود + بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداخت بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت

کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست
خروار گندم است و سود سی از آن متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده
تواند بود بیت جز این پر نفع تر کاری ندارم * بدین دستور روزی میگذارم * دهقان گفت سبحان الله
نفع کار تو دران مرتبه نبوده که بنای سهران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب تو سود بسیار و حاصل
بشمار است ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن بیت
جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان است بجز فی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید
و ما درین حرفت بسود ده چند قناعت نداریم * من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت
عجب ار که سود زیادت ازین نیز هست یکدانه خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد
و سبز شود قریب بیست نیزه می کشد * و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آن را
کس ندانند و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون
و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد
آن نیز نام زر است پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زر است و یکی که می ماند * همان زر است
پس اینجا زر است بر سر زر * و از اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت
بعمل زراعت است کما قیل فرد جستن گوگرد احمر ضائع کردنست * روی بر خاک سیه آور که یک
سر کیمیاست * چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان
در بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محاذی من درویشی بود بکمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق
معروف بیت بگذشت از تکلف بنشسته گوشه * ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه * چون دانست
که حرفت خود ترک می کنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد
بدانچه حوالهٔ تو شده رضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم
و هر که نقد قناعت بدست آرد پادشاه وقت خود است و هر که بمذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو و دد
بیت قرص جوین می شکن و می شکیب * تا نخوری گندم آدم فریب * گفتم ای شیخ مرا ازین کار

چندان فائده نمی‌رسد و دانسته‌ام که منافع دهقنت بسیارست خیال می‌بندم که شاید از آن شغل
منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو به همین حرفت
مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد
مباشرت آنی کاری پرمشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کما
ینبغی بیرون نتوانی آمد و هرچه از نهانخانهٔ آرزو سر برزند بر وفق مراد تحصیل نتواند شد فرد
رفیقان که ره دور و دراز است + از کوچهٔ مقصود بیا زار تمنا + فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار
که هر کسی پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدان رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که گازری بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی هر روز
کلنگی دیدی که بر کنارهٔ رود نشسته جانورانی که در میان گل باشند می‌گرفت و بدان قناعت نموده با آشیانهٔ خود باز رفت
روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پاره‌ای خورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ
با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم
بحقیری قناعت مینمایم و هر آینه این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره
نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین محقرات سر فرو نیاورم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین
نیفگنم **مثنوی** دود که تشنه است بحر کبود + سر بهر ابر نیارد فرود + زنده دلانی که بالا پرند + تا نشد همت
والا پرند + پس ترک شکار کرمان کرد و منتظر صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای حال او
میکرد چون حیرت کلنگ ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفحص بگشاد و از قضا کبوتر
دران فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید و قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی در
گذشت و کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هرچند جهد میکرد که بیرون
در وحل فرو رفتن بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر می‌شد گازر بیامد او را گرفت و روی بخانه
نهاد در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست گازر گفت این کلنگی است بیچاره
که کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس بکار خود قیام باید نمود

و حرفتی که نه لائق اوست بباید گذاشت + چون پیر عابد این مثال آورد دغدغهٔ حرص من نهایت شد و آن سخن
را که از محض هواداری بود در گوش راه نداده بر همان خیال ایستادم + و ترک نانوائی گرفته بتخم سرمایه که بود
اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم + و درین حال معیشت
بر من و عیال تنگ آمد + و جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی + و حالا
یک سال منتظر می بایست بود تا فائده برسد + با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی
و اکنون باخراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد + صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی + و
باز دکان نانوائی گشوده باسر کار خود روی + بیت آنکس که بکار خویش سرگشته شود + به زان نبود که باز
سرگشته شود + پس به یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم + و مبلغی وام گرفته بار دیگر دکان بگشودم + و یکی از
خدمتگاران را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم + گاه جهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای تفقد
دکان بباز آمدمی + چون بر این منوال و سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود
چیزی نمانده + و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد + رجوع بدان همسایه
نمودم + و حال خود بتفصیل باز گفتم + و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد
بخندید + و گفت چه مانند است حال تو بحال آن مرد دو مویی که ریش در سر و کار زنان کرد + من پرسیدم
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگر جوان و خود
دو مویی بود + و هر دو عورت را دوست میداشت + شبانروزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که
چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی + روزی بخانهٔ زال در آمد + و بحکم عادت سر در کنار
او نهاده در خواب شد + زال در روی و موی وی نگریست و با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این
شخص چند موی سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند + و چون از غنجی نه بیند
و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بردارد و یکباره بمن بپردازد + پس آن قدر که توانست
موی سیاه از ریش او برکند ع برکنده به آن ریش که در دست زنان است + روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن
جوان شد + و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید

باخود اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش وی سیاه نماید + و چون خود را سیاه موی ببیند
هر آینه از صحبت پیرزن متنفر گشته بمن رغبت گردد لیس او نیز آن قدر که مقتضای وقت بود از موهای
سفید برکند. چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد + و دید که موی
بر جا نمانده و خرمن ریشش تمامی باد برده + فریاد برکشید + و هیچ چاره نرسید + و حال تو نیز برهمین منوال است
برخی از مایه و سود بدکان نانوائی صرف کردی + و بعضی درکار دهقانی تلف ساختی + و این زمان که دیگر
نگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری + و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بیت روزی سبحان گند
و روزی چنین + اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این + و چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه
میگوید واقعی است و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست + و هرچه دارم بقرض وفا نمی کند
مصلحت در آن دیدم که بحکم اَلْفِرَارُ مِمَّا لَا یُطَاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِیْنَ شب از آن شهر بگریختم
و منزل بمنزل ترسان و هراسان سیر میکردم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد + و بعد از مدتی خبر شنیدم که
عیالان من مردند و وجهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند + و من از مراجعت با وطن نومید
گشته مراحل و منازل می پیمایم + و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوائی میکنم + و جراحت تعب سفر
را بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم + تا این ساعت که آئینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم
مصفا شد + و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت اَلْمِنَّةُ لِلّٰه که اگر رنج کشیدیم
دیدیم ترا و زتو بمقصود رسیدیم + این بود شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد + زاهد فرمود که از
سخنان تو رائحهٔ صدق شنیدم + و دل من براستی گفتار تو گواهی داد + اگر روزی چند زحمت مهاجرت
و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست آمده بر اطوار و آداب مردم وقوفی تمام حاصل شده و
بعد جمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید + مهمان ببیداری
میزبان خوش برآمد + و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد + و زاهد مردی
بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی + و اگرچه باکثر لغتها عالم بود + و به بیشتر زبانها متکلم می شد فاما
چون لغت عبری موروثی داشت + فصاحت او دران بیشتر می نمود + پیوسته با خواص خود بدان زبان

سخن میگفت + مهمان فرنگی اگرچه بتحقیق لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش
می آمد و اغلب اوقات استماع می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت صفای خاطر و میل
طبیعت او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شده
از غایت شیرین سخنی زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد مثنوی لشیرین
تکلمها بر لخلخه پرقند ٭ شدی لعل شکربارش شکرقند ٭ چو مهمان دید شکرها بخروار ٭ چو طوطی شکرش را
خریدار ٭ چند روزی برآمد + و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد + و از مقدمات
وداد نتیجه اتحاد حاصل شد فرد با هم بمراد دل توانند نشست + تا تیغ تکلف از میان برخیزد ٭ مهمان
گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد + و گفت بیت ای نطق تو کلید نهانخانه کمال ٭ تقریر تو نتیجه
تایید ذوالجلال ٭ این چه طرز سخن پردازی و شیوه عبارت پردازیست که دیده عقل صاحب نظران
فصاحتی ازین کامل تر ندیده + و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده فرد من
نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست ٭ نی نبوت می توانم گفتنش نی ساحری ٭ توقع میدارم که
این زبان را بمن بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقه معرفتی در
اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیله مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی + امروز که رابطه صحبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امید دارم که شفقت فرموده ملتمس مرا
به اجابت مقرون سازی و رقم شاگردی با اهتزاز و مسرت بر صفحه حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص
گشته وظیفه ذکر مروت و طریقه شکر نعمت مرعی افتد فرد جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت ٭ من بنده
پرورده احسان تو باشم ٭ زاهد گفت مرا در این چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت
باوج دانش ترقی دهم + و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد
که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بسیار و مباینت بسیارست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر
رسد و من بسبب کند بعید از ادراک و حفظ آن عاجز آیی و بران تقدیم روزگار من ضایع شده باشد هم اوقات
تو فائت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کامی نهد سرانجام ارتکاب شدائد را با خود باید گفت و آنکه رو

بکعبهٔ مقصودی آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید فرد در بیابان چون بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور + ومن نیز بنیت مثابهٔ صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین کار روی
نتابم و اگر هر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر بمهمی دیگر نیفگنم ع هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید + و هر محنتی
که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد + و رنج متعلم بهیچ وجه ضائع نمیگردد چنانچه آن صیاد بواسطهٔ
اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجز فی خدمتی که بنسبت علما ازوی صادر شده بنعمتی کلی یافت و از
مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی
و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقهٔ ساختی
ع تا مرغ از دام او جستی نه ماهی + روزی دام نهاده بود + بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده
و خود در کمینگاه منتظر صید آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته و در اثنای این حال آواز
عربده آمیزی شنید + و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمینگاه بیرون آمد دو طالب
علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند + و مقال ایشان بجدال انجامیده بود + صیاد تضرع بسیار کرد
که فریاد مکنید + تا این مرغان رم نخورند + و رنج من ضائع نگردد ع دم درکشید تا نخورد صید دام رم +
ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در شق سازیم و بجنگ و
عربده نمی پردازیم + صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مندم + و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغانست
و بعد از آن که شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم + و عیالان به یک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز
این کار میکنی + و ما دقتی است تا این شکار یافته ایم + و بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا
فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند + یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی + تا بنظر مدرس ببریم و طلبهٔ
مدرسه را مهمانی کنیم + صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من ننهاده و دست طلبه رسن من نتافته نه
دام در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام + و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما
بطریق ثلث و ثلثان بخش کنیم بهیچ جا نرسید + آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد + و رسن درکشیده

مرغانرا

مرغان را بدام آورد + دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان
کوتاه دارید + گفتند ازین مقال درگذر بشرطیکه کرده وفا کن + صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد + و گفت ای
چون زحمت شما کشیدم تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث می کردید بمن آموزید شاید که مرا
فائده دهد + ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم + و در میراث خنثی منازعتی داشتیم + صیاد
پرسید که خنثی چه معنی دارد + گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکرست و نه مؤنث + صیاد آن لفظ را
یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد + و صورت حال با عیال درمیان آورد + و آن شب با اندک قوتی قناعت
کرده گذرانیدند + روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود
کواکب از هیبت شهباز شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند **بیت** چرخ صیاد وش برشته زر +
ماهی مهر را بدام آورد + پس صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت +
قضا را ماهیی بدام افتاد + زیبا صورت شیرین هیئت که آب از رشک چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده
مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده **مثنوی** سینه پاک همچو سیم سفید + چشم روشن چو چشمه خورشید +
پشت او چون لباس بوقلمون + رنگها داشت از قیاس فزون + صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده
با خود اندیشید که من در همه عمر ماهیی بدین ماهیت ندیده ام + و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب
آنست که او را زنده بر سم تبرک نزد سلطان برم + و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم +
پس آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد + قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن
خاص شاهی در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ را دران
انداخته **بیت** همه سیمین بران بازیگر + گوش ایشان گران ز حلقه زر + و زورقی بود از شکل هلال بر
آن حوض سپهر مثال روان کرده **بیت** اندران کشتی زباره عود + چون مه نو بر آسمان کبود + هر روز شاه
بر لب حوض بتماشا حاضر شدی + و بآشنا بازی ماهیان و حرکت ورق خوش برآمدی + و درین وقت
نیز **بیت** درون حوض انظاره میکرد + تماشای همه سیاره میکرد + که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا
هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید + شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد + و فرمود تا هزار دینار به

بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بکشاد و آهسته بادشاه
گفت بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد ❊ سر سبزت از شیر لشن و رباد ❊ صیاد بسیار اند و دریا پر ماهی
اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن بر آید و بمبادست
که بهای تنی ماهی چند تواند بود و صیاد می را به مقدار انعام توان داد و عطا فراخور استحقاق باید و
جز امناسب عمل شاید بیت هران حوضی که صد من آب گیرد ❊ و صد من ریزیش نقصان پذیرد
شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب
داد که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود صلاح در آنست
که شما ازوی سوال کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است گوییم ماده اورا بیار تا هزار دینار
بدهم و اگر گوید مؤنث ست گوییم مذکر او را حاضر گردان تا زر بستانی هر آئینه درین ماده عاجز خواهد
شد آن زمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت
این ماهی نر ست یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن
سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان
نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب
داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی ست یعنی نه مذکر ست و نه مؤنث ست سلطان را
خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود و یکهزار دیگر بران انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد
و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو
مرغ که علما را خدمت کرد و هزار دینار یافت و بعنایت سلطان سرفراز شد پس بر گنج علم و خدمت علما
هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند مثنوی بیا از علمی اگر گردی عزیزی ❊ که بی دانش انسان نیز رو بشیر
ز دانش فزاید ترا جاه و قدر ❊ ز نصف تعالت رساند بصدر ❊ زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی و راه طلب
بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد علم
هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورده و مدتی دراز بتعلم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را هیچ نوع

با آن لغت ملائمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند بتعلیم بیشتر مبالغت
تصرف و ریاضت در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال التقین در گلشن خیال می‌کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل بار داد
بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد: سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد: روزی زاهد او را
گفت دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن
مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و نمیدانی که لائق جولان تو نیست قدم منه رباعی در سر چه نمیتوان بد
آوردن: حیف است بهرزه عمر ضائع کردن: پند حکما بشنو و در پیش مگیر: راهی که بپایان نتوانی بردن
زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است
مهمان گفت اند گذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشند و من در صورت تقلید کسی
راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین
اِنَّا وَجَدْنَا آبَائَنَا عَلٰی اُمَّةٍ گوشمالی است طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار السلام
تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یَهْدِی اللّٰهُ لِنُوْرِهٖ مَنْ یَشَاءُ مشاهده نمایند **مثنوی** آنکه او از
پردهٔ تقلید جست: او بنور حق ببیند هر چه هست: از محقق تا مقلد فرقهاست: این چو داود است و آن دیگر
صداست: خلق را تقلیدشان بر باد داد: ای دو صد لعنت برین تقلید باد: زاهد گفت شرائط نصیحت
بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت ندامت گشته و حالا نه بزبان فرهنگ کلمه میتوانی گفت
و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند و ممکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو
پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز بنیابی و حال تو بمثابهٔ آن زاغ باشد که رفتار کبک می‌آموخت و از آن خود فراموش
کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین
سبک خرامید و بدان رفتار شیرین خرامیدن بیدل نظارگی صید گردید و بیت ای که سوی من خرامیدی دلم بردی
خرامان تو بتی دیگر بیا تا جان برافشانم: زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات چستی و چالاکی
متحیر شد آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای
دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بربسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد

پیوسته بر اثر کبک می دوید و تماشای تکاپوی او می کرد فردای کبک می جلوه کنان میگذشت لنگان
لنگان من از عقب می آیم + روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار می بینم که همواره گرد من
می گردی و حرکات و سکنات مرا مترصد می باشی + داعیه تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان
روی فرخ رفتار تو دل برده من اکنون نیست + فریاد کنان از پی دل می گردم + بدانکه مرا تمنای
روش تو در سر افتاده مدتی ست که در قدم تو می باشم + و می خواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار
بر تارک همسران نهم + کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجاییم + خرامیدن من امریست
ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی + ذاتیات را بهیچ وجه زائل نتوان ساخت + و مقتضای فطرت را بتکلف
تغییر نتوان داد + راه من بر وضعی دیگر ست + و روش تو بر وضعی دیگر ع ببین تفاوت ره از
کجاست تا بکجا + ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار ع بگذار که این گمان بسازی تو نیست
زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده ام با فسون و افسانه ترک نخواهم
کرد + و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید فرد کشتی صبر بدریای غم
انداخته ایم + یا بمیریم درو یا بکف آریم گهر + بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید + و رفتن او نیاموخته
رفتار خود نیز فراموش کرد + و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت + و این مثل بدان آوردم تا
بدانی که رنجی ضائع پیش گرفته و سعی باطل می نمائی + و گفته اند جاهل ترین خلائق آنست که خود را در
کاری افگند که لائق حرفت و مناسبت و نباشد + و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی
و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سرشته هر دو مهم از دست رفته بکنج غربت و بلای بیکسی مانده
بیت گفتم بدهم جان و بوصلش برسم + جان دادم و آخر بوصالی نرسیدم + مهمان نصیحت زاهد را اتفاقی
قبول نفرمود اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت ع آن شد از دست و این یک
نیامد + اینست داستان کسی که حرفت خود بگذارد + و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد + و این باب بحزم و احتیاط
پادشاهان متعلق ست تا هر والیی که او بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال
دشمنان مشغول باشد + درین معنی حقائق تأمل و تفکر لازم شمرد + و نگذارد که نااهل و بدگوهر

خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد + چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق رو بهمت ایشان هم تک می شناسند و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند فرد با جام جم چگونه تواند معارضه + در خود بد رو لعل مرصع شود سفال * پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست + و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد + و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید پدید آید + و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتند که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند + و وسائل استفاده و سیاق بدانند + زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد + هر آئینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب بی معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود و پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه روزگار او برسد + و کار نیز از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند مثنوی کسی گو نیکی گیتی خردمند * که دل بر نکته اسرار دگر بر بندد سخن گوهر شود و گوینده غواص * بسختی در کف آید گوهر خاص * * در رشک صدف سفتن فنا نهاند * بسی سر باکه باز معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت ثنا گفتش که ای سیر یگانه + ندیده چون تو ای چشم زمانه * بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش نه دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصل ممکن نباشد و علی ز دست بدوان گر بدست نیاید * اکنون باز گو که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیک تر + و من بیت دوازدهم و بیده اهم که سلاطین را باید که حلم را پیرایهٔ روزگار و بردباری را سرمایهٔ کار سازند + شعر افتاد

که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشتهٔ این مشکل باز کشای و براى
صواب نمای سر این مسئله بخوبی وجهی باز نمای **مثنوی** مرد دانا گر این سخن بشنود ٭ در گنجینهٔ سخن بگشود
گفت ای خسرو زمان و زمین ٭ زیر فرمان تو همان و همین ٭ بدانکه ستوده ترین صفتی و پسندیده
تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت از ان خوشنود توانند شد حلم
و حسن خلق است وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و از کلام میامن انجام سلطان
سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت عَلَيْهِ أَفْضَلُ صَلَوَاتِ الْمُصَلِّينَ چنان مفهوم میشود که سعادت
دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع است کما قال مِنْ سَعَادَةِ الْمَرْءِ حُسْنُ الْخُلُقِ وَكَادَ
الْحَلِيمُ أَنْ يَكُونَ نَبِيًّا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف است با آنکه تفضیل یکی از اینها
بر باقی معلوم کنند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج
افتد و سخاوت و حلم همه وقتی در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشند و باز فوائد
سخاوت مخصوص بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند و لیکن خرد
و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوشخوئی خاص و عام رعیت و سپاهی را شامل پس هر آئینه
حلم از ان دیگری فاضل تر است **مثنوی** هر که در سیرت نیکو بود ٭ آدمی از آدمیان او بود ٭
نیکی مردم نه نکو روئی است ٭ خوبی نیکو پایهٔ نیکوئی است ٭ و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان
من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر
ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی بکمال حلم و سعت عفو
من تا آن حد است که با اهل عالم توانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت **فرد** من
بکمند آورم او بمراد خویشتن ٭ گر نبود دلبطبع من بروم بخوی او ٭ باید دانست که ثبات و وفا پادشاهان
را زیباتر حلیتی است و حلم و ثبات فرمان هان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است
و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و صاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و وفا
آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را فرو سازند و از خفت و سبکساری عالمی را

نهاده و رنجور گردانند * و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد **رباعی** هر حکم که سلطان زمان
فرماید * از بعد تأملی فراوان باید * ور نا سنجیده تأملی در آن حکم نماید * شاید که بسی از آن خللها زاید * و اگر
پادشاه آب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار نشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را نسوزد
چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمهٔ سخا را تیره سازد * و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد
اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی
رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتگاری تواند کشید **قطعه**
چون گل آن به که خوش بود رویت * تا در آفاق خوش بود بویت * خلق را آن زمان بکار آئی *
که بخلقت جهان بیارائی * و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد * که حلم بی ثبات از
عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار سبکی تحمل کند و بر اظهار بردباری بغایت مبالغه بتقدیم رساند چون
عاقبت آن بتنک کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره
خواهد گشت **بیت** باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه * هر که تمکینش بیش دارد بیشتر دارد شکوه * و
پادشاه باید که هنگام حلم متابعت هوا جائز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد * که غضب شعله
ایست از آتش شیطانی * و شجره ایست ثمره اش ملالت و پشیمانی * و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست
و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب
مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات
حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد * فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم
اخلاق و محاسن خصال است * و راندن غضب مجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال
مثنوی خشم و کین وصف سباعست و ددان * هر کرا خشم است و کین هست از بدان * اصل خشم از
دوزخ است و کین تو * جزو آن کل است و خصم دین تو * چون تو جزو دوزخی پس هوش دار * جزو سوی
کل خود گیرد قرار * و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل جهت آنست
تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش

بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشدار وی موعظت
انحراف منهج عدالت را زائل ساخته بر سمت سلامتش بسمت استقامت بخشند تا مواهب فضل کردگار
و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود + و بهر جانب که روی
آرد فتح و نصرت رفیق و قرین اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد + و اگر احیاناً بسبب موافقت هوا و متابعت
نفس بی پروا در کاری حکم فرماید وی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر پروانچه دهد برای روشن
چنان وزیر مخلص شرر ضررش تسکین باید + و تدارک خلل تلافی زلل آن در حیز تعذر نماید + چنانچه
در خصومت پادشاه هند و قوم او بود + رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام + با کنوز و دفائن بیکران و اموال و
خزائن بی پایان **فرد** مصرع دولت پرورش رایملک و ملت در پناه + تیغ نصرت گسترش آیین دین و بنیاد
ضمان + و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود + و از خواقین کامگار باصناف مآثر
اختصاص پذیرفته + دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ درخشان ایشان وام کردی و ماه تابان
از زیبائی رخسار و تازگی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی + یکی بقامت چون تیر جگر نشینان
گوشهای ابرو را بر امثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ
محبت را موی کشان به بیمارستان در آوردی + در نظارهٔ اعتدال بالا جان فزای یکی سرو سهی از
حیرت پای در گل مانده بود + و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده
بیت یکی چون لاله بارویی درخشان + یکی چون گل بخوبی دامن افشان + با وجود حسن صورت بخوبی
سیرت آراسته بودند + و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی + و معنی در
نهایت دلربائی **بیت** چنینم گردون صورت و معنی ندید است + چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین
یکی را سهیل یمنی گفتندی + و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض
نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب پنهان شدی + و از شرم طرهٔ چین بر جبینش جعد سنبل پیچ
و تاب گشتی + **مثنوی** بتی فرق و گیسو بیارآسته + مرادی بصد آرزو خواسته +

خش بنفشه گل انداخته ❊ بنفشه نگهبان گل ساخته ❊ سر زلفش از چنبر مشکناب ❊ رسن کرده در گردن
آفتاب ❊ دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام
دل و سرور سینه نداشتی + و دیگر وزیری داشت کرا و را ایلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک دی
باشد + و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور + دلائل کیاست و کاردانی
و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لائح + و آثار اخلاص و هواداری و سیما من اختصاص
و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح + زبان مادر وصف کمالش بدین مقال
مترنم بودی و در اداء شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی **قطعه** ای آصفی که صاحب
دیوان چرخ را ❊ در مجلس تو منصب بالا نمیرسد ❊ آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند ❊ حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد
و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان و منتولنستی کشید + و منشی فلک بقدم
تامل بمدارج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود
و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت + سر و معانی که بالماس تفکر بسفتی بنظام ذهن ثاقبش در
سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد + و سر نقد حقائق که بمیزان تدبیر سنجیدی لآلی فکر صنائعش
بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقائق در می آورد **قطعه** معانی تقریر او
جانفزای ❊ مبانی تحریر او دلپذیر ❊ نی کلک او طوطی نطق را ❊ خجل کرده از نغمهای صریر ❊ و از مراکب
خاصه پیلی سپید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی ❊ و بدندان خاره شکن سینهٔ کوه
سنگین دل را شگافتی + همیشه آهن در کوه نهان باشد + و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان
و پیوسته چون کوه بیستون بریک جای ثابت بود + و او نه بر رسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان
مثنوی شده بگردون سر شنجرف سای ❊ زرنگ شفق زده شنگرف زای ❊ بجنبش خرطوم لبنان کمند
اژدها افتاده زکوهی بلند ❊ در وشیر انگیز پی سهمناک ❊ در ته پالیش ببری گشته خاک ❊ و دیگر دو فیل
تنومند بودند بغایت شکوهمند + و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردن
کشان را گوی میدان ساختندی + و بدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را پایمال گردانیدندی

و دندان بلور نمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردندی و بتیتین سله عاج از معدن بدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردندی **قطعه** ابر اندولی قطره ایشان سر خنجر ❊ موج اندولی پارهٔ ایشان صف هیجا ❊ دندان یکی سخت شده در دل مریخ ❊ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا ❊ و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی + بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی + از گردن چو گوش تیر و کمان راست کرده + و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده + بوقت پویه عرصهٔ خاک را ببکل سیر ساختندی و گاه سیر پای چوگان مثال از برید تیز گام ماه گوی سبقت ربودندی **فرد** هامون نورد و کوه وش از تحمل کرده خوش ❊ تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب بارکش + و سمندی بود ش تند رو تیز گام سیمین زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیمای پیشی گرفتی + و شمال گیتی نورد بگرد وی نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد و نظر آن مرکبی ندیده بود + تا ابلق روزگار عرصهٔ ادوار را می پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده **مثنوی** گردون گردی زمین نوردی ❊ کز چشمهٔ مهر آب خوردی هر بار که در عرق شدی غرق ❊ باران بودی و در میان برق ❊ هر گاه که در نورد رفتی ❊ صد بار و صبا بگرد رفتی ❊ و تیغی داشت گوهر نگاشته + و لآلی قیمتی آراسته گفتی که صفحهٔ سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل ها پی مور نمود و بر تختهٔ مینا نشان پر مگس نظم می سایند و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان + یا برقی آتش نشان **قطعه** چون برگ گندناست بسبزی ولی شود ❊ در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان ❊ نیلوفر است در آب نهان باشد این عجب ❊ نیلوفر است آن شده آب اندرو نهان ❊ الکٔ بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشتی + و همواره بسلاطین سایر دیار بمشد مجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و وادیهٔ جهالت سرگردان ساختندی چند انچه ملک بلار ایشان را از اضلال و اغوای خلائق منع می نمود ممتنع نشده آن عادت ذمیم را ترک نمی دادند + ذمیم بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن ایشان بکشت

وخانهای ایشان را بغیما داده زن و فرزند ایشان باسیری برد + و ازان جماعت چهار صد تن اکثر فنون
علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند + ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید + ایشان بناکام کمر خدمت
بربسته راه ملازمت سپردند + و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند + تا شبی ملک بر سریر عشرت
باستراحت مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود + و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت + و در
اثنای این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد + و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان
دیده خیره شدی بر دم ایستاده وی را مرحبا زدند + ملک دیگر باره متنبه شد + و باندیشهٔ دور و دراز افتاد
بخواب رفت دوم باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند + و با آخر پیش وی فرود آمده
آغاز جاگویی کردند + باز از خواب در آمد + و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد + و چنان دید
که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی می گردد + و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل
می پیچید + ملک از ترس بیدار شد + و از آن بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه می نمود اندوهگین گشت + کرت
دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد + و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او
بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است + و گوییا از فرق تا قدم به لعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته +
ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد + و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد + ناگاه خواب و غالب
شد + و چنان دید که بر اشتر سفید سوار است که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی
شد + و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند + چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را
نمی بیند + باز از خوف این واقعه از خواب بجست + و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی
افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده + از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار
شد + هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده + مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرق وی میزد + این نوبت
شاه نعره زد که ملازمان حوالی بارگاه بفریاد آمدند + و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند + ملک ایشان را
تسکین داده بازگردانید + و از هیبت آن خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده بیخودی می پیچید و
با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت بر انگیخت + و این چه شدهای فتنه بود که

پی در پی فرو ریخت فرد نشسته یکی عربده آشوب گر خواست ✦ نا رفته یکی فتنه بلای دگر آمد ✦ آیا
صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرا
محرم این اسرار توان ساخت و تقریر این قصه با چه کس توان باخت ع این دگر گویم و در بیان
ذکر بسم ✦ القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد
و میگفت مثنوی تو ای شب گر نه روز رستخیزی ✦ چرا آخر سکتر برنخیزی ✦ دلم را چند بریان داری ای صبح
دمی زن آخر ار جان داری ای صبح ✦ تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار درخشیدن
آغاز کرد و شمامهای کافوری بعوض غالیهای عنبربیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت دماغ
زمین از تف آفتاب ✦ بسر شام سودا در آمد ز خواب ✦ چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز
جهان افروز بر داشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز عدل روشنی بخش بمسامع
عالمیان رسانید شاه برخاست و براهمه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت
کارها تأملی فرماید تمامی خوابها بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده
و اثر خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی
خوابی ندیده و گوش هیچ معبر بدین منوال واقعهٔ نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان
با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعهٔ کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصا هر چه تمامتر در ان تأمل
بجای آریم و از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آنرا وجهی اندیشیم بیت سخندان
باندیشه راند کلام ✦ که بی فکر باشد سخن ناتمام ✦ شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون
آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم
جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز سر رشته
بدست ما افتاده که بدین وسیله کینهٔ خویشتن باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک تلافی توانیم نمود
و چون وی ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد
و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است ✦ دودی از و

بر آر که فرصت غنیمت است + طریق صواب آنست که درین سخن همداستانیم و تهدید بهر چه تمامتر او را ترسانیم
و گوییم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطره عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید + و
دفع این مضرتها بدان تواند بود + که طایفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر
گوهر نگار بکشند + و خونهای ایشان در آبزنی ریزند + و ملک ساعتی در آن آب بنشیند + و ما افسونها
بر آن دمیم + و از آن خون بر اندام وی بمالیم + پس بآب خالص او را بشسته بروغن چرب کنیم + و امین و
فارغ بمجلس باز رویم + و بعد از آنکه مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بهر وزبانی چون او تنها باشد بکار او
توانیم پرداخت + و اگر چه درین قضیها پای مال انجار آزار او مجروح بوده ایم امید آنست که بدست آرزو گل مراد
بچینیم + و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم فرد دل اگر خار جفا دید بهاست که باز
گل مقصود بچیند ز گلستان مراد + پس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند + و
گفتند بیت شها بخت و جاه تو پاینده باد + مه و سال میمون و فرخنده باد + بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر
شد + که تعبیر این خوابها جز بهجوم بلا آورد و محنت عنا نیست + و دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم
اگر ملک ما از عین عاطفت و محض رضا جویی که گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه ثمری که بدین مناقبات
مترتب تواند بود منفعت میگردد و اگر از فرموده ما با نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری
شدن زندگانی را منتظر باید بود + ملک بترسید و در دایره حیرت افتاده دلش از جای برفت + و گفت تفصیل
این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد تدارک آن مشغول شود + ایشان تقریر حیله
کرده و دیده فطنت ز دیبه بربسته + و بدین گونه تقریر کردند + که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه
اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است + و آن دو بط رنگین پیلانند + و قار بزرگ پیل سفید
است و آن اشتر راهوار سمند خوش رفتار شهریاریست + و دو فراش سیاه شتران بختی + و آن آتش که بر فرق
روشن بود بلار وزیر است + و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال دبیر است + و آن خون که بدن سلطان بدان
آلوده شده از شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک راندند و تن او را بآن رنگین سازند + و ما تعبیر این خواب
بدین سان ساخته ایم + که هر دو پسر و مادر ایشان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بشمشیر بکشند + و از خون هر یک قدری گرفته

یکجا جمع کنند و شمشیر شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون با آب فی ریا آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را دران نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره ازان خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوناب آلوده ساخته یک ساعت بگذاریم پس آب چشمه بسر و تن ملک ریخته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت کلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری نماید بیت در دفع بلای که نصیب تو باد + تدبیر همینست که تقریر افتاد + شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد حشمت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهترست و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل النفس من اند و جمعی مدار ملکت و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده بیت مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید + گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید + و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده برهمنان التماس نمودند که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت و ربقهٔ جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي موشح ساخته و سائس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ نمونهٔ سیر اوست نهاده مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام + زمانه مطیع و جهانش بکام + شده انس چون جن ز جان چاکرش + زده وحش چون طیر صف بر درش + روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی می آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام در کش و تا آخر زمان از چشیدن شربت كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ امین باش و اگر میل ازی زودتر قدم بردار و از گوشهٔ زندان ناسوت بر فضای صافی و هوای وسیع الفضا

لاهوت متوجه شو سلیمانؑ با خود اندیشه کرد که القدر عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد + و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت **فرد** دست این روزگار کوتاه است + دو که بدان دولت دراز رسد + پس بهمه حال آشنای حیات را بشیوه فنا و فوات اختیار باید کرد + و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کو نمود ع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود + باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اماثل وحش و طیر نا ظر با ایشان مشاورت باید نمود + و هر چه همه را بهما بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت + پس مجمع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه بآشامیدن آن اشارت نمودند + و بجاوید بودن عمر او اصلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند **فرد** برخور ز حیات ابد و عمر مخلد + کانیست که تا شام و سحر پیر و جوانرا + سلیمانؑ فرمود که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد + سلیمانؑ اسپ را بطلب وی فرستاد + بوتیمار از آمدن اباکرد + نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیارد سگ بیامد + و بوتیمار قول ورا اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمانؑ فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت **بیت** من که باشم که بدان خاطر عاطر گذرم + لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم + بنده را قوت آن مشکلی که حل سازد یا چون تو پادشاهی او را العجز مشورت بنوازد نیست فاما القصه چال کهتران عیبست از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید **فرد** تو آفتابی و من ذره بغایت لیست + بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن + اگر حضرت رسالت منقبت با ظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمانؑ فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ بجمال شرف ظاهر است کمال هنر لائق و با برادر مرغزار و فا نچریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده **فرد** از اسپ قاطع نمی باید کرد + کاسپ و زن و شمشیر وفادار که دید + و هر چند سگ بخست موصوف است بنا بالی معرو

یکجا جمع کنند و شمشیر شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته
در آبزنی ریزیم و ملک را در ان نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از ان خون بر پیشانی شاه طلسمات
نویسیم و کتف و سینهٔ او را بدان خوناب آلوده ساخته یک ساعت بگذاریم پس بآب چشمه سر و تن پاک
را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت کلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ
چیز دستگیری نماید **بیت** در دفع بلایی که نصیب تو مباد ۞ تدبیر همین است که تقریر افتاد ۞ شاه که این سخن
بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد حشمت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ای
دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ از این تدبیر شما بهترست و آشامیدن شربت
اجل از این تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و
مال و سبب زینت جاه و جلال بکشتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده **بیت** مرا عمر
از برای وصل یار نازنین باید ۞ گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید ۞ و مگر شما حکایت سلیمان
علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده براهمه التماس نمودند که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه پادشاهی
بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت در میان
جان بسته و منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع وَهَبْ لِیْ مُلْکًا لَّا یَنْبَغِیْ لِاَحَدٍ مِّنْ بَعْدِیْ
موشح ساخته و سائس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَّ رَوَاحُهَا شَهْرٌ
نموده بر او بست نهاده **مثنوی** فلک بنده و آفتابش غلام ۞ زمانه مطیع و جهانش بکام ۞
شده انس چون جن ز جان چاکرش ۞ زده وحش چون طیر صف بر درش ۞ روزی از مقربان
صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت
مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این
جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش
و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشهٔ زندان ناسوت بر فضای صافی و هوای وسیع الفضای

لاهوت متوجه شو سلیمان علیه السلام با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد ❀ و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت **فرد** دست این روزگار کوتاه است ❀ که بدان دولت دراز رسد ❀ پس همه حال انشای حیات از شیوهٔ فنا و فوات اختیار باید کرد ❀ و دو سه روزه که زمام مهلت بدست افتد از باشد در تحصیل رضای پروردگار کو **بموضع** عمر آن بود که در شهم جانان بسر شود ❀ باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود ❀ و هر چه همه را بآن متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت ❀ پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود ❀ همه آشامیدن آن اشارت نمودند ❀ و بجاوید بودن عمر او که اصلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند **فرد** بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد ❀ کانیست دعا شام و سحر پیر و جوان را ❀ سلیمان علیه السلام فرمود که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد ❀ سلیمان علیه السلام اسپ الطلب هی فرستاد ❀ بوتیمار از آمدن ابا کرد ❀ نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیار ❀ سگ بیامد ❀ و بوتیمار قول ورا اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان علیه السلام فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از انکه در میان آرم مشکل مرا حل کن ❀ بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت **بیت** من که باشم که بدان خاطر عاطر گذرم ❀ لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم ❀ بنده را قوت آن مشکلی کاحل سازد با چون تو پادشاهی او را لیجز مشورت نبوازد نیست فاما تفقد حال کهتران عجب از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید **فرد** تو آفتابی و من ذره بغایت پست ❀ بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن ❀ اگر حضرت رسالت منقبت با ظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس جانوری قبول کردی ❀ بوتیمار گفت اگرچه اسپ بجمال شرف ظاهر است کمال هنر لائح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده **فرد** از اسپ فا طمع نمی باید کرد ❀ کاسپ و زن و شمشیر وفادار که دید ❀ و هر چند سگ بنجاست موصوف است مبنا باکی معروف

ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است و برسم حق گزاری عادت کرده بیت سگ حلقه بهر کرده در گوش خویش یک لقمه نمیکند فراموش خویش + و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بیوفا را استماع نکردم + و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و بسر خوردن آب حیات با او در میان نهاد + بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت میدهی سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را ازان بهره و نصیبی نداده + بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هریک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گزاران در پیش تو میرند + گمان نبرم که ازان زندگانی لذتی توان یافت + و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد قطعه صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی + خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش است خوش بود سیر تماشا گلشن عمر عزیز + وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش ست + سلیمان سخن او را استحسان فرموده از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد + و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم + و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم + و هر آئینه هر ملکی را صدد زوال است و هر ملکی را شرف ارتحال و انتقال لعاقبت این راه خطرناک رفتنی ست + و در حجت خانهٔ لحد خفتنی برا دو سه روزهٔ عمر فانی چرا چنین کاری خطیر اقدام کنم + و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیلهٔ دیگر انگیزید + و چارهٔ این غائله بوجهی آسان تر ازین سازید که من این عهده این کار نایم بیرون + + برامهه گفتند ملک را بقا باد + سخن حق تلخ باشد نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب است رای ملک که دیگران را بالنفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان و ملک موروث میگذرد + نصیحت مشفقانه میباید شنود + و سخن نیک خواهان اعتبار باید نمود و نفس نفیس و ممالک وسیع را عوض همه فوایت باید شمرد + و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تغییر شروع باید کرد + و هر آئینه خردمند همه کس را برای خود خواهد + و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزائن بکوشش بسیار بدست افتد + حالا ترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را بازگذاشتن از روش

خرد و وری نماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرارست اسباب تجمل و زینت
خدمتگاران کافی بادیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد گر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست
ملک این فضول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متالم گشته از بارگاه بخلوتخانه
خرامید و از صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس حال درد خود نشینم گویم
روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم + بلیس روی نیاز برخاک نهاده آب حسرت از دیده میکشاد و دل از
آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا می بارد
از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغما نمی برد از کدام ممر هجوم کرد فرد من بودم و کنجی و
حریفی و سرودی + غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد + آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گفت
و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنائی چشم
و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدوار بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی
بچه کار آید بیت ندارد دیده هیچ بایسته تر + ز فرزند شایسته شایسته تر + و ایران دخت که چشمهٔ خورشید
تابان رشحه از جاه زنخدان اوست + و مطلع نور ماه درخشان پرتوی از عکس روی درفشان او رخسار
چون ایام دولت تازه و خرم + و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مثنوی رخش چون مهر بی همتا
در آفاق + بخفت ابروان چون ماه نو طاق + ز روشن پرتو خورشید در تاب + ز لعلش جوهر یاقوت
سیراب + و مجالستی دارد دلربای + و مصاحبتی جانفزای + و من بی او از زندگانی چه برخورداری
یابم و اگر بلار وزیر که رای منیرش در شب حادثه آفتابی است روشنی فزای و پیر تو شمع ضمیرش رهبری
هر واقعه نولیست ظلمت زدای فرد به بیداری قلم مقبل راو + به تخت ملوک انجو دپایه قرار + پیش سر عزمن
او نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن حصول اموال چگونه دست بدهد و چون صحیفهٔ تدبیر کار
دبیر که نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان او و دبیر زیبا تقریر ریزه خور خوان بیان اوست + لفظی چون
لآلی منظوم دلکشای و خطی چون در منثور طرب افزای فرد لطف لفظش داده با هم آب و آتش را قرار +
حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین + در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه

معلوم شود + و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد + و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح
امین و عاقل کافی که بدن ملک را بمثابهٔ دستگیر اند و دیدهٔ بینا اند کشیده شود سر آئینه فواید نصیحت و آثار کفایت
ایشان از ملک منقطع خواهد شد + و برآن تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود + و
بی فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابان است و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت
حصن حصار او آهن * ز خم و ندان و حصار افگن * پیش دشمن چگونه روم + و بی آن دو پیل که در
صف هیجا لسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گردباد برآرند در باید بیت
ز خرطوم سازند چوگان کمند * در آرند بال بلا را به بند * در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه
شکنم + و هنگام رزم معرکهٔ مخالفان را چسان بر هم زنم + و بی جمازهٔ گران تندرو که بوقت تنگ ودو
پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی با غبار رهگذار ایشان خیال نه بندد بیت چه
آتش خار خوار و سرکشنده * ولی چون باد در صحرا دونده * چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهٔ
بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم + و بی آن سمند دونده صرصر تک لاو
رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا در دل رخش رستم بر فروزد و سرعت سیر
از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد فرد تکاوری که بیک حمله زیر پا آرد * اگر درازی
امید باشدش میدان * چگونه عزم بساط نشاط کنم + و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت
چه نوع ربایم + و بی شمشیر بران که آب شکلی است آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلیست
که آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده فرد نموده تیغ کبودش چو سپهر از تن خویش * چو بر بنفشه سیرا
قطرهٔ باران * در جنگها چه اثر نمایم + و هرگاه ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست
خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت + و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد + و فی الحقیقت ع
عمری که اینچنان گذرد در حساب نیست * حاصل القصه ملک یک شبانروز در دریای فکر غواصی نمود
و گوهر تدبیری که بدان رشتهٔ امید بدست آید نیافت + میان ارکان دولت فکرت پادشاه
شایع گشت + و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در

استکشاف سخن ابتدا کنیم و به تحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح
نمائیم از مراسم حرمت و ادب دور افتد + و اگر اهمال ورزیده طریق تأمل و توقف پیش گیریم ملایم اخلاص و
اختصاص نباشد + پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثنا خوانی طریقه دعاگوئی آغاز نهاده
گفت بیت ای سراپرده عصمت زده بر علیین + پرده دار حرم حرمت تو روح امین + بر رای عالی
مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این
ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن
جایز نشمرده و امروز یک دو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان بمفاوضتی در پیوسته و امروز
خلوتی کرده است + و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکه روزگاری + و مونس دل شهریاری + و رعیت
و لشکری بعد از عنایت ملک بعطوفت امیدوار می باشند + و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین
فرمان سلطانی می شناسند صلاح آنست که پیش ملک روی + و صورت واقعه معلوم گردانیده
عز اعلام ارزانی داری تا ما نیز در تدارک آن مشغول گردیم + چه براهمه غدر پیشه بد اندیشه مبادا که از
روی حیلت و رای بکاری تحریض کنند که آخر آن حسرت و ندامت کشد + و بعد از وقوع واقعه تاسف
و تحسر سود ندارد دفع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد + ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی
رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم + و زبان باستفسار
مهمی بگشایم + وزیر گفت ای ملکه جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای
محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت است فرد نازی ز تو باشد و عتابی از ما + بی ناز و
عتاب و ستی نتوان کرد + درین محل عتاب بر طرف باید نهاد + که چون ملک بفکری در مانده باشد و
اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته + بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود + و جز تو کسی مفتاح
صلاح این در نتواند گشود + و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم
شاد شوم + و به دیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم + برو و این کار را دریاب + و بر کافه خدم و حشم
منتی عظیم متوجه گردان + ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورده و گفت فرد غمت مباد

گزندت مباد و رنج مباد + که راحت دل آرام و دفع غمی + موجب حیرت و سبب فکرت چیست +
و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بر آن صاحب وقوف باید گردانید + تا در ان موافقت
کرده شرائط خدمتگاری بجا آرند + ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب
رنجش خاطر گردد لَا تَسْأَلُوا عَنْ أَشْيَاءَ إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی
از متعلقان باز گردد غم نیست + که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان
گرامی فدای جان تو باد + و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد در ان نیز اضطراب
نباید نمود + و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که اَيْن عَزِيمَةٌ مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوكِ
نشانهٔ آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود + چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی
دشمن را خوش وقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد + و در هر چه بر آدمی حادث گردد + چون
بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آید + و بهترین مقصودات همان تواند بود
که مثوبات الٰهی از وفایت نشود فرد ای دل صبور باش بر آفات روزگار + نیکو شود بصبر
سر انجام کار تو + و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود وجه
تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور سیاست او مشتبه و پوشیده نماند خصوصا که از اسباب
امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست + و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست قطعه
هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم + بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم +
رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن + احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم +
ملک گفت از انچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور
تجلی از هم لشکافته صفت وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا بروی پدید آید + و اگر رمزی بروز
روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ از وی
ظاهر شود فرد گر مه بشنود ازین غم سیاه روست + ور ابر خون نگرید ازین غصه بجاست
تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای + که نه من قوت گفتن دارم

ورنه تو طاقت شنیدن ایران خت دگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعهٔ دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با برهمه درمیان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا سپر خارکن و سمند زیبار فتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران خت چون این سخن بشنود دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بروزن دماغ برآمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فواره دیده ریختن آغاز کند ولی از انجا که زیرکی و کیاستی بود آن غصهٔ جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت بیت من العشق تو فانی شوم بقای تو باد ❊ هزار جان من و صد چو من فدای تو باد ❊ پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جان ما بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبهٔ اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتگاران اسباب تجمل نقصانی نه پذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود بر این طائفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند بی تامل در ان شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن بسی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب الیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت در ان مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دائرهٔ قدرت بشری خارج است ع این کار ز دست من و تو بنیاید ملک را باید دانست که برهمه او را دوست نمیدارند هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکما برین مقال متفق اند که لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کمثل الحمار یحمل اسفارا موید همین معنی است بیت علم چون بر دل زند یاری بود ❊ علم چون بر تن زند ماری بود ❊ و دشمن بمثابهٔ تیغی است که بدان همه را توان کشت، آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس سوار اکه آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد

ای چون درد دل گرد و و از ان صفائی حاصل نباید آن علم معین و مددگار در حق او نشود ۱۲

ای چون از تحصیل علم در قدرت ایران رسیده و مورد التفات و صلات شده تن پرور شد اختیار نماید آن علم چون مار او را هلاک خواهد ساخت ۱۲

بدان شمشیر بقتل میرسانند + وبعضی کہ دنی ہمت و ناپاک سیرت اند خرد و روح را کہ انسان جز بدیشان مرتبہ
شرف نیابد + بہمان تیغ می آزارند + وآنچہ آلت دفع دشمنان است دست افزار آزار دوستان میسازند
وآن محقق کامل بدین معنی اشارتی نمودہ آنجا کہ فرمودہ **مثنوی** بدگہر را علم و فن آموختن + ہست تیغی دادن
بدست راہزن + تیغ دادن درکف زنگی مست + بہ کہ آید علم را ناکس بدست + حیلہ آموزان جگرہا سوختہ
فعلہا و مکرہا آموختہ + وغرض ایشان درین تعبیر آنست کہ فرصت انتقام فوت نشود + وغرضہای کہ از سیاست
ملکانہ در دلہای ایشان متمکن است بدین اشارات حیلہ آمیز کہ قانون شفا نام نہادہ اند مرہم یابد اول
فرزندان را کہ نظیر نفس شریف وعوض ذات کریم شہنشاہی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث
بماند + پس بزرگان متفق را کہ ارکان دولت اند وآبادانی ممالک و معموری خزائن بکفایت ایشان بازبستہ
است ضائع گردانند + تا رعیت ولیر و لشکری نا امید شود + و دیگر اسباب جہانداری از پیل
وشتر واسپ وسلاح باطل سازند + تا ملک تنہا و بیکس ماند و من بندہ خود علی الرسم و امثال من در
خدمت بسیار اند اما چون ملک اتنہا یابند علی مرور الایام داعیہ انتقام پدید آوردہ ہرچہ سالہا
مکنون ضمیر ایشان بودہ باشد از قوت بفعل آرند + و تا این ساعت بملاحظہ ایشان از روی عجز
واضطرار بودہ است + چون امکان اقتدار یافتہ عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند + وآشوب در
مملکت انداختہ درہای فتنہ باز کنند + چہ درین صورت کہ ملک متعلقان را نابود سازد ہم لشکریان نا امید شوند
وہم رعیت را بدگمانی افتد + وچون رعایا و سپاہیان دو دل و دو زبان شدند موجب استیلا و استعلای
خصمان گردد + و بران تقدیر ملک و مال از دست برود + و روح و روان در معرض تلف باشد + و پادشاہان
را از مکر و حیلہ دشمنان غافل نباید بود **مثنوی** مشو ایمن از خصم پیدا و جوی + کہ غدار پیشہ است
و ناپاک خوی + بظاہر دم آشنائی زند + بباطن رہ بیوفائی زند + وبا این ہمہ اگر در آنچہ برہمنان
دیدہ اند فرجی وگشایشی می تواند بود البتہ تاخیر نشاید کرد + واگر توقف را مجال ہست یک احتیاط دیگر
باقیست و آن فرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک منشرح شد و گفت آنچہ تو گوئی باعتقاد من انشنود
شبہت حالیست و ہر آیینہ مقبول و مسموع خواہد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم کہ سرسپاہی فضائل و

مسالک

مسالک اخلاق و شمائل هست با طبقی مخزن نفائس اسرار حکم و ذهنی معدن سرائر خواص حلوت و قدم
فرد ای تیزش تیغ سر قضا را محرم * ول پاکش نظر لطف خدا را منظور * درین اوقات در کوه خضر گوشه
غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او برهمن نزدیک ست اما در
صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور کامل ترست و دفع حوادث
و وقایع را تدبیر صائب او شامل تر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت صحبت ارزانی باید داشت
و کیفیت خواب و صورت تعبیر را بهمه بر و منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقائق آن
ملک را متنبه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول برهمن
باشد شبهت زائل شده امضا بهمان عزیمت لازم ست و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی
ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک این سخن موافق افتاد و فی الحال
سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیضات نامتناهی بود شرف استسعاد
یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرائط التعظیم تقدیم نموده گفت بیت کلبه یار فقیر
شد چون مقدم رضوان رسید * دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید * سبب تجشم رکاب
دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لائق ترکه
خادمان بخدمت آیند فرد طریق خدمت و آئین بندگی کردن * خدای را تو رها کن بما و سلطانی باش و نیز از
تغیر بشرهٔ مبارک میتوان دید و نشان غم از غره همایون تفرس میتوان نمود صورت حال بیان باید فرمود
و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر را بهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون سر تحسر در
جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه این سر با
آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود * و بر رای ملک
آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر برهنه و سیر الملیت بر تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی رهنمای ایشان
و نه دیانتی پای برجا ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و همت بشکرانه صدقات بمکان مستحقان
رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تقریرات این وقائع هویدا و مبرهن است و سیاهی ماجرا

بر مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و اُبهت در سلک انتظام **بیت** سپهر تابع و دوران
غلام و گردون امم ✤ فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام ✤ و من همین زبان بتقریر واقعه مستوفی باز گویم
و تنبیه کیفیت آن مدبران بسر حکمت دفع کنم ✤ ع گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست ✤ اول آن دو ماهی
که دم ستاره بود و نیز سیولی باشد که از جانب سراندیب بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت
رمانی که دل آنها را از رشک رنگش پر خون باشد ✤ و جرم آتش از غیرت شعاعش در رهان خانهٔ سنگ
مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد ✤ و آن دو بط و قازی که از عقب ملک پریده در پیش وی
فرود آمدند دو اسپ باشد ✤ و اشتر که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد ✤ و آن دو اسپ باشند رعد خروش
برق جوش و تیز هوش سخت کوش **قطعه** ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال ✤ ز گوشهاشان روی هوا
نموده سنان ✤ نه در مفاصل آن سستی ز تاب رکاب ✤ نه در طبیعت این تفرقی ز زور عنان ✤ و آن
استر بارگیری باشد با جنبش آتش جوشش کم برق وار از مسالک و مضائق زود گذرد ✤ و صاعقه کردار
بر چشمهٔ لعل از سنگ آتش افروزد **فرد** بسیم سم زرگام تند رو تیز گام ✤ باغ سپهرش کنام چشمهٔ مهر آب خور ✤
و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار ✤ که روز هیجا از چشمهٔ مینا سیل یاقوت مذاب
راند و بر صفحهٔ الماس رنگ خردهٔ عقیق و ریزهٔ مرجان افشاند ✤ **فرد** فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند ✤
نی نی که در تیغ تو همه فتح مجسم است ✤ و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی
باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانهٔ ملک آرند ✤ و آن اشتر سفید که ملک
سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد ✤ و ملک بران پیل نشاط حرکت
فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ بالعل سیراب سازد ✤ و
دندان اژدهای دمان که از کوه آهن متعلق شده در دمی عالمی را نابود گرداند **بیت** پیکری شکوه
او بامون ✤ بی ستون روان بچار ستون ✤ و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش میدرخشید
تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد ✤ و آن تاجی باشد که کنگرهٔ قدرش با غرفهٔ قصر مینا رنگ
آسمان سر در سر آورد ✤ و از گوهر افشانی هر موی را بر سر شاه تاجدار رشتهٔ گوهر گرداند

بیت رسیده عکس آن تاج مرصع ❊ بچرخ ماه چون ماه مقنع ❊ و مرغی که منقار بر سر ملک میزد دران توقع اندک مکروهی ست اما چندان اثری و ضرری بران مترتب نیاید ❊ غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز و یار مهربان اعراض نموده آید ❊ و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد ❊ اینست داستان تاویل خوابهای ملک و آنچه هفت کرت دیده دلیل ست بران که رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک به درگاه دولت پناه ملک آیند ❊ و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد ❊ و ثبات دولت و دوام عمر شاد بها یابد ❊ و باید که من بعد شهنشاه عالم با اهلان را محرم اسرار خویش ندارد ❊ و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمی بلاد مشورت لفرماید **بیت** کسی را امتحان ناکرده صحبت با ❊ مگردان همنشین خویشتن صاحب اسرار ❊ و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد ❊ و گوهر قیمتی انفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم لسازد **فرد** آب را بین که چون همی نالد ❊ هر دم از همنشین ناهموار ❊ ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر تقدیم رسانید ❊ و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه پژمرده اش را انبساطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرموده ❊ و مرا بدین جناب حکمت ایاب بسرت انضباب راه نمود تا بمیامن انفاس متبرک این حضرت شدائد محنت بفوائد راحت مبدل گشت **فرد** بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود ❊ عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت ❊ الحمد لله حمدا دائما ابدا ❊ پس ملک با دل شاد و تن مستقر دولت نزول جلال ارزانی داشت ❊ هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلار و زیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان بازگفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اشیاع ادا کردی ❊ و مرا سعادت ازلی یار با وکفایت ابدی مددگاری نماید ❊ هر آئینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها ایشان تامل

و تدبیر خوض کند + و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرونگذارد + که گفته اند
ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت + پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی
از ملالی نبود لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که بتدارک این واقعه
امر فرمود + بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان
باز نمانند ع هر کو سر تو دارد سر و سامان ندارد + و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت
این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بدان مزد
و عطائی چشم نتوان داشت + و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملک زنانه را درین معنی سعی بود
ازین متبرکات تاج مرصع با جامهٔ ارغوانی مکلل مناسب اوست هر کدام که قبول کند ملک را
عنایت باید فرمود + ملک امر کرد تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد + و در حرم کنیزکی
دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پردهٔ تواری
بالحجاب کشیدی + و کبک دری از خجالت در زیر نقاب سر در نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر گرد و
ابرو فراخ + رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ + شکر خنده است چون نیشکر + لطیف و خوش و نغز و شیرین
تر + بهر خنده کز لب انگیختی + نمک بر دل خستگان ریختی + ملک با او دلبستگی تمام داشتی + و با آنکه ایران
دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود + شاه بزم افروز را با وی نوبت
دادی + و از هر دو شب یک شب در خانهٔ وی بودی + ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را
آواز دادند + و تاج و جامه حاضر گردانیدند + و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ
بزم افروز باشد + ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود + و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر
او بهتر می نمود + بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بنزد او بصواب او باشد بلار به
سوی جامه بشارت کرد + و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود + ایران دخت دید که ملک را
آن معاونت مشاهده افتاد + تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد + بلار چشم خود را همچنان
بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد + و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود + و هر گاه نزدیک

شاه آمدی چشم کج کردی تا طمن ملک تحقیق نه پیوندد، اگر عقل وزیر وزیرکی او بودی هر دو جان بباد
دادندی؛ بیت: هر کس که مدار کار بر عقل نهاد ✢ بی شبهه شد از بند بلاها آزاد ✢ و چون ایران دخت بقبول
تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد، و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک
با بزم افروز بروز آوردی، و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت
بود ملک بر حکم معتاد آنجا خرامید، و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز؛ بیت: ز مشک تازه
یک یک موی شسته ✢ بآب زندگانی روی شسته ✢ تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر
برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد، ملک از ان طبق نوالهٔ تناول میفرمود، و مجاورت و موانستی
حاصل کرده دیدهٔ دل از تماشای جمال او روشن می ساخت، درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده
بر ایشان بگذشت و با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته؛ مثنوی: لباس ارغوانی
کرده در بر ✢ تو گوئی بست سرو از لاله زیور ✢ دو چشم ترک بر دلها کمین ساز ✢ دو ابرو بر جگرها
ناوک انداز ✢ رخش تابان ز چین زلف پرتاب ✢ چنان کاندر شب تاریک مهتاب ✢ ملک او را دیده
دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بموانست او عنان تمالک از قبضهٔ
اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد، و متوجه بزم افروز گشته زبان تحسین و آفرین
بگشاد؛ بیت: کای سرو خرامان و گل تازه رسیده ✢ نرگس گل سرو چو تو در خواب ندیده ✢ بدین آمدن
درهای سرور بر سینهٔ من کشادی، و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی؛ ع زهی
بآمدنت بخت مرحبا کرده ✢ آنگاه ایران دخت را گفت این تاج را لائق فرق بزم افروز بود، که تو بر داشتی
و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی، ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته
و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت، و بیخودوار طبق برنج بر سر
شاه نگونسار کرد، و روی و موی ملک بدان آلوده ساخت، و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض
کرده بود هم محقق گشت، ملک را آتش غضب بر افروخت بلار وزیر را طلبید، و استخفافی که ازو
صادر شده بود باز نمود، و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بداند که امثال

او را آن وزن نباشد که به چنین امر پیما اقدام نماید + و ما از سر آن در گذریم + بلار ملکه را بیرون آورد +
و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست + چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در کیاست
و فراست بی شبیه است + و ملک از دیدار او نشکیبد + و به برکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین
تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند + ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در استعمال
این کار استاب کاری نیکو نمی نماید + هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا وقت سوال
و جواب انفعال نیابم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل + نگردد ز دستار بندان خجل + و مراد و سه
روزی توقف باید کرد + و اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید یاری فرصت تدارک فوت نشده باشد
و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود + و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است
اول مثوبت ابقای نفسی + دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد + سوم منتی بر جمیع اهل
مملکت که مانند او ملکه را باقی گذاردم + که خیرات او همه را شامل است و آثار مهر او شائع و کامل پس
او را با طائفه محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد + و فرمود که با حتیاط هر چه تمام تر
نگاه دارند + و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند + و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان
سر در پیش افگنده به بارگاه در آمد + و گفت فرمان ملک بجا آوردم + و آن بی ادب را که قدم بر بساط
جرات نهاده بود بسزای او جزا رسانیدم + ملک را فی الحال سورت غضب تسکین یافته بود + و دریای خشم را
تلاطم امواج نمانده + چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت
و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند + و نقض ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود
فرا نماید + پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه است که حلم و تانی را بر طرف نهادمی
و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن محقق نتواند بود در عرضهٔ تلف ساختمی + و بایستی که من بدین
جرات چنین حکمی نکردمی + و به آب حلم آتش خشم را تسکین دادمی مثنوی پارهٔ آتش بود آن بد گهر + کو
بدمی شعله بر آرد بلند + آدمی آتش خور و از حد فزون + کردم او دود نیاید برون + آنا چون وزیر
علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود + که تیر از شست جسته

باز نتوان آورد، و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد، و اندوه بیفایده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد، و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد، و هر کس بشنود که ملک حلمی کرد و امضا بدان پیوسته فی الفور پشیمان شد، در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد، و بایستی که ملک درین قضیه ملایمت ورزیدی، و از سختی و خشونت منحرف گشتی، و چون شاه ذی الرقاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی، و اگر فرماید درین قضیه او را العرض رسانم، ملک فرمود که هر آئینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان، و شهریاری با رای پیر و بخت جوان، و دیدهٔ گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده، و گوش روزگار مردآزمای بصفت او جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده **مثنوی**

بزم آفتابی رخ افروخته ٭ برزم اژدهای جهان سوخته ٭ جهان را بداد و دهش کرده رام ٭ ز نالش مطیع و سپهرش بکام ٭ و این پادشاه شکار دوست بود، روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت، دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید، و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد، ملک ازین صورت متحیروار می نگریست، قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود، و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده، چشم ملک از دور بروی افتاد، و گمان برد که آهوی باشد، خدنگی از ترکش بر کشاد **مثنوی** شعله تیری که در آورد بغرق ٭ جست بر آن سوخته خرمن چو برق ٭ فتنه مجال بلائی نکرد ٭ کرد خطای و خطائی نکرد ٭ القصه ملک چون بر شکار رسید، و او را با سینهٔ مجروح و با دل پر خون بدید سخت غمناک و متاسف گشت، و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت، و ازان تهور عجایب که موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست، و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت، و عنان انفعال بجانب دار السلطنت بر تافته بصومعهٔ زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود، زاهد طریق

۱ ... ۲ ای تعجیل ... ۳ ای حب المال ... ۴ ... ۵ ای روشن شده ۶ ... ۷ ... ۸ آهو پوش ... در واقع که آن آهو نبود بل انسانی بود ۹ در رسانیدن تیر بر نشان ترکیب مقلوب ای بهای مرهم ۱۰ میان خاص و عام

و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن و در وقت
غلبهٔ غضب حلم ورزیدن **مثنوی** کسی کو بر فروزد آتش خشم * مدارا از وی طریق مردمی چشم * غضب چون
نفس توسن را کند گرم * بجنباند آتش و آتش آنجا تا شود نرم * ملک گفت میدانم که چاشنی شربت آمیز
بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد اما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمی توانم ساخت
و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه می نویسم تو
بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند
و نائرهٔ خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند همین که فائدهٔ آن ظهور نموده نفس را
تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بعد آرد و اگر
سرکشی بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امیدوارم که غائلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت
مبدل گردد و چون ظلمت خشم زائل و مندفع شد بر آئینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع
دیو چو بیرون رود فرشته در آید * ملک بدین سخن خوش وقت شد و زاهد سه رقعه نوشته به یکی
از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف
نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه هنگام خشم بر زیردستان
رحم باش تا بوقت جزا زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم
راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر **قطعه** اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری
جفا مکن که نه کاریست مردم آزادی * مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست * که هست دیدهٔ مظلوم
ابر آزاری * مباش غره به بستان سرای دولت خویش * که عنقریب از و بگذری و بگذاری
ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت
خشم این سه رقعه بر و عرض کردندی و او را ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی
و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار
طوطی گفتار لعبت ماه روی مشک بوی دلکشی * جانفزای دلفریب مهوشی * نرگس مخمور شیفته

چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دل خون شده لعل شکربار او + خوبرویان خطا و ختا در بند چین زلفش اسیر
و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسله جعد پرتاب و پرچین بپای دل در زنجیر * بیت * رخسار ترا ز انبا چه
خوبیست که نیست * در شیوه دلبری ترا چیست که نیست + جمال حال و بجمال پاکدامنی تزیین یافته
بود و حجله حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده + دل شاه بشمائل وی چنان مائل بودی که از مواصلت
حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی + عروس ملک از غیرت شاه همواره خون ناب
حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی + القصه غصه خود را با مشاطه حرم
سرای باز گفت و از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونت طلبید + مشاطه گفت مرا اعلام
کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد + و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد + خاتون جواب داد که بوقت خلوت
مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال وی که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمه حیات معلق ایستاده
یا آبی نازک که دست قدرت بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند + و بزبان حال گوید فرد * نجابتم بحقوق
ای زاهد مفرمای * که این سیب زنخ زان بوستان به + مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آن که
ملک را بر وی از بیش توان برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بحیل بیامیزم و به حجره
کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم + و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند بر جای
سرد شود + و تو از این رنج فرج یابی + خاتون از این فکر دل شاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه
برین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقه تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت
و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد + و شبه روت تیره روی را بر کناره چاه بابل جای قرار داده شاعر * فرد * دانه
ایست آن خال افتاده بر زنخدان * یارب نگهدار ز آسیب نگارش * + و ملک را غلامی بود که در حرم سرا است محرم
و انتهی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید + و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان
او معاینه دید داعیه وفاداری و حق گذاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند + بهیچ طریق
فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود + و کشف آن سر با وی هیچ وجه میسر نشد + آخر ملک بعادت معهود بخوابگاه
کنیزک آمد از غایت مستی در خواب رفت + غلام بشفقت حق شناسی انگیخته شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و گوشه

اثر نیل از ذقن او پاک کرد + درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک و را زکرده ا
حرارت حمیت او را بر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد + غلام از خلوت سرای بیرون
دوید + و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد + معتمد خاص ایستاده بود و رفته بر دست گرفته + چون
ملک را متغیر دید پیش آمد + و یک رقعه نمود + دریای خشم او از موج فرو ننشست و دیگری عرض کرد +
آتش فتنه تسکین نیافت + رقعه سوم که بموقف عرض رسید ملک بختی صبر و سکون راه داد + و شربت نا
خوشگوار غضب را تجرع فرمود + و بسبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرات چرا کردی + غلام
از روی راستی صورت واقعه باز نمود + ملک عروس را آواز داده در تفتیش این غدر و تحقیق آن مکر غایت
مبالغه بتقدیم رسانید + عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید + و من بارها دیده ام که این
فاجر نابکار با آن کنیزک با مثال این افعال اقدام نموده + اما از ملک شرم می داشتم که با ظهار آن جرات
نمایم + و ممکن که این حال افتادی که بسبب تنگ افترائی واقع شده + و بحمد الله که ملک برای
العین مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد +
و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود و بیت خار کز بهر سوختن شاید + در گریبان
سنی نه نیک آید + ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطهٔ امان زمان
امکان دارد که سنوز لقیهٔ این نیل در حقهٔ مشاطه باشد + اگر بحضور او شال مبارک از زانی دارند شاید که به
این شبهت زائل گردد + ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیده
خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را خط آزاد
داد + و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود + و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال
خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید + و ببرکت بردباری از ضرر آن سیه کاری
امین گشت + چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این
مثل بدان آوردم تا در آئینهٔ رائی روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار
تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی بامضا نباید فرمود قطعه حکم سلطان لسان آتش و آب +

۵۱ و همچنان ممنوع ماند
۵۲ ای بدطعم
۵۳ چنانکه بود
۵۴ ای خاتون خاص
۵۵ ناملائم و ناهنجار
۵۶ بجهت ناسزا
۵۷ جبین
۵۸ خشم
۵۹ عمل بجانب ...
۶۰ ای بلا و موقع
۶۱ ...
۶۲ حکم آتش ...
ای بی ...

نساء
دردی

در دمی عالمی خراب کند + پس چنین حکم را روا نبود + که شه از روی اضطراب کند + ملک گفت مرا درین
حکم خطائی افتاد + و کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت + باری بایستی که تو در آن چنانچه لائق حال ناصحان
باشد تاملی بجا می آوردی و از تو غریب نمود که بخفت و زرباده همچنان بی نظیری را هلاک گردانید + وزیر
جواب داد که ملک را از صحبت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران
دیگر که در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو بشد نارون هست + ور لاله نماند یاسمن هست +
ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآید و در گرداب
اندوه افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز + همچنین کار میان بسته
برخاسته است + دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود + حیف از آن نهال ریاض
کامرانی که آفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ + زیر خاک
آن گهر پاک دریغ است دریغ + جای آن بود که جای تو بود در دیده + داشتی جای تو در خاک دریغ
است دریغ + پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت + وزیر جواب داد
که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ غم باشند + اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد + دوم آنکه در حال
قدرت نیکوکاری بجای نیارد + سوم آنکه نااندیشیده کاری کند + و عاقبت آن بندامت کشد + ملک گفت
ای بلا در خون ایران دخت توقف نکردی + و بسعی باطل تو هلاک شد + وزیر جواب داد که سعی سه تن
باطل است + شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند + و گازری که با لباس تکلف در میان آب
ایستد و جامه شوید + و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد + و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار
کند و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم + و درین باب ملامت عاید بدان حضرت
است که با آنکه تامل و از خواتم کارها قاصر بناید و نظر تبصیر از عواقب امور محیط گردد و درین مثال [illegible]
را از ملاحظهٔ معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی +
و راز روی خرد بودی چنینها روی بنمودی + ملک گفت ازین سخن درگذر + و در آن باب فکری کن
که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد + و چاره نمی دانم که بر چه وجه توان ساخت + وزیر گفت

تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد + و هرکه نااندیشیده در مهمی خوض نماید و کار را که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد + بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده آن

حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند + و در گوشه جهت زمستان ذخیره نهادند و آن دانها نم داشت + چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد + از آنچه بیشتر بود کمتر می نمود + کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود + چون باز آمد + و دانه را اندک دید جفت را بملامت آغاز کرد + و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم + که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی + و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند **فرد** کنون که برگ و نوائیت هست جهدی کن + ذخیره نه از بهر بینوائی خویش + کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام + و بهیچ وجه دران تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار او را باور نداشت و میزدش تا بمیرد شد + پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد + دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت + نر و قوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت + و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد + و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **فرد** بکار خویش تامل نمای کز تعجیل + زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود + و فائدهٔ این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد + ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم + تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج انگندی + وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند + یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد + دوم آنکه وارث ندارد + و مال از وجه حرام جمع کند تا تباه حوادث ببرند و وبال بر وی باقی ماند + سوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در وی بندد + و آن زن هر روز مرگ او از خدا می خواهد + و با او نمیسازد + ملک گفت ازین عمل بر تنگ و شتابزدگی تو دلیل توان گرفت جواب که تنگ بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد + یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه

دلبری را در میان خود و خصم حکم سازد + و من درین کار تتبع نورزیده ام + غایتش آنکه در رضای
فرمان شاه متابعت جسته ام + ملک گفت مرا صحبت ایران دخت غمگساریست + وزیر جواب داد که از صحبت
پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد + یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد + دوم
آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد + سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد + و در حضور و غیبت مشفق
بود + و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد + پنجم آنکه خجسته فال
و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد + و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود + اگر ملک
برای او اظهار ملال کند محقق خواهد بود + چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه در زندگانی راحتی
فرد ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی + بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد + ملک گفت
ای بلار در سخن دلیری میکنی + و از حد ادب تجاوز می نمائی + و چنان می پندارم که از تو دوری لازم است
وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد + یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را
نابود انگارد + دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد + ملک گفت ما در چشم تو حقیر می نمائیم
که در ادای این کلمات جرأت جائز می شمری + وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده
گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند + و خواجه نیز با وی هزل کند
و فحش دوست دارد + دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد + و دست تصرف دران بگشاید
چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگذرد + و خود را بر ولی نعمت راجح داند + سوم بنده که بی
استحقاق محل اعتماد گردد + و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود + ملک گفت سخن ترا
آزموده ام و ناآزموده بهتر بود + وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت مواضع + شجاع را
در جنگ و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زبان غضب و بازرگان را در هنگام حساب سود و دوست را
در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه
حاصل الامر هرچند که ملک سفاهت و رکاکت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان سرافگنده باز می داد و سخنی در
حدیث چون شمشیر الماس دم او نهاده می گفت + و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را

نوش میکرد مثنوی تحمل کند هر کرا عقل هست + نه عقلی که خشمش کند زیر دست + تحمل چو زهرت
نماید نخست + ولی شهد گردد چو در طبع رست + عاقبت زبان ثناگوی بگشاد + وگفت سایهٔ دولت
ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که
باقدام جرات بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب فیض بر غیر پایان اقدام می نمودم جهت
امتحان ذات ستوده صفات بود + والمنة لله تعالی اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل و بی نشان جوید ع
جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر + این چه بزرگواری ذاتی ست بجمال حلم و مکنت آراسته + و این چه نفیسی
است بزینت صبر و وقار خوی تحمل گشته + و سر آئینه بزرگی چنین شخص را مسلم بود + و نام بزرگواری بر مثل
چنین نامداری اطلاق افتد مثنوی بزرگی بناموس و گفتار نیست + بلندی بدعوی و پندار نیست + از ان نامور
کسی را مجوی + که خواند خلقش پسندیده خوی + ملک گفت ای بلا تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت
بر رحمت و رافت نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری جمع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از رو
نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آب
جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهی است + وگرنه وسعت دریای همت عالی رتبت نه در ان مرتبه است که بتحریک
امثال این نخمان موج خشم برآرد قطعه من نه بیدم که هر باد بلرزد برگش + یا نه کاهم که بجا بد تبش از
شعلهٔ نار + یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم + یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار + و من در حکم قتل
ایران دخت بی اختیار بودم + و گفته اند انجواد قد یکبو الیعنی ع اسب خوش رو تیز گاهی سکندر
میخورد + وزیر گفت آن نوع حکم نادر بود + والنادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرد + چه هیچ تاریخی
نشان نداده اند که شاهی کامگار و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته
باشد و بندهٔ جرمکار در مقام خواری بپای استاده سخنان بی محابا گوید + و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده
آنچه خواهد بزبان آرد + مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود + ع هرچند
گنه بیش کند لطف تو بیش ست + ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات
حالات خود معاینه بیند هر آئینه در مقام اعتذار خواهم بود + و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست

ع والعذر عند کرام الناس مقبول + وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من
آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جائز داشته‌ام + و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده
و از بیم این مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده و در قتل او تعجیل نکرده + اکنون حکم
و فرمان ملک راست فرد گر لطف می نمائی و گر تیغ میزنی + گردن نهاده‌ام چو اسیران بچنگ تو + چند
ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته
رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید + و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده لخت شادی از
ذروه سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد + بتن خسته‌دلان جان گرا باز آمد +
آنکه چون غنچه ز بویش لب جان میخندید + رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد + پس تقریر فرمود که عجب مانده بودم
در آنکه سخن بر وجهی می راندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد + و من صدق اخلاص تو می شناختم +
و می دانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد + وزیر جواب داد که مفاد سخن من بنا بر آن بود که تا غرض
ملک را نیکو بشناسم + و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه + اگر شما را بر همان عزم قتل او می یافتم غائبانه
بدان مهم می شتافتم + اما چون دیدم که خاطر با بقای او مائل تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را
تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت + و اعتماد بر ذهن و فراست تو
بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد + و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید + این
ساعت باستظهار تمام بباید رفت + و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید + و التماس آمدن او که
کلید ابواب حصول امانی و سرمایه وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بخوبتر وجهی نمود بیت
بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم + بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم + بلار از نزدیک ملک بیرون
آمد + و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت ز کار
بسته مکن + که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد + ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک
شتافت + و شرط بندگی بجا آورد + و زبان منت داری و شکر گذاری بر گشاد + ملک گفت این
منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجا آورد + و در ادای این عزیمت تانی فرمود

بلار گفت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود + این تأمل بسبب آن
وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود + ملک فرمود که ای بلار قوی دل
باش که دست تو در مملکت گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بعد ازین هیچ
گونه تصرفی که کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت
پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد + و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آنرا شکر نتوانم گزارد +
بیت با آنکه بصد زبان برآید سوسن + کی شکر بهار را تواند کردن + اما حاجت بندگان آنست
که پس ازین در کارها تعجیل ننماید + تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند + ملک گفت این
نصیحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم + و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد +
پس زیر و ایران دخت را خلعت گران مایه ارزانی داشت + و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیده
مجلس طرب بیاراست **بیت** یکی مجلس جشنی آراستند + گلستان عشرت بپیراستند + ساقی زیبا
از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد
بیت چه باده نشاط انگیز + کرده بازار لهو و عشرت تیز + مطرب خوش آواز آهنگ نوای هر گونه
رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی + لطافت ستان
عود و نغمهٔ هزار دستان می نمود + و نالهٔ دلکش چنگ از آئینهٔ سینه ستان زنگ می زدود **مثنوی**
مغنی بیوز بر ابریشمی + بهمراهی درخشنده چون مشتری + بقانون نوای طرب گشته راست +
بنوعی که طبع فریبنده خواست + بقیهٔ آن روز و تمام شب بعیش و عشرت گذرانیدند **بیت** چو روز دگر صبح گیتی فروز
بفیروزی آورد شب را بروز + ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت + و بلار وزیر شرط
خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید + و تعبیر خواب
بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد + و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون
حکیم را حاضر گردانیدند + و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود + کاریدون صواب چنان دید
که بعضی را بر دار کشیدند + و جمعی را در پای فیل افگنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزا

خائنان و سزای غداران اینست **مثنوی** هر آن کز ستم خنجری بر کشید * فلک هم بدان خنجرش سر برید * چو سندان کسی سخت رویی نکرد * که خایسک تادیب بر سر نخورد * بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **فرد** شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان * که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را * اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین * و بر خردمندان پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان هست تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند * و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند * و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند * و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آئینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زینت خواهد پذیرفت * چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبهٔ اقربا رساند **قطعه** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی * اغیار تو شود بوفا یار غار تو * با هیچ کس ز خلق جهان دشمنی مکن * تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای * سخن را چنین گشت برقع گشای * که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حلیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن روائح محبت بمشام قدسیان رسد و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود * و گفت **بیت** ای عقل از تو روشن شده مسائل * وی وهم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل * شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری * و مضرت تهتک و سبکساری * و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم * اکنون باز گوی داستان ملوک در شناختن ملازمان امین و معتمد * و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد * و شکر نعمت کامل تر گذارد * بر همین مقابله ثنای ملک هدیهٔ دعا

ترتیب فرموده گفت + هر تحفهٔ دولتی که از کارخانهٔ نصرٌ من الله و فتحٌ قریب چهره گشاید و هر
عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ وما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعظم از آن جناب
سلطنت قباب مخصوص باد + **قطعه** تا هست صبا دایهٔ چمن + گرد از جبین لاله و رخسار غنچه
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد + محفوظ باد از اثر غارت خزان + قوی تر رکنی در آنچه ملک فرمود
شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش
زند + و عیار رای و دیانت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند + و اعتماد بر پرهیزکاری
صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت راستی است + و راستی
بی خدا ترسی و دیانت و چون نگرد و هر دو آنها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من
عباده العلماء + هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد + و هم
رعیت را عمدهٔ امیدوار ازو روی نماید **مثنوی** خدا ترس باید رعیت نگار + که معمار
ملک است پرهیزگار + وزیر از خدا باید اندیشناک + نه از خوف سلطان و بیم هلاک + والبته
دروغ گوی و نارست نشاید که در معرض محرمیت آید + و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن
خللها زاید + و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید + رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد +
چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته می باشند + و بآخر مهم ایشان روی بتراجع
نهاده موجب انفعال تربیت کننده می شود **بیت** ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند + آخر
از آن بگردد و عزم جفا کند + برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را صفت می باید
اول امانت در عمل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلائق است + و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت
امور ممالک را شایسته و لائق + دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم است + و پادشاه را
از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد + و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری
شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و دنی همت
قدر انعام و کرامت او را بود اجنبی نشناسد + و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد

ع اذا الریح مالت حیث تمیل + و نسبت با بی‌وفایان گفته‌اند فرد در طریق دوستی ثابت قدم
چون کوه بشین نه چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر + و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران
کند نه تحمل و استظهار ایشان + چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار این
طائفه بدانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی و از شیمهٔ رذائل خالی افتد و عفاف موروث بصلاح
مکتسب که با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد مخلص و بی غش بیرون آید لازم
بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد + و باهستگی و تدریج بمراتب تقرب و مدارج تمکن
رساند + تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد + و حکما گفته‌اند پادشاه در تربیت چاکران
چون طبیب حاذق باید + که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب
و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره
وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض ننماید +
همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از جزئی و کلی بکند + و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و
طریق هنجار هر یک بشناسد + آنگه آغاز تربیت و تقویت کند + و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا
موجب حسرت و ندامت نگردد + و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی
و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند + و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند + چه اگر یکی از مقربان
عیاذا بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد بیگمان که بیگناهی را در معرض
تلف افکند + و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد + و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و
سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در دار الملک حلب پادشاهی
نامدار و فرماندهی کامگار بود + و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین
جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش گرفته قطعه سروری کز فر عدلش ببست آئینها زمین + قیصری کز نور
رایش هشت آئینها زمان + هر کجا عزم جهان گیرش گران کردی رکاب + فتح و نصرت با بدان جانب سبک
گشتی عنان + و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کردی و

و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگین خاتم جم ٭ دهان از حلقهٔ انگشتری
کم ٭ ز رنگ عارضش وی هوا لعل ٭ ز خم زلفش در آتش کرده صد لعل ٭ عذارش قبلهٔ آتش پرستان
دهانش آرزوی تنگ‌دستان ٭ پادشاه این گوهر یکدانه را ٭ از دیدهٔ اغیار مهنان داشتی ٭ و چون
دُر شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی ٭ روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب می‌نمودند
و باوستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد ٭ و در آن شهر زرگری بود که گوی
تفتان آفتاب برای گداختن زر او لایق بودی ٭ و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق
نمودی ٭ و در جوهرشناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن بودی پیدا ساختی
و در عیار گرفتن بمنزلهٔ کسی که بی تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی **مثنوی** روز و شب کوشش
هنر کرده ٭ و ز هنر کار خود چو زر کرده ٭ هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت ٭ ساختی آنچنانکه بتوان آن
ساخت ٭ ملک آوازهٔ او شنیده بود ٭ و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده در رفت و
او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت ٭ مرد زرگر جوانی بود ظریف
روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک را به
ملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد ٭ و او روز بروز بهنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی
و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی ٭ تا محرم حریم سلطنت شد ٭ و دختر
پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفگنده بود او را بی پرده راه داد ع هر که گشت محرم دل در حرم
یار بماند ٭ و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور ٭ و اصابت رای معروف و مذکور
رستم کلک جهان کشایش فتحنامهٔ نصرت بود ٭ و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ٭ ارباب
دین و دولت را برای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ
حیات افزودی ٭ **فرد** کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده ٭ صد چشمه آب حیوان از
قطرهٔ سیاهی ٭ چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال درگذشته ٭
و مبالغه اعزاز و اکرام او باقصی الغایة رسانیده از محض نصیحت و دولت خواهی در محل صلاح

وقت

و وقت پسندیده بتقریبی که از دائرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب صحبت زرگر منعطف
ساخت و فرمود که شاهان سلاطین سابق ارباب حرفت را در صف اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان
را هم در میان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین
قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک
ندارد چه پیوسته سخنان او برآزار و ایذای مردم موقوفست و همتش بر اجرای اوامر و نواهی بموقع
و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حقگزاری توقع نتوان کرد **فرد** هر که از ناکس
طمع دارد وفا ❊ از درخت بید می جوید ثمر ❊ و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک بنسبت شخصی در مقام
انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دنی از غایت ملال بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت
اراذل آنست که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشند **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام ❊
خس نگذارد که کسی را بجام ❊ گندهٔ نمک را چو نشانی بخوان ❊ بهتر از نان خورد افسوس نان ❊
و سزاوارتر بصحبت ملک طائفه توانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مجالست
جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات
و خبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی
که در حیز امکان و دخل است از مرد خائن توقع توان کرد **مثنوی** کسی کز امانت ندارد نصیب ❊
اگر بد کند نبود از وی غریب ❊ خیانت ز هر فعل بد بدتر است ❊ تمامی بدیها در و مضمر است ❊ ملک
گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیل است که الظاهر عنوان الباطن
و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد **فرد** هر که عاقل بود از خوبی عنوان
داند ❊ که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود ❊ و آنکه حضرت رسالت رتبت علیه من الصلوات افضلها
و اتمها فرمود که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی
از تازه روئی چشم دارید که رخسار حالش بجمال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه و اشارت
بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی است **فرد** هر کرا اخلاق طابق شد با خلق ❊ نیک بینی گمان بد مبر ❊

وزیر گفت در دبستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف
پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان
زنند هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او
مائل شد پیش آمده سنگ حقیقتش را بیازمود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم در رکند
و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی **فرد** رهٔ معنی بر که در صورت ذوقی ماند بهم از یکی خیزد
شادروان یک زهر و بابیست ملک فرمود که بلطافت صورت باعتدال مزاج استدلال توان کرد
و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی
اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت برگماریم تا اکتساب اوصاف
ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزا و لعل آبدار دلکشا می سازد و همین
تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار می شود **رباعی**
از تربیت است کاب گوهر گردد خون در ته نافه مشک اذفر گردد وان آهن تیره روی بی قیمت را
اکسیر چو تربیت کند زر گردد وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد و تربیت فرمودن
نه لایق ست چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد
ازو توقع نیکویی نتوان داشت **فرد** بید را گر بپرورند چو عود بر نیاید نسیم عود از بید و لئیم را
صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است
قطعه سر که در اصل ناکس افتاده ست بتقالیب سر کس نشود سگ بکس ار کنی مقلوب بقلب او غیر
سگ بکس نشود و چون این معنی محقق شد باید که کسی بچنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار
نگردد چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر به ذل بندگی افتاد و از موانست جوهری بسر حد وادی هلاک
رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بلاد فارس شاهی بود نیکو سیرت
پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد رحمت گستری داده فرو
گشاده حشمت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر و از اسپهر در وجود آمد آثار شده و نجابت بر ناصیه

او پیدا

او پیدا + و آثارات جهان کشائی در طلعت خوشش هویدا فرد در روز ولادتش چو نظر کرده مشتری + اتفاقا
دانا گفت که این سعد اکبر است + و بر کف این پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود + ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شد
از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود + گفتند ما در کتب اوائل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد
او را خطرها افتد + اما بعاقبت کشورگیر و جهان کشای گردد + ملک بدین مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل
حال او میداشت و در جوار ملک گفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده + ملک حق رعایت همسایگی بجای
آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود + و همواره در ظل التفات ملک مرفه و
آسوده حال گذرانیدی + ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته
در حجرهٔ کفشگر آمدی + و ببازی مشغول گشتی + وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال
نمود + و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی است + و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آئینه مائل
گردد + و بران دستور بماند + صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد + تا ناگاه اخلاق
ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند + و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض
مذلت نیفگند + و دیگر انواع خطرات او متصور میتواند بود ع که از نفس خبیث هر چه گوئی آید + ملک فرمود
که او کودکی ست با کفشگر خو گرفته + و نزد من بسیار عزیز است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم
ملول گردد + و ملال خاطر او مؤدی باندوه دل من شود + چندان صبر کنیم که بزرگتر گردد + و نیک از بد امتیاز
کند آنگه بنصیحت حال او را باصلاح آوریم + وزیر خاموش شده و شاه کفشگر را طلبیده انواع لطف درباره
وی ارزانی داشت + و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود + که تو ما را همسایه و این جگرگوشه را بتو الفت
گرفته است چنان میخواهم که انیس و رفیق او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت
بوسه داد + و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد + چراغ شبستنش مشعل سوز باد + من بنده خود را
قابلیت این منصب شریف نمی بینم + و استحقاق چنین نسبت که مقصد اقصای انام است از خود مشاهده نمی نمایم
لیکن نظر شاهنشاهی کیمیائی است که خاک تیره را از صافی سازد + و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند + بیت
خاکی که برو گذر کنی جان بخشد + سنگی که درو نظر کنی زر گردد + امید آنکه بسپاس خسروانه شرائط ملازمت

بر وجهی مرعی افتد که بغیر استحسان اقتران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و بی دهشت
او را بر داشته بکلبهٔ خود آوردی و ببارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجرهٔ او بودی و با او
باستیناس و با کفشگر انبساط فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در
حضرت ملک زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربود ع
بچوگان خدمت توان برد گوی + روزها شاهزاده را گشت بوستانها بردی و تا شب بتماشا
و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفر
ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجدداً
شاهزاده را بوی سپرده انواع تأکیدات بمحافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول
کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و از نموذج نزهتگاه
اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافهٔ مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن
سنبلش عنبر تر ربوده و یاسمین چنان از روائح گلهای سیر آبش مست طراوت خستندی و
شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرفرازش صفت لطافت وام کردندی مثنوی
بخوبی باغ چون خلد برین بود + دران خلد برین گل حور عین بود + سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه پر خمار و سرخ گل مست + فکنده سنبل تر زلف بر دوش + گشاده باد نسرین را بناگوش + نوای
بلبل آواز دراج + شکیب عاشقان را کرده تاراج + شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل
کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان
و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر
دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بمکر و خیانت تحریص نمود و
با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگان است بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش
از دار الملک دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ایمن صلاح آنست که این پسر را
بر دارم و بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را بهای شگرف بفروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت

بسر

بسر بردم بیت فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش * دولتی روی نمود آور و زکف مگذارش * عاقبت آن
بی عاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین خاک ریخته قصد
مخدوم زاده خود کرد * با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمانرا
بنوعی داروی بیهوشی خورانید * و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید * و چون
شب در آمد صندوق را بر پشت جمازه بست که باد تیزگرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای
سنگ پای او در التعریف نمودی مثنوی بسرعت با فلک پیشی گرفتی * بپویه با قمر خویشی گرفتی
گهی سوی نشیبش عزم چون سیل * گهی همچون بخارش بر هوا میل * و خود بر سمندی سوار شد
که چون عمر کامران رونده بود * و چون اجل ناگهان رسنده * تیر را در روندگی پی زده * و برق را در
جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی * و اگر تازیانه بدو نمودندی
از کره خاک بر قبه افلاک جستی مثنوی ز آسیب گام و سمش گاه تک * نشان بر رخ ماه و پشت سمک
بچابکروی از فلک کم نبود * صبا مرد میدان او هم نبود * و غلام را نیز اسپی که باد پای آهن خای برق
رعد صدا عالم پیما سوار کرد فرو زمین نورد چو شوق و فلک گام چو هوش * سبک گذر چو جوانی و قیمتی
چو روان * و دو سه پیگیر کوتل کرده و زاد و توشه بر داشته روی براه آوردند و تا روز روشن شد
مسافتی دور و دراز طی کردند * و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند * و چون طریق
سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده دو روزه از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند
از ان جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز خفته نشدند * آخر الامر باغبان بر حال ایشان
اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند * و چون از شاهزاده
و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان آوردند * ملکه سوار شده بباغ آمد و از ان
گل رعنا بوی بمشام او نرسید قطعه گفتم بباغ و سرو خرامان من نبود * وان نو شکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بسی گریستم * کان سرو پیش دیده گریان من نبود اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت
فریاد برکشید و نعره سوزناک بمنزل سماک رسانید و نفر چند تا همه در اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند

حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند + و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان هیچ وجه
راهی بسر منزل مقصود نرسید + قاصدان ناامید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند + و ملکه را از
آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمد + و شمع وار از شعلهٔ هجران بسوخت + و از مضمون حالش
فحوای این بیت مستفاد میشد فرد دارم شب گرمی در سر که نشینم بابی + تا سراپای وجود خود
بسوزانم چو شمع + شب همه شب بسوز دل بگدازانید + تا صبح برآمد + و درد دل بنهایت رسیده آهی
سرد از سینهٔ پر درد برآورد + و گفت فرد همچو صبحم یک نفس باقی است کو دیدار یار + دلبرم گر رخ
نماید جان برافشانم چو شمع + بآخر پروانهٔ ارجعی الی ربک در رسیده شمع حیاتش به تند باد
کل من علیها فان کشته شد + ع رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند + مجاوران حرم
صورت واقعه بملک عرض کردند + و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت + و در
فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد + عاقبت سر بخط مصابرت نهاده پیشهٔ
شکیبائی پیش گرفت فرد در چنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع + گفت هیچ نیست جز انا الیه
راجعون اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را ببازارگانی
فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد
ساخت فرد یوسف چه اگر همسرش بخبر بدیار + تو قابل آنی که بجانها بخرندت + هرگاه که آن سرو
ناز پرور از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی + و از هر گوشه و کنار جهت
جان درازی آن سهی قامت دست دعا برآوردندی بیت بهر رهی که گذشتی برای دیدهٔ بد +
هزار دست دعا ز آستین برون آمد + بازرگان مردی متمیز و کافی بود + و فطنت و ذکائی تمام
داشت + با خود گفت مصاحبت این غلام بیش ازین ما را صرفه و مصلحت نیست + چه اگر در دنیا مخفی
دارم وجودش با عدم برابر بود + و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد + و کسی طاقت دیدن
آن روی نیارد فرد رسید دلبر من ای نظارگی زنهار + ببند دیده که رفت جان بکار می آید + صواب آنست
که این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است + یقین که باضعاف قیمت غلام

۵۱ ای شهزاده
دستیاب نشد ۱۲
۵۲ هرگاه شمع
سوخته می شود فرو
می نشیند ۱۲
۵۳ معاودت کن یعنی جانب
پروردگار خود ۱۲
۵۴ هر کسیکه
بر زمین است
نیست شونده
است ۱۲

مرا

مرا انعامی فرماید + پس بازرگان او را بفارس آورده بسبیل تحفه بملک گذرانیدند و بعد از ده سال
که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده فرد چارده ساله بتی چابک و شیرین
دارم * که بجان حلقه بگوش هست مه چاردهش ** بار دیگر بدار الملک فارس رسید + ملک از حال فرزند
غافل هدیه بازرگان را بتشریف قبول ارزانی داشت و بخانه غلامان خاص فرستاد + و روز بروز
در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم
بودی و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی + انس گرفته بود + و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه
که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی + اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر همیشه
طمع خام در بست + و باخود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد + و باستظهار آن مهر
خزانه ویران کنم + و ذخیره وافر و مالی نفیس از آن بردارم + پس با غلام گفت ای نازنین همه روز
اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن را
مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی هست که هر که را بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود
و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمانست نقش خاتمش * هر که با خود دارد آید در نگین
ملک جمشید ** اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتیکه ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم
را از انگشت وی بیرون کنی + و نزد من آری تا آن نقش از تو بردارم + و عنقریب سر سلطنت بفر
جمال تو مزین شود + بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری ع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله + چو بر
شاهزاده را بدین نقش فریب داد + تا شب هنگامی که خوابگاه ملک در آمده دست جرات بانگشت ملک
دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد + ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرات چرا نمودی +
ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نائره غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن
او مثال داد سیاف نخست جامه از برش برکشید + آن خال سیاه بکتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن خال
بیهوش شد + و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند بوسید و گفت ای
نور دیده صحبت کفشگر زراق مارا در نیران فراق انداخت + پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی

مدار المهام و وزیر الممالک و دستور اعظم

افسر ثانی

جوهری مرا برین بی ادبی تحریص نمود. شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل
زمان از مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد. و فائدهٔ این مثل آنست
که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بداصلان شاه را بنده و بنده را سرافگنده می سازد. و زرگر
از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود. و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد افراط رسانیده
مصلحت آنست که در تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد
امکان خارج افتد بران متفرع گردد. شاه سخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین لقین دولت
در کار رهی شروع نمایند و بی مدد الهام مهمات خطیر خوض نفرمایند. نسبت عالی و خاندان قدیم در
شرف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد و سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام آثار فضل و ادب
نه مفاخر اصل و نسب. **مثنوی** از هنر خویش گشاییم راه ۰ نه بکن نسبت دیرینه راه ۰ آب گهرهای کهن
را بجوی ۰ ور چه کهن گشت شود زرد روی ۰ شرف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را
برگزیند. و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع ومن وضعناه اتضع
هرکرا ما بدار یم سرفتنه نفرق فرقدان بگذرد. و هرکرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد
نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد. و برق قهر ما چون آتش افشان شود
هزار خرمن اعتبار بسوزد **مثنوی** سلاطین هرکرا از پیش رانند ۰ ز اوج چرخ بر خاکش نشانند ۰ چو چشم صبح
بر هر کس بیدینند ۰ تلاش ظلمتش را برکشیدند ۰ و ما این جوان را برداشته ایم. و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت ابرافراشته
امید چنانست که گمان ما در وی خطا نکشد. وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم درکشید و دیگر
متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند برآمد زرگر دست اختیار گشاده بیدپای از مرکز اعتدال
بیرون نهاده با میدو بیم و وعده و وعید ۔ تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه بعضی
از جواهر احتیاج افتاد. بدان نوع که مدعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر به
تفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد. زرگر بطلب جواهر کسی فرستادی
فرستاد و دختر بانکار پیش آمده. چندانچه مبالغه کردند فائده نداد. القصه او را طلبیدند. و زرگر و دختر شاه را

فرمود

فرمود که من شنیده‌ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک انهای جواهر زواهر
انجم را بر طبق زرجد نگار سپهر جا داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایه دریا در شیم را از بهر
صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظر آن گوهر یک دانه مشاهده نموده مثبت چون زهره بخوبی
درخشندگی گرو برده از مه تابندگی + و بتصرف او یاقوتهای خوش آب است که مادر خورشید تابان در
رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده + و کوه خارا با آن همه سنگدلی در ضمیر سینه‌اش بهزار
ناز نگاهداشته فرد قطره‌های باده را ماند که در هنگام دی + منعقد گردد درون جامهای لعل فام
و چندپاره زمرد سبز ریحانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند + و مردم دیده را از مشاهده
آن سبزه دلگشای روشنی افزاید فرد ز نور بصر فزود و معلوم شد + که سبزه شود روشنی چشم فزون
و در درج جواهر او لعلی چند است رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزه
چند خوشرنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید فرد لعلش نمونه سهیل عقیق ناب
فیروزه‌اش نشانه از چرخ سبزفام + ملکه را امر باید فرمود تا این خبر جواهر را حاضر گردانیده بقیمت وقت
بما بفروشد + و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند به تکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد + ملکه بازرگان زاده را
با حضار جواهر تکلیف نمود + دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم + و خرده ریزه که داشت آنرا در میان
آورد + زرگر آنرا نپسندید + و ملکه را بر تعذیب و تحریص کرد + دختر شاه از جام جهالت انجام هست
ناقصات العقول است و نجود بود + و دمدمه دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامگار
و غدغه نفس ستم پیشه را مددگار گشته به شکنجه بازرگان زاده فرمان داد + و اندک زمانی را آن عجوزه
بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد + متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر از چرخ
اثیر رسانیدند + وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصاویر کرد + ملک را از دود بدنامی چنین
که از روزنه حرم بر آمده بود زاویه سینه تیره شد + و بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت مال
بسیار داده خوشنود گردانید + و دختر را از نظر التفات بیفگنده ترک تربیت زرگر گرفت + و بشامت
صحبت آن لئیم ستمگار شاهزادهٔ نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد + و زرگر سفله عاقبت از

انتقام سلطانی ترسیده بگریخت مادر دختر صلاح دران دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چار
باغ ملک ساکن گردد + و وقتی که خواطف عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانه غضب جهانسوز پادشاهی
انطفا پذیرد + بشفاعت بعضی از خواص بحرم آید + دختر بچار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته
بملازمت ملکه آمد + شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد + و گفت ای بدبخت شوم دیدار **فرد**
حیف باشد نظر بدیداری + که بر صورت نگار کنند + باز آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی + و حیله از راه طمع
و غرض بر کار کنی + برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال است + و مقالات من با تو از قبیل محال + زرگر از
نزد شاهزاده بیرون آمد + و روی در بیابان نهاده سراسیمه پریشان حال میرفت شب در آمد
و ابر تیره سراپرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را فرو نشانده + بیچاره زرگر
در چنان وقتی که غبار نیل در عرصه زمین بیخته بودند + و دوده زنگباری بر بالای قطران ریخته
بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی + رسیده رنگ شب تا پشت ماهی + بیخود وار قدم
می گذارد + قضا را دران صحرا برای شکار دوان چاهی فرو بسته بودند + و ببری و بوزنه و ماری
دران چاه افتاده + زرگر براه مردمان از جفا چاه کندی اگر در راه رسیده بر اثر جانوران در چاه
افتاد + **مثنوی** ای که تو از ظلم چاهی میکنی + از برای خویش چاهی میکنی + گرد خود چون کرم پیله
بر متن + بهر خود چه می کنی اندازه کن + این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با یکدیگر
بپرداختند + و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند + تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده
برایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت + با خود اندیشید که آخر این مرد از
فرزندان آدم است + و درین ورطه سخت گرفتار آمده + با دیه ممات نزدیک تر است از منزل
حیات + مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم + و ثواب این عمل از برای یوم
لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَّلَا بَنُوْنَ ذخیره نهم + پس رسنی فرو گذاشت + بوزنه دران آویخته بسر چاه رسید
کرت دیگر ببر مسابقت کرد + سوم نوبت مار پیچیده در رسن شد + و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را
دعا کرده گفتند **فرد** کار دولت باشد اتفاقی گاه گاه + چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد

بدانکه ترا بهر یک از ایشان منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در وقت مجازات و مکافات آن
میسر نمیگردد + بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است میگذرانم + اگر التفات نموده منزل
مرا بقدوم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد + ببر گفت من نیز در حوالی شهر فلان بیشه
وطن گرفته ام و تمکین کرا گر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود در رسم خدمت بجای آرم
مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نمائی بقدر
امکان عذر این احسان بخواهیم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است + این مرد را از چاه
بیرون میار که آدمی بدعهد باشد + و پاداش نیکی به بدی لازم دانند + بجمال ظاهر ایشان فریفته
نباید گشت + واز قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت
بصفا دار از انکه + آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد + واکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند +
واز اصلاح معنی غافل لاجرم ع دیده را یوسف اند و دل را گرگ + علی الخصوص این مرد که روزها
رفیق ما بوده + و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم + البته در بشره او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن
صفاتش بوی وفا نشنیده فرد وفا مجوی ز خوبان که هیچ کس نشنید + بهیچ دور ز گلزار دهر
بوی وفا + واگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی + سیاح سخن ایشان
التفات نانموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بغیر صغی السمع قبول استماع نکرده زرگر را از چاه
آورد + مرد زرگر سیاح را عذرها خواست + و شمه از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت + و با
این همه التماس نمود که روزی بر او بگذرد + شاید که مکافاتی بجای تواند آورد + سیاح گفت حالا پای
توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد + اما شرط کردم که اگر از
قضا الله باشد + و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم ع گر عمر بود باز بخدمت برسم + بدین
معاهده یکدیگر را وداع کردند + و هر کس بجای خود باز گشتند + سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده
در گوشه متواری شد + و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب خضر التفات
نمیکرد + و چندانچه اکابر به وسائل شفاعت تمسک نموده در خواست میکردند بموقف قبول نمیرسید

تا برین قضیه یکسال بگذشت + و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده می صعد دست زر بدست آورد + آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کارها حسب مراد است وساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد + لیکن هوای مولد با طبع سازگارتر است و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر **فرد** اگر چه نرگس از ناز سیم و زر سازند + برای نرگس چشم خاک نرگستان به + پس از غربت روی بمسکن نهاد + و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد + قدری از شب گذشته بود و دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شگاف او بر حذر بودی + و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس در روی کشیدی

بیت چو چشم دلبران پر کین و خونریز + بقصد خون مردم تیغها تیز + بر بالین وی آمدند و نقد و جنس که داشت تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بربستند + و در گریوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفگندند + بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری ورقی از صفحه زندگانی میخوانی **ع** جای گله نیست شکر باید کردن + شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود + و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده + هنگام سحر از درد دست و پای بی طاقت شده فریاد آغاز کرد **فرد** میرسد گر کند دلم فریاد + لیک فریادرس نمی بینم + اشک حسرت ز دیده می بارید + و بسوز سینه غم اندوز می نالید و میگفت لعمری درین مهلکه عنا ناچیز شدم + و کس از حال من وقوف نیافت + و با این همه درد جانسوز در ورطه فنا افتادم + و بوی و استشمام امید نرسید **فرد** دل کراسوز درین غم بر من دل سوخته + جز دل من چون کسی پهلوی من زنده نیست + قضا را درین وقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن گریوه میگذشت + آواز درد ناک شنید و از ان صدا بوی آشنائی احساس کرد + در عقب گریوه رفته بسر وقت سیاح رسید + چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشمه چشم بگشاد + و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو بر چه منوال است + سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسد + و در خرابه روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد + کس گل بی خار زین بستان نچید + و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد و

این

این حال بروی منکشف گشت نه از غصه خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت بارید بیخت و نه
بر جلوه گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت + که نه غم او را بدایست و نه شادی
او را قراری **مثنوی** درین هستی که با نیستی زود + نباید شد بهست و نیست خوشنود + حیشاند آب بر
آتش نشاند + ببخشد چیز و آنگه واستاند + دهد بستاند و عاری ندارد + بجز داد و ستد کاری ندارد
پس قصه دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا افگندن تمامی باز راند + بوزنه گفت خوشدل باش که
بیت در نومیدی بسی امید است + پایان شب سیه سفید است + و من بقدر طاقت در تدارک
آن خلل سعی خواهم نمود + و اهم مهمات خلاص کردن تست + پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را
بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز
ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه + تا من باز آیم + و از پیش سیاح بیرون
آمده پی دزدان بر داشت و بر عقب ایشان روان شد + اما دزدان رخت و زر بر داشته همه شب راه
بر فتند و صباح رالوفته و مانده بسر چشمه رسیدند + خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت
باز گرفتند و بخفتند + و بدل ایمن و خاطر مطمئن بخواب رفتند چاشتگاه بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را
غافل یافته فرصت غنیمت شمرده + و لیشتواره رخت را بشگافته + و اول بدره زر را بر داشته بگوشه
برده در خاک پنهان کرده باز آمد + ایشان هنوز متنبه نشده بودند + پاره دیگر از سر و پای سیاح ببرد + و در
موضعی مخفی بساخت + حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت یافت
بر داشته جا بجا بنهاد + و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت + چون زمانی بر آمد دزدان
از خواب در آمدند + و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی
که بر ان دیگری بجودت ذهن فایق بود گفت ای برادر این سر چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه
اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید + این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده + غالب ظن من آنست که این
سر چشمه جای دیوان و پریان است گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم + این حرکت از قوم ایشان
واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند + صواب آنست که زودتر بگریزیم + و بنیم جانی که مانده است پا بگریز نهیم

مثنوی هست درین بادیهٔ دیولاخ ✤ خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ ✤ هر که درین بادیه با طبع ساخت
چون جگر افسرده چو زهره گداخت ✤ هر که درین راه کند خوابگاه ✤ یا سرش از دست رود یا کلاه ✤ پس
دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند ✤ و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد
و با سیاح صورت حال باز گفت ✤ و آن شب سیاح را نگاه داشت ✤ و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی
از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهربان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی
بمقصد نهاد **بیت** چو طاهر گشت در صحرای افلاک ✤ درست زر ز زیر تودهٔ خاک ✤ بوزنه سیاح
را بدان بیشه برد ✤ و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود بیش آورد ✤ سیاح بحق خود قانع
شده برخوت ایشان التفات نکرد ✤ و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد ✤ قضارا گذرش بر آن
بیشه که مسکن ببر بود افتاد ✤ از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست
که احتراز نماید ✤ ببر آواز داد که ایمن باش ع مارا حق نعمت تو یاد است هنوز ✤ پس پیش آمد ✤ و
در عذرخواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر
او متوقف شد ✤ و ببر در طلب تحفه که لائق مهمان باشد بهر طرف می گشت تا بر قصر چهار باغ دختر
شاه رسید ✤ و در آمد ✤ و دختر را دید که بر لب حوض نشسته و پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ✤ ببر بیک
سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود ✤ سیاح نیز
ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد ✤ و از حال آشنائی زرگر اندیشیده بخاطر
گذرانیده که از بهایم و سباع حسن عمد مشاهده کردم ✤ و معرفت ایشان چندین ثمره دارد ✤ اگر زرگر
از وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود ✤ و در تقدیم ابواب تلطف انواع
تکلف لازم خواهد داشت ✤ و بامداد و معاونت او دستهای زر قیمتی تمام فروخته خواهد شد و این
پیرایه که گنجینهٔ جواهرست به بهای نیک درگذار خواهد رفت ✤ چه بصارت او درین باب و وقوف
او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگران است ✤ سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید ✤ و دران وقت
آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود ✤ و خلق سراسیمه روی به بارگاه سلطان نهاده ✤ زرگر نیز جهت

تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را به بیند + و کیفیت آن صورت استفسار نماید
ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش و تحیت باز
واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبهٔ او واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست
رفته به تفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده و
ارکان ثروت تو به تند باد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا دستی چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل
بر جواهر بسیار + و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی + اهتمام و شفقت آنرا بفروش و
هر چه تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود + زرگر پیرایه را طلبید + و چون نگاه کرد پیرایه
دختر ملک دید تازه رویی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب
وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد + دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو
اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم + و غنیمتی شگرف
بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آن را ضائع گردانم از فواید حزم و خرد بی بهره خواهم ماند + پیشتر
ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده + و در محلی که خبر قتل دختر او رسانیده اند سرآسیمه متألم و اندیشه ناک
قاتل دختر را می طلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا قصاص سازد + شاید
که ملک از من خوشنود گشته باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم + آنگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه
رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام + شاه او را طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر
گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجار کار بدید زرگر را گفت بیت گشتی مرا بدوستی و کشته بوده ٭ زین زرگری
هرگز نه بدشمنی ٭ این سزای من است و سزا چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهکار است + و این
سخن برای مکافات بدکاری میگوید + و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد + بفرمود تا او را بگرد شهر گردانیدند
و محبوس ساختند روزی دیگر که از شرائط تعذیب بپردازند او را بقصاص رسانند + در آن وقت که او را بگرد شهر
میگردانیدند مار از بالای باره دیدهٔ نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی استاده و
بعد از آن که او را بزندان باز داشتند نزدیک وی می آمد + و بر صورت واقعه اطلاع یافته مترصد نشسته

و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد + و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دغل و جفاکاری بجای
آرد نشنیدی و سخن همانروز که تو روی از قول یاران برتافتی و نصاحت خالی از شائبهٔ اغراض استماع
نکردی دانستم که مآل حال تو بند محنت خواهد انجامید فرد من همانروز ز فرهاد طمع ببریدم ❊ که عنان دل شیدا
بکف شیرین داد ❊ سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من می ریزی جز سوز
دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود + و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت ع بدنام شهر
گشتم و رسوای مردمان هم ❊ اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت
دیروز پادشاه زاده را زخمی زده ام + و همه شهر در معالجهٔ آن عاجز اند + این گیاه را نگاه دار و علی الصباح
که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو + و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی
این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد + شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد + سیاح عذر ها
خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد + و وقت سحر بر بام کوشک پادشاه برآمده + از روزنه آواز داد
که علاج مار گزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده + در آنوقت ملک ببالین پسر
نشسته بود + و غم فوت دختر با اندوه زخم پسر جمع شده + در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد + و چندانکه
تریاقات و دوافع سموم معالجه می نمودند فائده نمیداد + چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه
کس است و این سخن از کجا می گوید + چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که هاتف
غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند + و نزدیک ملک برده به تحقیق قضیهٔ علاج مشغول
گشتند + سیاح گفت ای ملک فرد همیشه درگه عدل و جناب احسانت ❊ چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد ❊
علاج این زهر نزدیک من است و همین دم ملک زاده جهان صحت کامل خواهد یافت + طمع دارم که نخست نکتهٔ از
حال پریشان خود بمسامع اجلال رسانم + و از عدل ملک زیبد که یک نفس گوش هوش با صغای حال
مظلومان بگشاید مثنوی چنان خسپ کاید فغانت بگوش ❊ اگر دادخواهی برآرد خروش ❊ درین
دستگه هر که بیدار نیست ❊ جهانبانی او را سزاوار نیست ❊ دل ملک از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق
لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتهی بازگوی + و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از سر آغاز

کر راست گویان را باشد دلیرواز قصه خود را فرو خواند و برائت ذمه او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه
روشن شد پس آن گیاه را با شیر اضافه کرده بملک خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک وی را خلعتی
فاخر و همت پادشاهانه پوشانید و زرگر را پای دار انتظار سیاح می کشید تا زودتر کشته گردد و دستنهای
زر با او بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک رسید که بعوض
سیاح زرگر را بر دار کشند و عهد افترا در آن زمان آن بود که اگر تهمتی کسی در بلایی افگندی چون افترا
او در آن ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق
متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی و بهمان دستور آن
حق ناشناس بیوفا را که نه رهی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصه وجود را
از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات
عمل خود رسید مثنوی درین دار المکافات آنکه بد کرد * نه با جان کسان با جان خود کرد * اگر خواهی نکو باشی نکو باش
همیشه راستکار و درست خو باش * بهمین مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک طلب آن
بد اصل بی ادب را تربیت نکردی و حضرتش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسزا بنجه بر کشته نگشتی و اگر او
باستماع قول مظلوم متهم دیده بگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین را باید که بی احتیاط
کسی را تربیت نکنند و بی بینه در حق هیچ کس پروانه سیاست ننهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع
نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس بوقتی که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته
است کارفرمای قدر نوبت کامکاری و جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا
و سبب نجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید قطعه سپهر دنی نظر بکسی می‌کند سپهر * هر نوبتی زمین
بکسی می دهد زمان * چون کام جاودان متصور نمیشود * خرم کسی که ماند ازو نام جاودان *

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان بر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت

استماع نمود از حکیم کامل فن و فنون بجان و دل ممنون گشته گفت **قطعه** ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته +
از بحر طبع روشنت آب زلال علم + بر داشته ضمیر منیرت بدست فکر + روزی هزار بار نقاب از جمال علم +
تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی کشید
و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد + چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی
دادی و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خطرهای که از صحبت اراذل و
اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین به تفصیل باز باید نمود و در
معنی سخن راند + که چرا حکیم کریم عاقل و دانائی کامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا می باشد و لئیم جاهل
و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند + نه از عقل و کیاست دست گیرد + و نه این را
جهل و حماقت از پای در آرد + و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست +
و بچه تدبیر از میامن سعادت محظوظ تواند شد + و بکدام چاره راه منزل مرادات تواند برد + برهمن جواب
داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و
مکنت و شایستهٔ عز و رفعت گردد + اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی
و حکم پادشاهی تواند بود + و با مقتضای قدر و قضا وسایط و وسائل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان
با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند + و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری
نشستند **قطعه** گنج شاهی دهند دونان را + به هنرپیشه نیم نان ندهند + سفله بر صدر و اهل دانش را +
غلط ار در آستان نه هند + و هر آینه این حالت بجز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود + و هر چند کسی را
خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفهٔ پیچانده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند
ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره
نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزادهٔ این مسئله
را بر دروازهٔ شهر نسطور نوشته است و از و یادگار مانده + و این سخن و داستان رنگین و قصهٔ شیرین است
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی

کامگار و جهاندار عالی مقدار بوده بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ٭ ببازو توانا بدل هوشمند ٭ دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضائل آراسته شده بیت یکی لها بر جهت شادکرده ٭ یکی جانها بالعدل آباد کرده ٭ چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت گفت برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بکمال تخلق و تملق صید کرده بجای پدر بنشست بیت بفرخ تر زمان شاه جوان بخت ٭ بآئین پدر بنشست بر تخت ٭ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افگند و قائد دولت زمام توسن ایام بر او در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وی عذری انگیزد و رخت حیل بتراحل فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و نال زاد و توشه بر داشته روی براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم بسر سفر دارم ٭ بجز غم تو ندانم چه توشه بر دارم ٭ شاهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غریوان می گفت فرد بر دو گامی کرد چشم چشمهٔ خونین روان ٭ حال رفتن چون بود این خود نخستین منزلست ٭ القصه آن شب تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از مشرق افق جمال نمود و نگار خاوری از لیس دهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت در مهر بگشاد گردان سپهر ٭ بیاراست روی زمین را بمهر ٭ ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتی بغایت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد مجنونی دید که گوئی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دلها را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ عارضش دمیده یا دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ لاله سیراب کشیده مثنوی خطش چون موج پیرامن گل ٭ که عنبر بره می چیند ز سنبل ٭ خطی زنجیر گردیده گشته ٭ خرد سر رشته خطش گمراه گشته ٭ شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد فرد خطی عجب بدمیده رخی بر فروخته ٭ چون سبزهٔ خلیل که از آتش بر آمده ٭ با خود گفت مگر با محنت هجران الفوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت ع خوش ست آوارگی با او که همراهی چنین باشد ٭ پس آن

دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش بر آمده بیابان پر الم را
گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند ❊
رباعی در دوزخم ار زلف تو در چنگ آید ❊ از حال بهشتیان مرا ننگ آید ❊ ور بی تو بصحرای بهشتم
خوانند ❊ صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ❊ و در منزل دیگر بازرگان بچهٔ هوشیار کاردان صائب
تدبیر دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب را بگردن روز بستی و در وقت معامله
بچستی و چالاکی دست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حرف لطفی چابکی شیرین
زبانی ❊ بدانش کارسازی کاردانی ❊ بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن شایسته
وقوع یافت ❊ روز سوم دهقان زادهٔ توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در
اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی تا بحدی بود که هر چوب خشک
که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی ❊ و یمن قدم در دهقانی
تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در وی فشاندی بر دادی بیت باغ از گشته
تازه و شاداب ❊ زرع را منتظم بدو اسباب ❊ مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم
پیوستند خانهٔ مرافقت باتمام رسید و سر خَیْرُ الرُّفَقَاءِ أَرْبَعَةٌ ظهور یافت و یاران مهربان به
شادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده
حال و آرمیده دل می بودند مثنوی هر که باشد همنشین دوستان ❊ هست در گلخن میان بوستان
هر چه جوئی بصحبت قائم است ❊ نه زپایست کار آید ز دست ❊ دل ز هر یاری غذائی میخورد ❊ جان
ز هر علمی صفائی می برد ❊ از لقای هر کسی فیضی بری ❊ وز قران هر قرین چیزی خوری ❊ چون ستاره
با ستاره شد قرین ❊ لایق هر دو اثر زاید یقین ❊ بعد از قطع مسافت بعید بشهر بسطور رسیدند و بر
کرانهٔ شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و
دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک بهنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و
جهد دعوتی لقمهٔ بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کار بتقدیر الهی بازبسته

وبکوشش و جهد آدمی زیادت و تفاوتی دران پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد سر آینه
در طلب او حرص ننماید + و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **قطعه**
این جهان بر مثال مرداریست + کرگسان گرد او هزار هزار + این مر آن را همی زند مخلب + و آن مر این را
همی زند منقار + آخر الامر بر پرند همه + وز همه باز ماند این مردار + روزیکه در کارخانه نَحْنُ
قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ قسمت یافته باشد بجد و حرص ذره زیاده نشود + و حاصل کار
حریص جز وبال و نکال چیزے نباشد **مثنوی** گرچه پس لقمه بدست آوریم + بیشتر از روزے خود
کی خوریم + پس بی آنچه نه روزی ماست + این همه تشویش کشیدن چراست + راه رضا گیر و
برومند شو + حرص بهل سوزنه و خرسند شو + جوان زیبا روی گفت حسن بشرطی معتبرست را دراک
نعمت و جمال سببی موکد در احراز مال و ثروت + هر کجا جسم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود + و
هر وقت که لطافت ظاهری ظرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت **بیت** ناچار هر که صاحب
روی نکو بود + هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود + بازرگان بچه نیز نقشے از صفحه حال خود فرو خواند و گفت سرمایه
حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست + و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمی ماند + منافع
رای راست و فوائد تدبیر درست و کار شناسی و معامله گذاری بر همه اسباب سابق ست + و هر کرا پای
معیشت در سنگ فاقه آید تلافی آن جز نتائج عقل دستگیری نخواهد کرد + و هر کرا سرمایه معاش
بدست نماند و تدارک آن جز بوقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود **بیت** اگر اساس عمل بر خرد نهاده
شود + در فراغت دل بر جهت کشاده شود + دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه
وقت از و فائده روی ننماید + و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه بیش
برای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت بر افراشته شدی و نهال سعادتش بکنار جویبار
جهانبانی کاشته شدی و بالعکس خردمندانرا بزندان احتیاج مقید دیدیم + و کسانی را که از گلزار کفایت گل گیاهی
بوی نه شنیده در بوستان نعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کردیم و از ینجا گفته اند **فرد** فلک بدهر نادان دهد زمام
مراد + تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس + پس کار کسب و سیاست بجابت مرحوم از عرض کامگاری

ومسرت آرد و آدمی بوسائل هنر و فوائد حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد **مثنوی**
کسب کن تا زری بدست آید ＊ کز عقل تو هیچ نکشاید ＊ شاه با آنکه تخت دارد و تاج ＊ بزر کاسبان
بود محتاج ＊ چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکتهٔ بیان
فرمائید و از سر این مقوله که درمیان است شمهٔ باز نمائید شاهزاده فرمود **فرد** ما آبروی فقر
و قناعت نمی بریم ＊ با پادشه بگوی که روزی مقدر است ＊ من بجهان مذهبام که پیش ازین شمهٔ از حقیقت
آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز که می گویند به پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل و کفایت کسب چیزی
بدست آید منکر نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نور افشان حسن از
افق اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا گذار قدر در دکان مشیت نکشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار
قبول رواج نمیتواند یافت فائده ما بادهٔ کسب نوالهٔ ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع
کسب و زراعت توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد و بی مقتضای
مشیت ربانی هر رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیال کشد باخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت
خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد و **فرد** چه نقشها که برانگیختم و سود نداشت ＊ فسون ما
بر او گشته است افسانه ＊ پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید
و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فائده ندهد پس حکم آلهی را بگردن باید گرفت
و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد و عنان رضا بقضا داد انست و بس ＊ چنانچه آن پیر دهقان مهم خود
بعنایت الٰهی تفویض نمود و بانک زمانی بمطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی گشاده و اسباب
زراعتش دست در هم داده و وقتی از اوقات دخلش بر خرج بفزود و وقتی صد دینار زر جمع گردید و بدان
مایهٔ زر بنیک دل شاد بودی و بهیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز صرهٔ زر
پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لب عیشش خندان ساختی بیت زر آن میوهٔ زعفران
ریز شد ＊ که چون زعفران شادی انگیز شد ＊ روزی بطریق معهود زر شمرده در صره کرده بود و میخواست که

جائی مضبوط نهد + دوستی عزیز در خانه آمده آواز داد + دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس شده
روی که بحکم استر ذهبک او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد لضبط آن نپرداخت + و
برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و هنگام رفتن زن را
مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید + چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش پزد سبو را از آب تهی دید
برداشت و بدر خانه آمد منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد و قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی
بشهر آمده بود آنجا رسید + و زن دهقان را آشنا در نظر آمد + زن او را التماس نمود که تحمل این زحمت شود و
مقداری آب از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و
وزن آن سبو که صره زر در آن بود بدو داد + قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود + رسم تفحص بجای آورده صره زر دید بانبساطی تمام در آستین تملک
کشید و گفت فرد، دولت آنست که بی خون دل آید بکنار + ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
سپاس و منت حضرت عزت تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن
ارزانی داشت + حالا شکرگزاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست و از حرفت خود انحراف
می باید ورزید + و این زر را جهت وقت احتیاج ذخیره می باید نهاد + پس روستائی را از شادی زر از آب و
سبو فراموش شد + و بزری که با خود داشت گاوی جوان فربه خرید و عزیمت خانه کرد + و چون از شهر
بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود + و اگر در شهر جائی دفن
کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد + و بر هیچ کس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان
سپرد و مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست + مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم
که بگلوی او فرو رود + و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا
گردانید + و چون گوساله سامری از گنج زر پرساخته و روی بوطن آورد + قضا را در راه پسرش
پیش آمد + و مهمی چند دیگر که در ده ساخته شده بود و قصاب اندک آن می بایست کرد باز نمود
قصاب بجهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد + و درین محل دهقان با یار خود

وخفقان
در رنج و ترس
سود دوای کار را داشتن
آن در دهان در تیغ
میکند بوی بد را
و تیز میکند بینائی
را و قوی میکند چشم را
سرمه کشیدن بآن و فایده
میدهد بجذام و فالج و نقرس
و عرق النسا را و فتیله

از ده مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقانی نذر کرده که گاوی فربه قربان کند + چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد + و از آنچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیز زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورد و طرح قربانی افگند + درین محل قصد زر بیادش آمد قصد کرد که زر را ازان موضع بردارد و جای مضبوط دفن کند + چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت + از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال بازگفت + دود از دل دهقان برآمد دیده حرصش از حسرت زر می گریست + و خرد عاقبت بین برسوائی حال وی می خندید **فرد** جاهلی که بگرید بهر مال و منال + یقین بدان تو که بر خوی همی خندید + دهقان ساعتی متحیر در ورطهٔ تفکر افتاد + و زمانی در غرق آب تحیر اضطراب کرد + عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت ع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند + پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار بتفقهٔ احشار رسیده چشمش بر صرهٔ زر افتاد و از فرح مدهوش گشت + و چون بهوش باز آمد صره را برداشته و از الواث پاک کرده زر را بیرون آورد + بهزبان درستی بر داشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیده بر جای باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگارت مرساد + پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد + بعد ازین جای این صره زر جز کمر من نخواهد بود + و بی تحفظ او بودن مقصور نخواهد شد **فرد** جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد + کسی جان گرامی چرا جدا باشد + ازان پس همه دهقان همواره آن صره با خود داشتی + و خاتون او را بران ملامت می کرد + که این عمل از طریق توکل دورست چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد نا کردنست + و چون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللّٰهِ الرِّزْقَ روزی از خزانهٔ کرم او بایدجست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل بفیاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید + و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نگنجد + دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسائط چاره نیست + بصورت محافظت اسباب می باید کرد و بمعنی سر تفویض از ساغر توکل می باید چشید **فرد** غافل منشین که عالم اسباب است + اسباب نگهدار و

توکل می کن * زن دم درکشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه
غسل میکرد و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشید و زر همانجا
فراموش کرده روی براه آورد متعاقب او شبانی به آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر لب چشمه
دیده بر فور برداشت و با وفور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده شمرد سی صد دینار بود با خود
گفت این عقدی تمام است هر چه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بهمین عقد
نرسد در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بینوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل بخزان در
دربست و زر به بغل درکشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را زر یاد
آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از پی بسیار دویدن آغاز
کرد ع بسیار بجست و بی مقصود نبرد ره * آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز
نمود و دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت گشوده گفت ای بی نما
در حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در
حسرت آن گریان و غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی فرد بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزا است
چه روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش * محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل عیال
باز گرفته در نگهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و بر
آسایش نسیه رنج نقد گرفتار شود ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید
و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند * مثنوی * آنکه گهر دارد و کان میکند * جان
زبرای دگران می کند * چند بافزون غم افزون خوری * شیر و میست هست چرا خون خوری * چند
کشتی ازین بیش گرانبار * کوش سبکبار شدی و باش ارجمند * پس دهقان به توبه و انابت اشتغال نمود
و نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه پیشش آید بی توقف انفاق نماید پس به توکل توسل جسته
مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سر انقیاد بر خط تسلیم
نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن * از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند میچرانید

روزی بر حوالی چاہی ہمان کار اشتغال داشت ناگاہ جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از
خوف آن کہ مبادا از رہا از و بستانند صرۂ زر در آن چاہ انداخت و آخر روز بود کہ گوسفندان را
بجانب خانہ روان ساخت متعاقب رفتن او دہقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت
و عمامۂ او در ربودہ ہمان چاہ انداخت دہقان سبک بچاہ فرو شد و دستار می طلبید ناگاہ
صرۂ زر بدستش آمد عجب مکی کہ بر آجست و یا فوت یافت شکر الٰہی بجا آوردہ بازگشت و قصہ
آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد ہمان سی صد دینار بود دہقان گفت اینک خداوند
تعالی ہمان مقدار کہ از من غائب شدہ بود بمن از غیب رسانید پس نذری کہ کردہ بود وفا نمودہ
مال بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقہ میکرد و برخی در راہ خدا صرف می نمود تا دویست دینار
خرچ شد اما بعد از رفتن دہقان شبان دل از ہمہ گوسفندان جمع کردہ شبانگاہ بسر چاہ آمد و یوسف
روشن روی خود را در چاہ ندید یعقوب وار نفیر وا یوسفاہ بر کشید و گفت ما بعد ازین زبان
از سرمایۂ حیات چہ سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چہ راحت و لذت رسد
فرد نعمت دیدہ نخواہم کہ بماند پس ازین + ماند چون دیدہ ازان نعمت دیدار جدا + پس شبان
روزان و شبان متاسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشہر آمدہ گذرش بر زاویۂ دہقان افتاد
دہقان حسب عادت کرم گذاشت شبان را ضیافت نمود و بعد از خوردن طعام از ہر نوع سخن در میان
آوردند شبان حکایتی می گفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او ظاہر می شد ناگاہ در میان سخن گفتن بے
اختیار اشک حسرت از دیدہ می بارید دہقان سبب گریہ و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونہ شکستہ
دل پریشان خاطر نباشم بیت آنچہ از من گم شدہ است ار سلیمان گم شدی + ہم سلیمان ہم پری ہم اہرمن
بگریستی + بدانکہ نقدی صد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینۂ من ازان افزودی
فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاہ انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دہقان از استماع این سخن
آشفتہ برخاست و پیش زن رفتہ گفت این مال کہ روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بر آن دراز
کردہ بیدریغ خرچ می کردیم حق این ہمان بودہ است و بالسبب غفلت در ورطۂ وزر و وبال افتادیم

اکنون

اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود + و از افشای این راز احتراز باید کرد + و اگر
تمامی مال مطالبه نماید و یا از ادای آن عاجز آییم + زن با او درین رای موافقت نمود + و گفت حق سبحانه
باز یابد داد + و با قناعت و توکل در ساخت + تا حق تعالی عوض آن باز دهد + بیت + هر که لقمهٔ پیش توکل
کشید + چهرهٔ مقصود بنمودی بدید + دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد
شبان ممنون گشته زر بر داشت و تعداد نمود + صد دینار تمام بود + باز خود گفت این قدر دولت را
امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود + تا نوبتی دیگر چنین سختی در نیفتی که
لا یلدغ المومن من حجر واحد مرتین پس چوبدستی سطبر داشت که بدان گوسفند چرانیدی + پاره از وی
مجوف ساخته + زرها را در آن تعبیه نمود + تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ
ایستاده بود + چوبدستی از دست وی دران رود افتاد + هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن
آب در شهر بود + دهقان بر کنار آب غسل می کرد + عصائی دید که آب بجانب او می آرد بر گرفت
و بخانه برد + خاتون طبخ می کرد + و هیزم نمانده بود + دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را باتمام رساند
که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر انجم شد زرها بر داشت و بشمرد صد دینار تمام بود
بسجدهٔ شکر در افتاد + و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاده + و دو سه روز بر آمد شبان باز بمنزل
دهقان رسید + و از نوبت اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت + دهقان پرسید که راست
بگو تا آن زرها که اول بار از تو غائب شده بود + از کجا بدست آورده بودی + و بچه نوع جمع کردی
شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صره یافتم که در وی صد دینار زر بود + و همان
را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو مرا هدیه داده بودی + دهقان تبسم کرد + و گفت سپاس و ستایش
خداوندی را که حق را به مرکز خود قرار داد + بدانکه صره از من بود بر سر چشمه فراموش کرده بودم + و در چاه نیز من
یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که من بتو دادم + و باز عصا بدست من آمد + صد دینار انست که خرج مینمایم
شبان متحیر فرو ماند + و گفت از بو العجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس بکس نمیخورد و غرض از ایراد این
مثل این بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دائرهٔ توکل بیرون ننهند و ...

در بعض نسخ ذکر این در این مقام وارد نشده ۱۲

زمانه که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که
حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است هیچ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست * القصّه آن روز
بدین مقالات بسر بردند * روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ
نمود * و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید بیت چو لاله چهره مهر از سپهر
تابان شد * شگوفهای کواکب ز دیده پنهان شد * پدر گر بچه بر خاست * و گفت شما فارغ باشید
تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم * و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت
بکنید * دوستان بدین سخن هم داستان شدند * و دهقان زاده بشهر آمده پرسید که درین شهر
کدام کار بهتر است * گفتند حالا هیزم عزتی دارد * و بقیمت تمام می خرند * جوان فی الحال بکوه رفت *
و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک فراهم بسته بشهر رسانید * و بده درم بفروخت * و طعامهای لذیذ خریده روی
بجانب یاران نهاد * و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یک روزه ده درم است *
حاصل الامر یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند * روز دیگر که حسن جهان آرای
خورشید تابان عالم تیره را الحمد جمال با کمال درفشان گردانید بیت بروی تازه مهر عالم افروز *
برون آورد سر از غرفهٔ روز * جوان بیاروی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب
فراغت و موجب فراغت یاران باشد * جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت
از من کاری نیاید * و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت * مرا عجب مشکلی افتاده * نه روی نهفتن چاره * و نه پای
گفتن بیت کارم از زلف تو در هم شد و مشکل این است * که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی * در
فکرت بشهر درآمد * و اندیشناک بسر کوچهٔ بنشست * ناگهان زنی پاکیزه روی شگفته موی که دال و افر تحمل
فراوان داشت بدو بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب باد
عشق برداد * مثنوی * بد انسان در دلش افتاد جوشی * که پیدا شد ز هر مویش خروشی * ز سر دستهٔ
قصب انچه بیفکند * بکند دل ز کشتن رهی بفکند * بلیزک خود را گفت درین خسته نیک نگر که گل ورد
از خجالت طراوت آن چون حسن زرد منفعل گشته * و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی

از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده **فرد** سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون
نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل است ❊ اگر حدیث آن لب گویم لعلیست شکر آمیز + و اگر رقم
آن خط خوانم بلائیست فتنه انگیز **فرد** تبارک الله تا این چه روی و آن چه خط است ❊ گلی و سبزه از ره
خدا کرده + و بر سر تقدیری ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ع که این جمال نه در حد
آدمی زاد است ❊ ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد + و حیله ساز که این نگار نازنین
بدست آید + کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد + و گفت **قطعه** ای نور دیده آرزوی جان کیستی ❊ شیرین
لب که و شکرستان کیستی ❊ شور است از لب تو ببازار کائنات ❊ آخر بگوی تا نمک خوان کیستی + ای
بی بی من ترا آشنا زمندی رسانیده میگوید که درین شهر غریبی نمائی + و غریبان شکسته دل میباشند و با
موضعی منزه و تازه و منزلی خرم داریم + اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر جاوید را
یابم + و ترا زیانی ندارد + جوان جواب داد که فرمان بردارم + و هیچ عذر نیست لیکن مهمانی زن رفت و
تا آخر رونما و لبس برد **مثنوی** هوای دل هوس را شد عنان گیر ❊ شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
عروسی دید زیبا دل دربست ❊ تنور گرم خالی نان فرو بست ❊ بیگاهان که متوجه مهمانان شدند
صد درم پیش نهاده عذر خواهی نمود + و جوان برگ یاران ساخته بدر شهر نوشت که قیمت یکروزه
جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت چرخ اطلس بازار گشاد + و دیبای زربفت آفتاب را بدکان
سپهر و الا بر بساط ان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش ❊ ز بازار گردون بر آمد خروش
بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود + بازرگان زاده قبول کرد + و بدر شهر آمد
سالار کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید + و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند
تا کسادی پذیرد + بازرگان بچه آن اقمشه را لائق تجربه + و همان روز به نقد فروخته هزار دینار سود کرده
اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر رقم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار دینار است
روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم بر آمد + و رایت سلطنت بر دار الملک سپهر افراخت
بیت صبح سیمین قبای زرین تاج ❊ تاج از زر نهاد و تخت از عاج ❊ پادشاه زاده را گفتند

صفت ۱۲ اول ۱۲ صفت دوم ۱۲ آفتاب طالع شد ۱۲

تو همواره لاف توکل میزنی + وصفت تفویض و تسلیم میکنی + اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود
تیمار کار ما باید داشت + شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود + و با همتی عالی از تشابه تردد خالی
روی به شهر نهاد + از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود + و مردم بتعزیت مشغول بودند + او بر سبیل
نظاره بر کوشک ملک رفت + و بطرفی نشسته دم در کشید + دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند +
و یکی در گوشه خاموش نشسته + با ایشان در مصیبت موافقت نمینماید + خیال بست که جاسوسی باشد + او را جفاها
کرد + شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرونشانده میگفت + مثنوی + سفیه ار درشتی کند از غرور + ز سر عجز
نرمی نماید صبور + و گر ناکسی بر کشد صد خروش + هنر با خوش از روی خوش آید بگوش + چون جنازه بیرون
بردند و کوشک خالی شد + شاهزاده همانجا بازمانده باطراف و جوانب قصر می نگریست + دربان یکبار در شقاوت
بیفزود + و او را بزندان بازداشت + شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید + با یکدیگر گفتند
که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود + و چون از آن صورت فائده نیافت از صحبت ما
روی بر تافت + کاشکی ما او را این تکلیف نکردیمی + و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم + ایشان اینجا زبان ملامت
گشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد + فرد
خبر من برسانید بمرغان چمن + که هم آواز شما در قفسی افتادست + دیگر روز اشراف و اعیان شهر و
اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بکسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود +
درین مفاوضت خوض نموده از اصحاب رای میپرسیدند + دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید
که من جاسوسی گرفته ام + و ممکن که او رفیقی نیز داشته باشد مبادا که بر مجادله شما وقوف یابند + و از آن خللی
بزاید + پس حکایت ملکزاده و حضور او و جفایی خود باز راند + صواب در آن دیدند که او را طلبیده کشف
حال کنند + کس رفت + و ملکزاده را از محبس بمجلس حاضر گردانید + چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی
افتاد دانستند که آن روی سیمای جاسوسی ندارد + و از جبین آن شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کار نیاید
شرائط التعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهرست + بیت + تو بدین نازکی
و لطافت ز کجا آمده + بنشین که برای دل ما آمده + شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد + و از اصل و

ونسب خویش ایشانرا اعلام داده و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود. اتفاقاً جمعی از
بزرگان بملازمت پدر روی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بگوشهٔ تخت شاهنشاهی دیده
فی الحال بشناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز
گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه
شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بشک مر افتتاح ابواب
عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا بالسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده
ایشان نموده و فضائل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت
و لمعهٔ فر ایزدانی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع
و حجتی ساطع است و علامت سروری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند و فرد
بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید ٭ بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی پس همان زمان بر وی بیعت کردند
و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل
ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهره و مراد
کام روا گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست ٭ در گنج اقبال بتوان گشود ٭ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ٭
ز میدان توان گوی دولت ربود ٭ و در آن شهر سنتی بود که پادشاهان را روز اول جیپل سفید نشانده گرد شهر
بر آوردندی که همچنین همان سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر
نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن بنوشتند که کسب جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الٰهی موافق آن حکم کند
و حالی کسیکه در اول روز بزندان محنت پا بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته بر اعبرت
کفایت است پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک وی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت مدتش تهنیت داد گر
و گفت ٭ ای که بر تخت جهاندار تو میدانی نشست ٭ چون جهانداران کمر بربند و عالم برکشا ٭ وقت کار آمد دگر
بیکار نتوانی نشست ٭ پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را باوزیر ملک شرکت داد و بزرگزاده پسر الملک
و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند سفارت داده و

عزیز و صعب است اما ترا درین خط بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و ابن
فجور و فساد تولد نکند پس وی بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر
و کفایت بهتر از منست اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق
تُؤتِی المُلکَ مَن تَشَاءُ مفهوم میشود **مثنوی** ای مقصد همت بلندان + مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی + دولت تو دهی بهر که خواهی + توفیق تو گر نه ره نماید + این راه بعقل کی گشاید
همراهان من در کسب هنر کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من بر دانش و وقوف خویش
اعتماد داشتم و نه بمعونت مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای
الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم **فرد** سر قبول بباید نهاد و گردن طوع + که هر چه حاکم عادل
کند همه داد است + از میان حاضران مردی سخندان بر پای خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک می گذرد
گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل
و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان
آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است اَللهُ اَعلَمُ حَیثُ یَجعَلُ رِسَالَتَهٗ **فرد**
ز خوان نعمت بی منتهای او هر کس + بقدر حوصله خود نواله می یابد + و سعادت این نجیبت ترا بدین
منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همای چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال بر
گسترانید **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی + همایون عرصه کاندر بسوزیش رخ چنین شاهی
دیگری برخواست و زبان بثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان
نهاده نثار فرق شهریار کرد **قطعه** ایا شهی که کف کامگار زربخشت + کمند در سر گردون کامران انداخت
شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن + بر آن دیار که چتر تو سایبان انداخت + همچنین هر یک از اعاظم
فراخور حال سخنی میراندند و از صحائف مناقب خسروی نکته می خواندند تا آخر پیری پاک ضمیر نیکو
تقریر بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان
گوهر افشان شاه باوال مجلس نکته از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست

اگر فرماید

اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری + و چگونه بوده است آن
حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی و چون بیوفائی دنیا بشناختم + و از فریب
این زال دستان نمای آگاه شدم + و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از
یافتن مراد نا امید کرده + و این معشوق غدار ناپایدار بسیار عاشقان سرانداز را از پای درآورده با خود گفتم
ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست در سینهٔ صد هزار پادشاه کامگار نهاده است + و خرمن جمعیت چندین
شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله درگذر + و بر رهگذری که و سبدم عزم رحیل می باید کرد خانه مساز
رباعی هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت + از بهر اقامت اندرو خانه نساخت + این کهنه رباط
را عمارت چه کنی + آخر چو بدیگریش باید پرداخت + از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل
لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است تا به آتش بادیه جانگداز **مثنوی** آن طلب امروز
بهر توشه + گر پی فرداست بود توشه + راه تو دور آمد و منزل دراز + برگ ره و توشه منزل بساز
عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتباهی یافت + و بنشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت
آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را الشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت
و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل می خوردند + و از گرفتاری پژمرده شده و مژدهٔ آزادی از خدا می طلبیدند
مرا بر ایشان رحم آمد + خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم + و از بند رهانیده دولت
آزادی را از حبس عذاب ایزدی ستر صید باشم + صیاد ایشان را بدو درم بها کرد + و من در ملک خود
همان دو درم داشتم + و متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد + و خاطر بنجات مرغان متعلق بود
آخر توکل کردم + و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم + و رها کردم + ایشان بر بالای دیواری برآمده
مرا آواز دادند + و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر ها خواستند + و گفتند حالا دست ما بمجازات و
مکافات تو نمیرسد + فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی است بشکاف و بردار + مرا از گفتار
ایشان عجب آمده + و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل
میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز خرد خرده بین تیره گردد بهیچ گونه مقتضای

مندفع نشود، و دران محل نه عاقل را بصیرت باشد و نه عارف را بصر نفع رساند + و اینهمه برای آنکه نفاذ حکم
الٰهی در ضمن آن حاصل آید + و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرموده گواهی عادل است
و حکما مؤید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست + ور نیز بد است هم بتقصیر تو
نیست + تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی + کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست + پس گفت ای شاه
من زیر آن دیوار را بکاویدم + و صندوق جواهر و ضبط آورده باز مینمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد
که آن را بخزانه عامره رسانند - شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بران بر داشته + شرکت کسی با تو دران
شرط نیست + و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیده ما را کفایت است چه هیچ گوهری بها تر
از سخن نیکو نتواند بود + و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار تواند ساخت مثنوی بگو ای سخن کیمیای
چیست + عیار ترا کیمیا سازگی ست + که چندین نگار از تو برساختند + هنوز از تو حرفی نپرداختند +
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی + که زیبا یادگاری که ماند تو ئی + حاضران بر زمین شاهزاده آفرین گفتند + و بیکبارگی دل در پیمان او بسته
و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضه اقتدار او باز دادند + و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند
ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد + اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر
و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد همه نیکوئی یابد
که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد + و حال آنکه فرد هنر از نقش بر آورد زمانه و نبود + یکی چنانچه در آئینه
تصور راست و اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر تحول حال جهانیان نه قضاست + چرا مجاری
احوال بر خلاف رضاست + چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را باد ای
این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی مرتبت
نقاب خفا از چهره مقصود بر افتاد + و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست ع
منت ایزد را که کاری سعی ما باطل نشد + اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند
و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید + برهمن گفت ای ملک من از زوار دنیا بگوشه و توشه قناعت
کرده ام + و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته + امکان ندارد که هیچ وجه بار دیگر تقاذرات

متعلقات

متعلقات او آلوده تو ام شد بیت بدنیا تا توان آسوده بودن ۞ دریغ آید مرا آلوده بودن ۞ و اگر
ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی بر گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را
در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر
عاطر گذرانیده دعا دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان عادل
بعز اجابت قرین است رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر
حکمت بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی
و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصائح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد ۞ آخر الامر بسر منزل
مقصود رسید ۞ وانکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان ۞ راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید ۞ چون منشی
رای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر
بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال خاطرش در چمن اقبال سرفرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار
ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجویت تماشا گاه روحانی ۞
بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی ۞ بادای این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی
و ببیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز
این نصیحتها کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخنان در دل
من عجب تاثیری کرد و آن جز بجهت نور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نکو باشد بواسطهٔ
آلودگی قائل نتیجهٔ صفا نبخشد و موعظت با آنکه از حکمت محض است بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند
قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ۞ سخن گفتن زیباش بجان نشنوند ۞ وانکه پاکیزه دل است ار
بنشیند خاموش ۞ همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند ۞ وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت
نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغ دروغ
دارد و باندک زمانی چون آتش پرسنه فرو میرد و کلام صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم در
روشنی برافزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت سخن کز نفس پاک آید برآرد

روح از جا لیش • وگر از دل برون آید جان سازند ما والیش • بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و درست
دولتش بدروه چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیده شاهی و انوار اخلاق ستوده شهنشاهی
مشاهده نموده بنای ثنا و دعا بدین نوع تمهید داده مثنوی • ای شه که بخوبی اخلاق خویش • سبق برده
از پادشاهان پیش • زهی دین و دانش زهی عدل و داد • زهی ملک و دولت که پاینده باد • مجلس برین
سخن ختم شد • و همایون فال نیز بدستور و تسلیم لطائف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده
در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد • و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت قطعه
دو چیز حاصل عمر است نام نیکو • چو زین دو درگذری کل من علیها فان • مباش در پی آزار و داد خلق برآر
کزین دو کار بیابی سعادت دو جهان • این بود کلمه چند که بمقتضای زبان قلم یا التماس آن سماحت
نموده و بر وجهی که قریحه خامه اقتضا کردی رقم زده کلک بیان شد • و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل
انام و محاسن اطوار امیر عالی مقام چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده
این کمینه پوشند • و از روی ذره پروری و فقیر نوازی ع باآنکه سراسر همه عیب افتادست • بعین الرضا
ملحوظ سازند مثنوی • دُر که درین سینه نهان داشتم • یک یک از دل بزبان داشتم • گر به گوهر نایاب فگندم
به بینش • بپوشش بدامان نکوئی خویش • چو نامه بدین پایه رسانده ام • کلام • به که کنم ختم سخن بر السلام

فهرست

قطعهٔ تاریخ ہذا کہ در صنعت توشیح مرج ذیل است باایمکه در تحت ادارت برادر معظم قاضی محمد ابراہیم صاحب مرحوم طبع شد مندرج بود حالا ہم بدستور سابق تبرکاً و تیمناً اسم آن بزرگوار و تاریخ طبع سابق برقرار ماند

تاریخ طبع سابق طبع زاد جناب مولوی جلال الدین صاحب متخلص لغمزه

حرف	مصرع	حرف	مصرع
ج	جامع اوصاف نیکو منبع جود و عطا	ن	ناصب رایات رفعت معدن فیض و سخا
ا	اختر برج سعادت آفتاب عز و جاه	ب	بدر احسان لطف یزدان چشمهٔ شرم و حیا
ق	قامع بنیاد بدعت رافع اعلام شرع	ا	آفتاب چرخ عظمت تابع دین ہدی
ض	ضابط قانون علم و صاحب فیض اتم	ی	یادگار حاتم طائیست بیچون و چرا
ا	از کرم بر ہر کہ افکند سایهٔ الطاف او	ب	بی شبہ افزون بود تاثیر فیضش از ہما
ر	روشن اندر جملہ عالم نام انور چون قمر	ا	از عجم تا ہند و از بنگالہ تا ام القری
ه	ہست مطبع حیدری از اہتمام آنجناب	ی	یمن و برکت از خدا باشد ورا در کارہا
م	مطبع نظرش چو نفع عام باشد ہر زمان	ص	صحت کامل مکمل را از ان داده صلا
ا	اندرین جزو زمانش چون سحاب دست داد	ح	حسن امثالش گشتہ ہر فیض بخشی عام را
ب	بست چابک ہمت خود را میان اہتمام	پ	پس نموده طبع انوار سہیلی بی بہا
ل	لازم و انسب چو افتاده بیان سال طبع	ب	بہر آن مامور گشتہ این جلال بی نوا
ن	نام صاحب طبع اول کرده در توشیح ذکر	د	در پی تاریخ سالش گشتہ عازم ثانیا
ر	روی فکرت چون فرو برده بجیب انبساط	ی	یک بیک آمد بگوشش در مقصود سنا
	ہاتف غیبی لغمزه داد مژده گفت گو		ہست انوار سہیلی طبع رنگین گو بیا ١٢٨٦
	زد ندا ہاتف بگوشم سر بزانو گیر و گو		گشتہ انوار سہیلی طبع نیکو بی بہا ١٢٨٦

خاتمة الطبع

حمد مجید دانش آفرینی را سزد که نوع البشر را بحکمت بالغه خود عقل معاش و معاد عطا کرد که بتدابیر بالغه و سلیقه شایسته در حسن انجام امور دنیوی
و اخروی خویش پرداخته باشد جل جلاله و عم نواله و ثنا لا تعد رسالت پناهی را زیبد که بفطنت کامله خویش طریقه حسن معاشرت مصلح مصالح دنیا
و آخرت ایجاد فرموده که هر کسی از آن دستور العمل آگاهی اصلاح حال خویش ساخته باشد علیه افضل الصلوات و التحیات و علی آله و اصحابه اولی الشرف
و البرکات اما بعد متوقعان اجر عظیم قاضی فتح محمد و قاضی عبد الکریم ابنای شیخ نور محمد صاحب مرحوم مغفور بخدمت ارباب فهم و فراست گذارش
میکنند که این کارنامه کار آگاهی و دستور العمل سلطنت و پادشاهی تتمه بازوی جان سخن افسون جادوی سحر پردازان سامری
فن زمین نژاد فلک اساس هندی نژاد پارسی لباس کتاب لاجواب مفید شیخ و شاب حاوی فواید حکمت عملی المسمی به فیض
انتساب انوار سهیلی تصنیف لطیف یکتا تاز مضمار نکته سنجی و سخندانی شهسوار جولانگاه معجز لسانی و خوش بیانی فاضل المعی کامل لوذعی
واقف رموز خفی و جلی کمال الملة و الدین حسین بن علی الواعظ الکاشفی که از اعاظم علمای زمانه و در فن نثر و نظم یگانه بوده بحضور
فیض ظهور سلطان حسین میرزا ابو الغازی خراسانی نبیره صاحبقران امیر تیمور گورگانی انار الله برهانه بکمال عزت و اعتبار بسر برده
تفسیر حسینی و اخلاق محسنی و روضة الشهدا و غیره از افادات آن مجمع کمالات چون خورشید نصف النهار مشتهر روزگار است چنانکه
خامه مصراعت ختامه بمناسب مقام لفظی چند در وصف این کتاب نظم کرده قطعه کتابیست با سحر در معانی ٭ که شاکش نباشد بیانی
نه بنیش ثانی ٭ مضامین آن هوش افزای مردم ٭ رباینده خاطر از خوش بیانی ٭ پر از موعظتها ارباب خبرت ٭ که دارد ز هر گونه
حکمت بیانی ٭ شود هر دو امور حیثیت محقق ٭ اگر از سر فهم و فطنت بخوانی ٭ الغرض صحیفه ایست قصص قرون ازمنه سابقه ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب
بظاهر اگرچه کتابیست مملو از قصص و افسانه اما بباطن گنجینه ایست پر از جواهر زواهر موعظتها مفید ارباب دانش مشتریان گنجینه دانش نقد جان
بکف طالبان آن انجا سود رسانیدند شغف چند بار در مطابع متفرقه کلکته و بمبئی و لکهنو و دهلی و رامپور طبع گردیده لیکن باکثر مقام غلط مانده
بعده که نسخه مطبوعه مطبع نظامی واقع کانپور که در سنه [illegible] از زیور تحشی آراسته حلیه طبع پوشانیدند اکنون احقر نسخه مصححه مطبوعه مطبع
نظامی را اصل قرار داده و دیگر نسخهای مختلفه متعدده قلمی هم بهم پیچ آورده باهتمام طبع این نسخه که مر بفواید بسیاری محلی ساخته تصحیح
قرار واقعی و تنقیح کما ینبغی جناب مولانا مولوی نور محمد صاحب و مولوی محمد حسین صاحب و نظر ثانی حضرت مولانا مولوی محمد احسان الهی صاحب
و مولوی میر محمد امیر الله صاحب پرداخته چنانچه حسن خط او بنیش چون خطوط خورشید پر نور و از لمعان نقاطش تجلی کواکب ظهور سطورش
سنبلی هست که با معشوقه معنی هم آغوش و حروفش از غایت تناسب و توافق چون سرو شمشاد دوش بدوش در مطبع فتح الکریم بمبئی طبع ساخته
در شهر ربیع الاول سنه [illegible] اختتم الله بحصول الآمال و التمنی این شاهد زیبا حلیه طبع در کشیده بجلوه گری پرداخت تا تصدیق قول حقیر بوجه احسن
هنگام مطالعه این نسخه بر ارباب انصاف بر از اعتساف روشن و هویدا خواهد شد انشاء الله تعالی پس مستدعی از بزرگان با اخلاق
و خوکردگان مروت و اشفاق آنست که هرگاه ازین کتاب فواید انتساب کیفیتی حاصل نمایند بنظر مرحمت فقیر حقیر بدعای خیر و
عافیت و حسن عاقبت یاد فرمایند ع بکریمان کارها دشوار نیست ٭ و الله لا یضیع اجر المحسنین